

به نام تک دانشجوی دانشگاه عشق

خسرو و شیرین

نویسنده: نظامی گنجوی
ویرایش و تایپ: امین بابایی پناه

فهرست:

4	در باره کتاب:
4	در باره نویسنده:
5	سر آغاز
6	در توحید باری
9	در استدلال نظر و توفیق شناخت
11	آمرزش خواستن
14	در نعت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم
16	در سابقه نظم کتاب
18	در ستایش طغرل ارسلان
21	ستایش اتابک اعظم شمس الدین ابوجعفر محمد بن ایلدگز
24	خطاب زمین بوس
27	در مدح شاه مظفر الدین قزل ارسلان
31	در پژوهش این کتاب
34	سخنی چند در عشق
36	عذر انگیزی در نظم کتاب
40	آغاز داستان خسرو و شیرین
43	عشرت خسرو در مرغزار و سیاست هرمز
45	شفیع انگیزختن خسرو پیران را پیش پدر
47	به خواب دیدن خسرو نیای خویش انوشیروان را
48	حکایت کردن شاپور از شیرین و شبیدیز
53	رفتن شاپور در ارمن به طلب شیرین
56	نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول
58	نمودن شاپور صورت خسرو را بار دوم
59	نمودن شاپور صورت خسرو را بار سوم
62	پیدا شدن شاپور
69	گریختن شیرین از نزد مهین بانو به مداین
74	دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار
82	رسیدن شیرین به مشکوی خسرو در مداین
84	ترتیب کردن کوشک برای شیرین
86	رسیدن خسرو به ارمن نزد مهین بانو
88	مجلس بزم خسرو و باز آمدن شاپور
93	رفتن شاپور دیگر بار به طلب شیرین
97	آگاهی خسرو از مرگ پدر
99	بر تخت نشستن خسرو بجای پدر
100	باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو
102	گریختن خسرو از بهرام چوبین
104	بهم رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه
107	اندرز و سوگند دادن مهین بانو شیرین را
112	صفت بهار و عیش خسرو و شیرین
114	شیرکشتن خسرو در بزمگاه
116	افسانه گفتن خسرو و شیرین و شاپور و دختران

118.....	افسانه سرائی ده دختر
123.....	مراد طلبیدن خسرو از شیرین و مانع شدن او
133.....	به خشم رفتن خسرو از پیش شیرین و رفتن به روم و پیوند او با مریم
136.....	جنگ خسرو با بهرام و گریختن بهرام
139.....	بر تخت نشستن خسرو به مدائن بار دوم
143.....	نالدین شیرین در جدائی خسرو
147.....	وصیت کردن مهین بانو شیرین را
151.....	نشستن شیرین به پادشاهی بر جای مهین بانو
154.....	آگهی خسرو از مرگ بهرام چوبین
159.....	بزم آرائی خسرو
160.....	(سی لحن بارید)
165.....	شفاعت کردن خسرو پیش مریم از شیرین
167.....	فرستادن خسرو شاپور را به طلب شیرین
178.....	آغاز عشق فرهاد
183.....	زاری کردن فرهاد از عشق شیرین
187.....	آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد
188.....	رای زدن خسرو در کار فرهاد
190.....	مناظره خسرو با فرهاد
193.....	کوه کنندن فرهاد و زاری او
200.....	رفتن شیرین به کوه بیستون و سقط شدن اسب وی
203.....	آگاهی خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد و کشتن فرهاد به مکر
209.....	تعزیتنامه خسرو به شیرین به افسوس
212.....	مردن مریم و تعزیتنامه شیرین به خسرو از راه باد افرا
216.....	رسیدن نامه شیرین به خسرو
218.....	صفت داد و دهش خسرو
222.....	شنیدن خسرو اوصاف شکر اسپهانی را
231.....	تنها ماندن شیرین و زاری کردن وی
236.....	رفتن خسرو سوی قصر شیرین به بهانه شکار
242.....	دیدن خسرو شیرین را و سخن گفتن با شیرین
243.....	پاسخ دادن شیرین خسرو را
247.....	پاسخ دادن خسرو شیرین را
250.....	پاسخ دادن شیرین خسرو را
254.....	پاسخ خسرو شیرین را
257.....	پاسخ دادن شیرین به خسرو
261.....	پاسخ دادن خسرو شیرین را
264.....	پاسخ دادن شیرین خسرو را
268.....	پاسخ خسرو شیرین را
271.....	پاسخ دادن شیرین خسرو را
275.....	بازگشتن خسرو از قصر شیرین
280.....	پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو
287.....	غزل گفتن نکبسا از زبان شیرین
289.....	سرود گفتن بارید از زبان خسرو
291.....	سرود گفتن نکبسا از زبان شیرین
293.....	سرود گفتن بارید از زبان خسرو
295.....	سرود گفتن نکبسا از زبان شیرین
297.....	غزل گفتن بارید از زبان خسرو
299.....	سرود گفتن نکبسا از زبان شیرین
301.....	سرود گفتن بارید از زبان خسرو
303.....	بیرون آمدن شیرین از خرگاه
307.....	آوردن خسرو شیرین را از قصر به مدائن
310.....	زفاف خسرو و شیرین
318.....	اندرز شیرین خسرو را در داد و دانش

320.....	سوال و جواب خسرو و بزرگ امید
321.....	اولین جنبش
322.....	چگونگی فلک
323.....	اجرام کواکب
324.....	مبداء و معاد
325.....	گذشتن از جهان
326.....	در بقای جان
327.....	در چگونگی دیدار کالبد در خواب
328.....	در یاد کردن دوره زندگی پس از مرگ
329.....	چگونگی زمین و هوا
330.....	در پاس تندرستی از راه اعتدال
331.....	چگونگی رفتن جان از جسم
332.....	تمثیل موبد اول
333.....	تمثیل موبد دوم
334.....	تمثیل موبد سوم
335.....	تمثیل موبد چهارم
336.....	در نبوت پیغمبر اکرم
337.....	گفتن چهل قصه از کلیله و دمنه با چهل نکته
343.....	حکمت و اندرز سرائی حکیم نظامی
344.....	صفت شیرویه و انجام کار خسرو
349.....	کشتن شیرویه خسرو را
352.....	جان دادن شیرین در دخمه خسرو
359.....	نتیجه افسانه خسرو و شیرین
360.....	در نصیحت فرزند خود محمد گوید
361.....	در خواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را
365.....	نامه نبشتن پیغمبر به خسرو
369.....	معراج پیغمبر
372.....	اندرز و ختم کتاب
378.....	طلب کردن طغرل شاه حکیم نظامی را
385.....	تأسف بر مرگ شمس‌الدین محمد جهان پهلوان

درباره کتاب:

این کتاب متعلق به تارنگار تنهایی، اولین و بزرگترین سایت مرجع در زمینه عشق می باشد. برای اطلاعات بیشتر لطفا بر روی لینک زیر کلیک کنید.

<http://blog.leomoon.net>

درباره نویسنده:



نام وی الیاس و لقب یا تخلص وی (چنانکه خود در آغاز لیلی و مجنون به آن اشاره کرده) نظامی است. نام پدرش یوسف نام جدش "ذکی" و نام جد اعلاش "موید" بوده و سه همسر و یک فرزند به نام محمد داشته است. زادبوم نظامی را شهر گنجه و اجدادش را اهل تفرش گفته اند.

نظامی مانند اغلب اساتید باستان از تمام علوم عقلی و نقلی بهره مند و در علوم ادبی و عربی کامل عیار و در وادی عرفان و سیر و سلوک راهنمای بزرگ و در عقاید و اخلاق ستوده پایبند و استوار و سرمشق فرزندان بشر بوده و در فنون حکمت از طبیعی و الهی و ریاضی دست داشته و گویند که اگر وارد مرحله شاعری نبود و به تدریس و تالیف علوم حکمیه می پرداخت در ردیف بزرگان حکمت و فلسفه به شمار می آمد...

در پاکی اخلاق و تقوی، نظیر حکیم نظامی را در میان تمام شعرائی عالم نمی توان پیدا کرد. در تمام دیوان وی یک لفظ رکیک و یک سخن زشت پیدا نمی شود و یک بیت هجو از اول تا آخر زندگی بر زبانش جاری نشده است. از استاد بزرگ گنجه شش گنجینه در پنج بحر مثنوی جهان را یادگار است که مورد تقلید شاعران زیادی قرار گرفته است، ولی هیچکدام از آنان نتوانسته اند آنطور که باید و شاید از عهده تقلید برآیند. این شش دفتر عبارتند از:

مخزن الاسرار، خسرو و شیرین، لیلی و مجنون، هفت پیکر، شرفنامه و اقبالنامه که همگی نشان دهنده هنر سخنوری و بلاغت گوینده توانا آن منظومه هاست. وفات نظامی را بین سالهای 599 تا 602 و عمرش را شصت و سه سال و شش ماه نوشته اند.

سرآغاز

خداوند در توفیق بگشای	نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید	زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب را بر خاطر مراه	بدار از ناپسندم دست کوتاه
دروغ را به نور خود برافروز	زبانم را تنای خود در آموز
به داودی دلم را تازه گردان	زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم به جانش	مبارک روی گردان در جهانش
چنان کز خواندنش فرخ شود رای	ز مشک افشاندش خلخ شود جای
سوادش دیده راه پر نور دارد	سماعش مغز را معمور دارد
مفرح نامه‌ی دلهاش خوانند	کلید بند مشکل هاش دانند
معانی را بدو ده سربلندی	سعادت را بدو کن نقش‌بندی
به چشم شاه شیرین کن جمالش	که خود بر نام شیرینست فالش
نسیمی از عنایت یار او کن	ز فیض قطره‌ای در کار او کن
چو فیاض عنایت کرد یاری	بیاری ای کان معنی تا چه داری

در توحید باری

فلک جنبش زمین آرام ازو یافت	به نام آنکه هستی نام ازو یافت
گواهی مطلق آمد بر وجودش	خدائی کافرینش در سجودش
که خوانندش خداوندان خداوند	تعالی الله یکی بی مثل و مانند
خرد را بی میانجی حکمت آموز	فلک بر پای دارو انجم افروز
به روز آرنده شب‌های تاریک	جواهر بخش فکرتهای باریک
شب و روز آفرین و ماه و خورشید	غم و شادی نگار و بیم و امید
گوا بر هستی او جمله هستی	نگه دارنده بالا و پستی
نشانش بر همه بیننده ظاهر	وجودش بر همه موجود قاهر
طبیاع را به صنعت گوهر آرای	کواکب را به قدرت کارفرمای
انیس خاطر خلوت نشینان	مراد دیده باریک بینان
نیابی در جوابش لن ترانی	خداوندی که چون نامش بخوانی
ورا کن بندگی هم اوت بهتر	نیاید پادشاهی زوت بهتر
برون از هر چه در فکر ت قیاسیست	ورای هر چه در گیتی اساسیست
دریده و هم را نعلین ادراک	به جستجوی او بر بام افلاک
چو دانستش نمی‌داند چپ از راست	خرد در جستش هشیار برخاست
ولیکن هم به حیرت می‌کشد کار	شناسائیش بر کس نیست دشوار
پس انگاهی حجاب از پیش برداشت	نظر دیدش چو نقش خویش برداشت
منزه ذاتش از بالا و زیری	میرا حکمش از زودی و دیری
همه در تست و تو در لوح اوئی	حروف کاینات ار بازجوئی
که نتوان تندرست آمد بدین داغ	چو گل صدپاره کن خود را درین باغ

ازین جا در گذر کانجا رسیدی	تو زانجا آمدی کاین جا دویدی
چه باشد جز دلیلی یا قیاسی	ترازوی همه ایزدشناسی
که صانع را دلیل آید پدیدار	قیاس عقل تا آنجاست بر کار
که یا کوه آیدت در پیش یا چاه	مده اندیشه را زین پیشتر راه
بدار از جستجوی چون و چه دست	چو دانستی که معبودی ترا هست
به وحدانیتش یابی گوانی	زهر شمعی که جوئی روشنائی
گه از آبی چو ما نقشی نگارد	گه از خاکی چو گل رنگی برآرد
بصارت داد تا هم زو هراسیم	خرد بخشید تا او را شناسیم
رقوم هندسی بر تخته خاک	فکند از هیبت نه حرف افلاک
چراغ عقل را پیه از بصر داد	نبات روح را آب از جگر داد
زمین را چار گوهر در برافکند	جهت را شش گریبان در سر افکند
که پی بردن نداند کس بدان راز	چنان کرد آفرینش را به آغاز
که نتواند زدن فکرت در آن گام	چنانش در نوردد آرد سرانجام
خدائی برتر است از کدخدائی	نشاید باز جست از خود خدائی
همو قادر بود بر بودنیها	بفرساید همه فرسودنیها
نخستین مایه‌ها را کرد موجود	چو بخشاینده و بخشنده‌ی جود
که او را در عمل کاری بود خاص	بهر مایه نشانی از اخلاص
یکی را کرد ممسک تا ستاند	یکی را داد بخشش تا رساند
نه آنکس کو پذیرفت از نهادن	نه بخشنده خبر دارد ز دادن
نه آب آگه که هست از جان فروزان	نه آتش را خبر کو هست سوزان

خداوندیش با کس مشترک نیست	همه حمال فرمانند و شک نیست
کرا زهره ز حمالان راهش	که تخلیطی کند در بارگاهش
بسجد خاک و موئی بر ندارد	بیارد باد و بوئی بر ندارد
زهی قدرت که در حیرت فروزدن	چنین ترتیبها داند نمودن

در استدلال نظر و توفیق شناخت

خبر داری که سیاحان افلاک	چرا گردند گرد مرکز خاک
در این محرابگه معبودشان کیست	وزین آمد شدن مقصودشان چیست
چه می‌خواهند ازین محمل کشیدن	چه می‌جویند ازین منزل بریدن
چرا این ثابت است آن منقلب نام	که گفت این را به جنب آن را بیارام
قبا بسته چو گل در تازه روئی	پرستش را کمر بستند گوئی
مرا حیرت بر آن آورد صدبار	که بدم در چنین بتخانه ز نار
ولی چون کردحیرت تیزگامی	عنایت بانگ بر زد کای نظامی
مشو فتنه برین بتها که هستند	که این بتها نه خود را می‌پرستند
همه هستند سرگردان چو پرگار	پدید آورنده خود را طلبکار
تو نیز آخر هم از دست بلندی	چرا بتخانه‌ای را در نبندی
چو ابراهیم بابت عشق میباز	ولی بتخانه را از بت بپرداز
نظر بر بت نهی صورت پرستی	قدم بر بت نهی رفتی و رستی
نموداری که از مه تا به ماهیست	طلسمی بر سر گنج الهیست
طلسم بسته را با رنج‌یابی	چو بگشائی بزیرش گنج یابی
طبایع را یکایک میل در کش	بدین خوبی خرد را نیل در کش
مبین در نقش گردون کان خیالست	گشودن بند این مشکل محالست
مرا بر سر گردون رهبری نیست	جز آن کاین نقش دائم سرسری نیست
اگر دانستنی بودی خود این راز	یکی زین نقش‌ها در دادی آواز
ازین گردنده گنبدهای پرنور	بجز گردش چه شاید دیدن از دور
درست آن شد که این گردش به کاریست	درین گردندگی هم اختیاریست

بلی در طبع هر دانداده‌ای هست	که با گردنده گرداننده‌ای هست
از آن چرخه که گرداند زن پیر	قیاس چرخ گردنده همان گیر
اگر چه از خلل یابی درستش	نگردد تا نگردانی نخستش
چو گرداند ورا دست خردمند	بدان گردش بماند ساعتی چند
همیدون دور گردون زین قیاسست	شناسد هر که او گردون شناسست
اگر نارد نمودار خدائی	در اصطربلاب فکرت روشنائی
نه ز ابرو جستن آید نامه نو	نه از آثار ناخن جامه تو
بدو جوئی بیابی از شبه نور	نیابی چون نه زو جوئی ز مه نور
ز هر نقشی که بنمود او جمالی	گرفتند اختران زان نقش فالی
یکی ده دانه جو محراب کرده	یکی سنگی دو اصطربلاب کرده
ز گردشهای این چرخ سبک رو	همان آید کزان سنگ و از آن جو
مگو ز ارکان پدید آیند مردم	چنان کار کان پدید آیند از انجم
که قدرت را حوالت کرده باشی	حوالت را به آلت کرده باشی
اگر تکوین به آلت شد حوالت	چه آلت بود در تکوین آلت
اگر چه آب و خاک و باد و آتش	کنند آمد شدی با یکدیگر خوش
همی تا زو خط فرمان نیاید	به شخص هیچ پیکر جان نیاید
نه هرک ایزدپرست ایزد پرستد	چو خود را قبله سازد خود پرستد
ز خود برگشتن است ایزد پرستی	ندارد روز با شب هم نشستی
خدا از عابدان آن را گزیند	که در راه خدا خود را نبیند
نظامی جام وصل آنگه کنی نوش	که بر یادش کنی خود را فراموش

آمرزش خواستن

و ثقیّت نامه‌ای بر ما نوشتی	خدایا چون گل ما را سرشتی
جزای آن به خود بر فرض کردی	به ما بر خدمت خود عرض کردی
که بگزاریم خدمت تا توانیم	چو ما با ضعف خود دربند آنیم
ضعیفان را کجا ضایع گذاری	تو با چندان عنایت‌ها که داری
کرم‌های تو ما را کرد گستاخ	بدین امیدهای شاخ در شاخ
که از دیوار تو رنگی تراشیم	و گر نه ما کدامین خاک باشیم
به خدمت کردنت توفیق یابیم	خلاصی ده که روی از خود بتابیم
که شادروان عزت را بشاید	ز ما خود خدمتی شایسته ناید
ز خدمت بندگان را ناگزیر است	ولی چون بندگان گوشه گیر است
ز فرمانت که یارد سر کشیدن	اگر خواهی به ما خط در کشیدن
ترا نبود زیان ما را بود سود	و گر گردی ز مشتی خاک خشنود
ز بخشایش فرو مگذار موئی	در آن ساعت که مامانیم و هوئی
کرامت کن لقای خویش ما را	بیامرز از عطای خویش ما را
بدین شمعی دلم پروانه تست	من آن خاکم که مغزم دانه تست
به فضل ز افرینش بر گزیدی	توئی کاول ز خاکم آفریدی
چو نعمت دادیم شکرم در آموز	چو روی افروختی چشمم برافروز
در آسانی مکن فرموش کارم	به سختی صبر ده تا پای دارم
برافکن برقع غفلت ز پیشم	شناسا کن به حکمتهای خویشم
چو اول دادی آخر باز مستان	هدایت را ز من پرواز مستان
خجالت را شفیع خویش کردم	به تقصیری که از حد بیش کردم

قلم در کش کزین بسیار افتد	بهر سهوی که در گفتارم افتد
از آن یکره گل و هفتاد و دوخار	رهی دارم بهفتاد و دو هنجار
که هست آن راه راه رستگاری	عقیدم را در آن ره کش عماری
تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم	تو را جویم ز هر نقشی که دانم
بهر نااهل و اهلی می‌زنم دست	ز سرگردانی تست اینکه پیوست
گر از ره یاوه گشتم راه بنمای	بعزم خدمتت برداشتم پای
اگر در بادیه میرم ندانم	نیت بر کعبه آورد است جانم
کرم بر تست و اندیگر بهانه است	بهر نیک و بدی کاندر میانه است
یکی را بال و پردادی و راندی	یکی را پای بشکستی و خواندی
ز محرومان و مقبولان چه نامم	ندانم تا من مسکین کدامم
بیامرزم بهر نوعی که هستم	اگر دین دارم و گر بت پرستم
به عدل خود مکن با فعل من کار	به فضل خویش کن فضلی مرا یار
که با عدل تو باشد هم ترازو	ندارد فعل من آن زور بازو
اگر بنوازیم بر جای خویش است	بلی از فعل من فضل تو نیش است
بکس مگذار حاجت مندیم را	به خدمت خاص کن خرسندیم را
چنان باشم کزو باشی تو خشنود	چنان دارم که در نابود و در بود
چو افتد کار با تو خود تو دانی	فراغم ده ز کار این جهانی
بقدر زور من نه بار بر من	منه بیش از کشش تیمار بر من
سرم را ز استان خود مکن دور	چراغم را ز فیض خویش ده نور
ز خواب غفلتم بیدار گردان	دل مست مرا هشیار گردان

چنان خسیان چو آید وقت خوابم	که گر ریزد گلم ماند گلابم
زبانم را چنان ران بر شهادت	که باشد ختم کارم بر سعادت
تنم را در قناعت زنده دل دار	مزاجم را بطاعت معتدل دار
چو حکمی راند خواهی یا قضائی	به تسلیم آفرین در من رضائی
دماغ دردمندم را دوا کن	دواش از خاک پای مصطفی کن

در نعت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم

محمد کافرینش هست خاکش	هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش	طراز کار گاه آفرینش
سرو سرهنگ میدان وفا را	سپه سالار و سر خیل انبیا را
مرقع بر کش نر ماده‌ای چند	شفاعت خواه کار افتاده‌ای چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی	کلید مخزن گنج الهی
یتیمان را نوازش در نسیمش	از آنجا نام شد در یتیمش
به معنی کیمیای خاک آدم	به صورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را چون چار حد بست	بنا بر چار دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد	خرد را در پناهش پیروی داد
اساس شرع او ختم جهانتست	شریعت‌ها بدو منسوخ از آنست
جوانمردی رحیم و تند چون شیر	زیانش گه کلید و گاه شمشیر
ایازی خاص و از خاصان گزیده	ز مسعودی به محمودی رسیده
خدایش تیغ نصرت داده در جنگ	کز آهن نقش داند بست بر سنگ
به معجز بدگمانان را خجل کرد	جهانی سنگدل را تنگ دل کرد
چو گل بر آبروی دوستان شاد	چو سرو از آبخورد عالم آزاد
فلک را داده سروش سبز پوشی	عمامش باد را عنبر فروشی
زده در موکب سلطان سوارش	به نوبت پنج نوبت چار یارش
سریر عرش را نعلین او تاج	امین وحی و صاحب سر معراج
ز چاهی برده مهدی را به انجم	ز خاکی کرده دیوی را به مردم
خلیل از خیل تاشان سپاهش	کلیم از چاوشان بارگاهش

برنج و راحتش در کوه و غاری	حرم ماری و محرم سوسماری
گهی دندان بدست سنگ داده	گهی لب بر سر سنگی نهاده
لب و دندان از آن در سنگ زد چنگ	که دارد لعل و گوهر جای در سنگ
سر دندان کنش را زیر چنبر	فلک دندان کنان آورده بر در
بصر در خواب و دل در استقامت	زبانش امتی گو تا قیامت
من آن تشنه لب غمناک اویم	که او آب من و من خاک اویم
به خدمت کرده‌ام بسیار تقصیر	چه تدبیر ای نبی‌الله چه تدبیر
کنم درخواستی زان روضه پاک	که یک خواهش کنی در کار این خاک
بر آری دست از آن بردیمانی	نمائی دست برد آنگه که دانی
کالهی بر نظامی کار بگشای	ز نفس کافرش ز نار بگشای
دلش در مخزن آسایش آور	بر آن بخشودنی بخشایش آور
اگر چه جرم او کوه گران است	ترا دریای رحمت بیکرانست
بیامرزش روان آمرزی آخر	خدای رایگان آمرزی آخر

در سابقه نظم کتاب

سعدت روی در روی جهان کرد	چو طالع موکب دولت روان کرد
جهان بستند سپیدی از سیاهی	خلیفت وار نور صبح گاهی
که الحق چتر بی سلطان نشایست	فلک را چتر بد سلطان بیایست
سحرگه پنج نوبت را به آواز	در آوردند مرغان دهل ساز
به سلطانی برآمد نام خورشید	بدین تخت روان با جام جمشید
سخن را تازمتر کردند منشور	ز دولتخانه این هفت فغفور
قراخان قلم را داد شمشیر	طغان شاه سخن بر ملک شد چیر
قلم شمشیر شد دستش قلم کرد	بدین شمشیر هر کو کار کم کرد
چو شمشیری قلم در دست مانده	من از ناخفتن شب مست مانده
کدامین گنج را سر برگشایم	بدین دل کز کدامین در در آیم
چه برگیرم که در گیرد جهان را	چه طرز آرم که ارز آرد زبان را
هزارم بوسه خوش داد بر روی	درآمد دولت از در شاد در روی
کلیدت را در گشادند آهن از سنگ	که کار آمد برون از قالب تنگ
که عشقی نوبر آرزو از راه عالم	چنین فرمود شاهنشاه عالم
زبی سوزی همه چون یخ فسرند	که صاحب حالتان یکبارہ مردند
تراشیدی ز سر موی معانی	فلک را از سر خنجر زبانی
پرند زهره بر تن خار کردی	عطارد را قلم مسمار کردی
چو موسی عشق را شمعی برافروز	چو عیسی روح را درسی درآموز
ز ما مهر سلیمانی گشادن	ز تو پیروزه بر خاتم نهادن
نخواهی کردن آخر ناسپاسی	گرت خواهیم کردن حق شناسی

و گر با تو دم ناساز گیریم	چو فردوسی زمردت باز گیریم
توانی مهر یخ بر زر نهادن	فقاعی را توانی سر گشادن
دلم چو دید دولت را هم آواز	ز دولت کرد بر دولت یکی ناز
و گر چون مقبلان دولت پرستی	طمع را میل در کش باز رستی
که وقت یاری آمد یاری کن	درین خون خوردنم غمخواری کن
ز من فربه تران کاین جنس گفتند	به بازوی ملوک این لعل سفتند
به دولت داشتند اندیشه را پاس	نشاید لعل سفتن جز به الماس
سخنهایی ز رفعت تا ثریا	به اسباب مهیا شد مهیا
منم روی از جهان در گوشه کرده	کفی پست جوین ره توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته	ز شب تا شب بگردی روزه بسته
چو زنبوری که دارد خانه تنگ	در آن خانه بود حلوائ صد رنگ
به فر شه که روزی ریز شاخست	کرم گر تنگ شد روزی فراخست
چو خواهم مرغم از روزن درآید	زمین بشکافد و ماهی برآید
از آن دولت که بادا عداش بر هیچ	به همت یاری خواهم دگر هیچ
بسا کارا که شد روشن تر از ماه	به همت خاصه همت همت شاه
گر از دنیا و جوهی نیست در دست	قناعت را سعادت باد کان هست

در ستایش طغرل ارسلان

چون سلطان جوان شاه جوانبخت	که برخوردار باد از تاج و از تخت
سریر افروز اقلیم معانی	ولایت گیر ملک زندگانی
پناه ملک شاهنشاه طغرل	خداوند جهان سلطان عادل
ملک طغرل که دارای وجود است	سپهر دولت و دریای جود است
به سلطانی به تاج و تخت پیوست	به جای ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه را در می‌گشادم	بنای این عمارت می‌نهادم
مبارک بود طالع نقش بستم	فلک گفتا مبارک باد و هستم
بدین طالع که هست این نقش را فال	مرا چون نقش خود نیکو کند حال
چو نقش از طالع سلطان نماید	چو سلطان گر جهان گیرست شاید
ازین پیکر که معشوق دل آمد	به کم مدت فراغت حاصل آمد
درنگ از بهر آن افتاد در راه	که تا از شغلها فارغ شود شاه
حبش را زلف بر طمعاج بندد	طراز شوستر در چاج بندد
به باز چتر عنقا را بگیرد	به تاج زر ثریا را بگیرد
شکوهش چتر بر گردون رساند	سمندش کوه از جیحون جهانند
به فتح هفت کشور سر برآرد	سر نه چرخ را در چنبر آرد
گهش خاقان خراج چین فرستد	گهش قیصر گزیت دین فرستد
بحمدالله که با قدر بلندش	کمالی در نیابد جز سپندش
من از شفقت سپند مادرانه	بدود صبحدم کردم روانه
به شرط آنکه گر بوئی دهد خوش	نهد بر نام من نعلی بر آتش
بدان لفظ بلند گوهر افشان	که جان عالمست و عالم جان

اتابک را بگوید کای جهانگیر	نظامی وانگهی صدگونه تقصیر
نیامد وقت آن کاو را نوازیم؟	ز کار افتاده‌ای را کار سازیم؟
به چشمی چشم این غمگین گشائیم؟	به ابروئیش از ابروچین گشائیم؟
ز ملک ما که دولت راست بنیاد	چه باشد گر خرابی گردد آباد
چنین گوینده‌ای در گوشه تا کی	سخندانی چنین بی‌توشه تا کی
از آن شد خانه خورشید معمور	که تاریکان عالم را دهد نور
سخای ابر از آن آمد جهانگیر	که در طفلی گیاهی را دهد شیر
کنون عمریست کین مرغ سخسنج	به شکر نعمت ما می‌برد رنج
نخورده جامی از میخانه ما	کند از شکرها شکرانه ما
شفیعی چون من و چون او غلامی	چو تو کیخسروی کمتر ز جامی
نظامی چیست این گستاخ روئی	که با دولت کنی گستاخ گوئی
خداوندی که چون خاقان و فغفور	به صد حاجت دری بوسندش از دور
چه عذر آری تو ای خاکی‌تر از خاک	کو گویائی درین خط خطرناک
یکی عذر است کو در پادشاهی	صفت دارد ز درگاه الهی
بدان در هر که بالاتر فروتر	کسی کافکنده‌تر گستاخ روتر
نه بینی برق کاهن را بسوزد	چراغ پیره زن چون برافروزد
همان دریا که موجش سهمناکست	گلی را باغ و باغی را هلاکست
سلیمانست شه با او درین راه	گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
دبیران را به آتش گاه سباک	گهی زر در حساب آید گهی خاک
خدایا تا جهان را آب و رنگست	فلک را دور و گیتی را درنگست

جهان را خاص این صاحبقران کن	فلک را یار این گیتی ستان کن
ممتع دارش از بخت و جوانی	ز هر چیزش فزون ده زندگانی
مبادا دولت از نزدیک او دور	مبادا تاج را بی فرق او نور
فراخی باد از اقبالش جهان را	ز چترش سربلندی آسمان را
مقیم جاودانی باد جانش	حریم زندگانی آستانش

ستایش اتابک اعظم شمس‌الدین ابوجعفر محمدبن ایلدگز

به فرح فالی و فیروزمندی	سخن را دادم از دولت بلندی
طراز آفرین بستم قلم را	زدم بر نام شاهنشاه رقم را
سرو سر خیل شاهان شاه آفاق	چو ابرو با سری هم جفت و هم طاق
ملک اعظم اتابک داور دور	که افکند از جهان آوازه جور
ابو جعفر محمد کز سر جود	خراسان گیر خواهد شد چو محمود
جهانگیر آفتاب عالم افروز	بهر بقعه قران ساز و قرین سوز
دلیل آنک آفتاب خاص و عام است	که شمس‌الدین والدنیاش نام است
چنان چون شمس کانجم را دهد نور	دهد ما را سعادت چشم بد دور
در آن بخشش که رحمت عام کردند	دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت گشته ذاتش	یکی ختم ممالک بر حیاتش
یکی برج عرب را تا ابد ماه	یکی ملک عجم را از ازل شاه
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده	یکی دنیا به عدل آباد کرده
زهی نامی که کرد از چشمه نوش	دو عالم را دو میمش حلقه در گوش
زرشک نام او عالم دو نیم است	که عالم را یکی او را دو میم است
به ترکان قلم بی‌نسخ تاراج	یکی میمش کمر بخشد یکی تاج
به نور تاجبخشی چون درخشست	بدین تایید نامش تاج بخشست
چو طوفی سوی جود آرد وجودش	ز جودی بگذرد طوفان جودش
فلک با او کرا گوید که برخیز	که هست این قایم افکن قایم آویز
محیط از شرم جودش زیر افلاک	جبین‌واری عرق شد بر سر خاک
چو دریا در دهد بی‌تلخ روئی	گهر بخشد چو کان بی‌تنگ خوئی

ببارش تیغ او چون آهنین میغ	کلید هفت کشور نام آن تیغ
جهت شش طاق او بر دوش دارد	فلک نه حلقه هم در گوش دارد
جهان چون مادران گشته مطبوعش	بنام عدل زاده چون ربیعش
خبرهائی که بیرون از اثیر است	به کشف خاطر او در ضمیر است
کدامین علم کو در دل ندارد	کدام اقبال کو حاصل ندارد
به سر پنجه چو شیران دلیر است	بدین شیر افکنی یارب چه شیر است؟
نه با شیری کسی را رنجه دارد	نه از شیران کسی هم پنجه دارد
سنانش از موی باریکی سترده	ز چشم موی بینان موی برده
ز هر مقراضه کو چون صبح رانده	عدو چون میخ در مقراض مانده
زهر شمشیر کو چون صبح جسته	مخالف چون شفق در خون نشسته
سمندش در شتاب آهنگ بیشی	فلک را هفت میدان داده پیشی
زمین زیر عنانش گاو ریش است	اگر چه هم عنان گاو میش است
کله بر چرخ دارد فرق بر ماه	کله داری چنین باید زهی شاه
همه عالم گرفت از نیک رائی	چنین باشد بلی ظل خدائی
سیاهی و سپیدی هر چه هستند	گذشت از کردگار او را پرستند
ز رهپوشان دریای شکن گیر	به فرق دشمنش پوینده چون تیر
طرفداران کوه آهنین چنگ	به رجم حاسدش برداشته سنگ
گلوی خصم وی سنگین در ایست	چو مقناطیس از آن آهنربایست
نشد غافل ز خصم آگاهی اینست	نخسبد شرط شاهنشاهی اینست
اتابیک ایلد گز شاه جهان گیر	که زد بر هفت کشور چار تکبیر

دو عالم را بدین یک جان سپرده است	چو جانش هست نتوان گفت مرده است
جهان زنده بدین صاحبقرانست	درین شک نیست کو جان جهانست
جز این یکسر ندارد شخص عالم	مبادا کز سرش موئی شود کم
کس از مادر بدین دولت نزاده است	حبش تا چین بدین دولت گشاده است
فکنده در عراق او باده در جام	فتاده هیبتش در روم و در شام
صلیب زنگ را بر تارک روم	به دندان ظفر خائیده چون موم
سیاه روم را کز ترک شد پیش	به هندی تیغ کرده هندوی خویش
شکارستان او ابخاز و دربند	شیخونش به خوارزم و سمرقند
ز گنجه فتح خوزستان که کرده است؟	ز عمان تا به اصفاهان که خورده است؟
ممیراد این فروغ از روی این ماه	میفتاد این کلاه از فرق این شاه
هر آن چیزی که او را نیست مقصود	به آتش سوخته گر هست خود عود
هر آنکس کز جهان با او زند سر	در آب افتاد اگر خود هست شکر
هر آن شخصی که او را هست ازو رنج	به زیر خاک باد ار خود بود گنج

خطاب زمین بوس

زهی دارنده اورنگ شاهی	حوالت گاه تایید الهی
پناه سلطنت پشت خلافت	ز تیغت تا عدم موئی مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی	غلط گفتم که حشواست این معانی
فریدون بود طفلی گاو پرورد	تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد
ستد جمشید را جان مار ضحاک	ترا جان بخشد از درهای افلاک
گر ایشان داشتندی تخت با تاج	تو تاج و تخت می‌بخشی به محتاج
کند هر پهلوی خسرونشانی	تو خود هم خسروی هم پهلوانی
سلیمان را نگین بود و ترا دین	سکندر داشت آینه تو آیین
ندیدند آنچه تو دیدی ز ایام	سکندر ز آینه جمشید از جام
زهی ملک جوانی خرم از تو	اساس زندگانی محکم از تو
اگر صد تخت خود بر پشت پیلست	چوبی نقش تو باشد تخت نیلست
به تیغ آهنین عالم گرفتی	به زرین جام جای جم گرفتی
به آهن چون فراهم شد خزینه	از آهن وقف کن بر آبگینه
به دستوری حدیثی چند کوتاه	بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
من از سحر سحر پیکان راهم	جرس جنبان هارورتان شام
نخستین مرغ بودم من درین باغ	گرم بلبل کنی کینت و گر زاغ
به عرض بندگی دیر آمدم دیر	و گر دیر آمدم شیر آمدم شیر
چه خوش گفت این سخن پیر جهانگرد	که دیر آی و درست آی ای جوانمرد
در این اندیشه بودم مدتی چند	که نزلی سازم از بهر خداوند
نبودم تحفه چپپال و فغفور	که پیش آرم زمین را بوسم از دور

بدین مشتی خیال فکرت انگیز	بساط بوسه را کردم شکر ریز
اگر چه مور قربان را نشاید	ملخ نزل سلیمان را نشاید
نبود آبی جز این در مغز میغم	و گر بودی نبودی جان دریغم
به ذره آفتابی را که گیرد	به گنجشکی عقابی را که گیرد
چه سود افسوس من کز کدخدائی	جز این موئی ندارم در کیائی
حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه	ملازم نیستم در حضرت شاه
نباشد بر ملک پوشیده رازم	که من جز با دعا باکس نسازم
نظامی اکدشی خلوت نشینست	که نیمی سرکه نیمی انگبینست
ز طبع تر گشاده چشمه نوش	بزهد خشک بسته بار بر دوش
دهان زهدم ار چه خشک خانیت	لسان رطبم آب زندگانیت
چو مشک از ناف عزلت بو گرفتم	به تنهائی چو عنقا خو گرفتم
گل بزم از چو من خاری نیاید	ز من غیر از دعا کاری نیاید
ندانم کرد خدمتهای شاهی	مگر لختی سجود صبحگاهی
رعونت در دماغ از دام ترسم	طمع در دل ز کار خام ترسم
طمع را خرقة بر خواهم کشیدن	رعونت را قبا خواهم دریدن
من و عشقی مجرد باشم آنگاه	بیاسایم چو مفرد باشم آنگاه
سر خود را به فتراکت سپارم	ز فتراکت چو دولت سر بر آرم
گرم دور افکنی در بوسم از دور	و گر بنوازیم نور علی نور
به یک خنده گرت باید چو مهتاب	شب افروزی کنم چون کرم شبتاب
چو دولت هر که را دادی به خود راه	نبشستی بر سرش یامیر یا شاه

پلاس ظلمت ازوی در کشیدی	چو چشم صبح در هر کس که دیدی
زمین را بدره بدره زر فشاندی	به هر کشور که چون خورشید راندی
چو تیغت حصن جانت آهنین باد	زر افشانت همه ساله چنین باد
زمین خالی مباد از خاک پایت	جهان بیرون مباد از حکم و رایت
به خسرو زادگان پشتت قوی باد	سرت زیر کلاه خسروی باد
منور باش چون خورشید و چون ماه	به هر منزل که مشک افشان کنی راه
رکابت باد چون دولت جهانگیر	به هر جانب که روی آری به تقدیر
سپاهت قاهر و اعدات مقهور	جنابت بر همه آفاق منصور

در مدح شاه مظفرالدین قزل ارسلان

سبک باش ای نسیم صبح گاهی	تفضل کن بدان فرصت که خواهی
زمین را بوسه ده در بزم شاهی	که دارد بر ثریا بارگاهی
جهان بخش آفتاب هفت کشور	که دین و دولت از وی شد مظفر
شه مشرق که مغرب را پناهست	قزل شه کافرش بالای ماهست
چو مهدی گر چه شد مغرب و ناقش	گذشت از سر حد مشرق یتاقش
نگینش گر نهد یک نقش بر موم	خراج از چین ستاند جزیت از روم
اگر خواهد به آب تیغ گل رنگ	برآرد رود روس از چشمه زنگ
گرش باید به یک فتح الهی	فرو شوید ز هندوستان سیاهی
ز بیم وی که جور از دور بر دست	چو برق ار فتنه‌ای زاد است مردست
چو ابر از جوده‌ای بی دریغش	جهان روشن شده مانند تیغش
سحای ابر چون بگشاید از بند	بصد تری فشانند قطره‌ای چند
بیخشد دست او صد بحر گوهر	که در بخشش نگردد ناخنش تر
به خورشیدی سریرش هست موصوف	به مه بر کرده معروفیش معروف
زمین هفت است و گر هفتاد بودی	اگر خاکش نبودی باد بودی
زحل گر نیستی هندوی این نام	بدین پیری در افتادی ازین بام
ارس را در بیابان جوش باشد	چو در دریا رسد خاموش باشد
اگر دشمن رساند سر به افلاک	بدین درگه چه بوسد جز سر خاک
اگر صد کوه در بندد به بازو	نباشد سنگ با زر هم ترازو
از آن منسوج کو را دور دادست	به چار ارکان کمربندی فتادست
وزان خلعت که اقبالش بریدست	به هفت اختر کلمه‌اری رسیدست

وزان آتش که الماسش فروزد	عدو گر آهنین باشد بسوزد
چو دیو از آهنش دشمن گریزد	که بر هر شخص کافتد برنخیزد
ز تیغی کانچنان گردن گذارد	چه خارده خصم اگر گردن نخارد
ز کال از دود خصمش عود گردد	که مریخ از ذنب مسعود گردد
حیاتش با مسیحا هم رکابست	صبوحش تا قیامت در حسابست
به آب و رنگ تیغش برده تفضیل	چو نیلوفر هم از دجله هم از نیل
بهر حاجت که خلق آغاز کرده	دری دارد چو دریا باز کرده
کس از دریای فضلش نیست محروم	ز درویش خزر تا منعم روم
پی موریست از کین تا به مهرش	سر موئیست از سر تا سپهرش
هر آن موری که باید بر درش بار	سلیمانیش باید نوبتی دار
هر آن پشه که برخیزد ز راهش	سر نمرود زبید بارگاهش
ز ناف نکته نامش مشک ریزد	چو سنبل خورد از آهو مشک خیزد
ز ادراکش عطارد خوشه چینست	مگر خود نام خانش خوشه زینست
چو بر دریا زند تیغ پلالک	به ماهی گاو گوید کیف حالک
گر از نعلش هلال اندازه گیرد	فلک را حلقه در دروازه گیرد
ضمیرش کاروانسالار غیب است	توانا را ز دانائی چه عیب است
به مجلس گر می ساقی نماند	چو باقی ماند او باقی نماند
از آن عهده که در سر دارد این عهد	بدین مهدی توان رستن از این مهد
اگر طوفان بادی سهمناکست	سلیمانی چنین داری چه باکست
اگر خود مار ضحاک زنده نیش	چو در خیل فریدونی میندیش

نیامد بی‌ستمکاری زمانی	بر اهل روزگار از هر قرانی
که دارا دادگر داور رحیمست	ز خسف این قران ما را چه بیمست
چو فال از باد باشد باد باشد	قرانی را که با این داد باشد
بر این طاق آسمان جام آبگینه است	جهان از درگهش طاقی کمینه است
که ابر آنجا رسد آبش بریزد	بر آن اوج از چو ما گردی چه خیزد
بیار این خواجه تاش خویش را یاد	بر آن درگه چو فرصت یابی ای باد
چنان گو کاین چنین گوید نظامی	زمین بوسی کن از راه غلامی
نبودم فارغ از شغل خداوند	که گر بودم ز خدمت دور یک چند
مسجل شد بنام شاه آفاق	چو شد پرداخته در سلک اوراق
که بادش تا قیامت زندگانی	چو دانستم که این جمشید ثانی
بنام شاه آفاقش کند داغ	اگر برگ گلی ببند در این باغ
که تا شه باشد از من بنده خشنود	مرا این رهنمونی بخت فرمود
که با یوسف رخیش اندیشه‌ای بود	شنیدستم که دولت پیشه‌ای بود
که از تیمار کار خویشتن رست	چنان در کار آن دلدار دل بست
که با جانش مسلسل کرد جان را	چنان در دل نشاند آن دلستان را
نبردی منت یک خوشه انگور	گرش صد باغ بخشیدندی از نور
رخ از شادی شادی چون نوبهارش	چو دادندی گلی بر دست یارش
مدام از شادی او شادمان بود	به حکم آنکه یار او را چو جان بود
بعینه با برادر هم چنانست	مراد شه که مقصود جهانست
میفتاد اندر این نوشاب گردی	مباد این درج دولت را نوردی

شیش معراج باد و روز نوروز	جمالش باد دایم عالم افروز
گهی هندوستان سازد گهی چین	بقدر آنکه باد از زلف مشکین
مباد از چینیان چینی برابر و ش	همه ترکان چین بادند هندوش
چو گردد دوست بستش پرنیان باد	حسودش بسته بند جهان باد
چو یاغی گشت بادش تیز دشتی	مطیعش را زمی پر باد گشتی
مبارکباد بر جان و جوانیش	چنین نرلی که یابی پرمایش

در پژوهش این کتاب

مرا چون هاتف دل دید دمساز	بر آورد از رواق همت آواز
که بشتاب ای نظامی زود دیرست	فلک بد عهد و عالم زود سیرست
بهاری نو برآر از چشمه نوش	سخن را دست بافی تازه در پوش
در این منزل بهمت ساز بردار	درین پرده به وقت آواز بردار
کمین سازند اگر بی وقت رانی	سراندازند اگر بی وقت خوانی
زبان بگشای چون گل روزکی چند	کز این کردند سوسن را زبان بند
سخن پولاد کن چون سکه زر	بدین سکه درم را سکه می بر
نخست آهنگری باتیغ بنمای	پس آنگه صیقلی را کارفرمای
سخن کان از سر اندیشه ناید	نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن	بباید لیک بر نظم ایستادن
سخن بسیار داری اندکی کن	یکی را صد مکن صد را یکی کن
چو آب از اعتدال افزون نهد گام	ز سیرابی به غرق آرد سرانجام
چو خون در تن عادت بیش گردد	سزای گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند	که در بسیار بد بسیار گیرند
ترا بسیار گفتن گر سلیم است	مگو بسیار دشنامی عظیم است
سخن جانست و جان داروی جانست	مگر چون جان عزیز از بهر آنست
تو مردم بین که چون بیرای و هوشند	که جانی را به نانی می فروشند
سخن گوهر شد و گوینده غواص	به سختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر سفتن استادان هراسند	که قیمت مندی گوهر شناسند
نه بینی وقت سفتن مرد حاکاک	به شاگردان دهد در خطرناک

چنان زی کز تعرض دور باشی	اگر هشیار اگر مخمور باشی
به صد افغان کشیده سوی تو دست	هزارت مشرف بی‌جامگی هست
مدان غافل ز کار خویش کس را	به غفلت بر میاور یک نفس را
چون هاتف روی در خلوت کشیدم	نصیحت‌های هاتف چون شنیدم
همه سرچشمه‌ها آنجاست آنجا	در آن خلوت که دل دریاست آنجا
بهشتی کردم آتش خانه‌ای را	نهادم تکیه گاه افسانه‌ای را
جز آرایش بر او نقشی نیستم	چو شد نقاش این بتخانه دستم
بود جایز هر آنچه از ممکنات است	اگر چه در سخن کاب حیاتست
دروغی را چه باید خرج کردن	چو بتوان راستی را درج کردن
کسی کو راستگو شد محتشم گشت	ز کژ گوئی سخن را قدر کم گشت
جهان در زر گرفتش محتشم‌وار	چو صبح صادق آمد راست گفتار
ندید اندر خزان تاراج غم را	چو سرو از راستی بر زد علم را
چه باید در هوس پیمود رنجی	مرا چون مخزن‌الاسرار گنجی
که او را در هوس نامه هوس نیست	ولیکن در جهان امروز کس نیست
هوس ناکان غم را غمگساری	هوس پختم به شیرین دستکاری
که عقل از خواندنش گردد هوسناک	چنان نقش هوس بستم بر او پاک
که بروی جز رطب چیزی توان بست	نه در شاخی زدم چون دیگران دست
وزان شیرین‌تر الحق داستان نیست	حدیث خسرو و شیرین نهان نیست
عروسی در وقایه شهر بند است	اگر چه داستانی دلپسند است
که در بردع سوادش بود موقوف	بیاضش در گزارش نیست معروف

ز تاریخ کهن سالان آن بوم	مرا این گنج نامه گشت معلوم
کهن سالان این کشور که هستند	مرا بر شقه این شغل بستند
نیارد در قبولش عقل سستی	که پیش عاقلان دارد درستی
نه پنهان بر درستی آشکار است	اثرهائی کز ایشان یادگار است
اساس بیستون و شکل شبذیز	همیدون در مداین کاخ پرویز
هوسکاری آن فرهاد مسکین	نشان جوی شیر و قصر شیرین
همان شهر و دو آب خوشگوارش	بنای خسرو و جای شکارش
حدیث بارید با ساز دهرود	همان آرام گاه شه به شهرود
حکیمی کاین حکایت شرح کردست	حدیث عشق از ایشان طرح کردست
چو در شصت او فتادش زندگانی	خدنگ افتادش از شست جوانی
به عشقی در که شست آمد پسندش	سخن گفتن نیامد سودمندش
نگفتم هر چه دانا گفت از آغاز	که فرخ نیست گفتن گفته را باز
در آن جزوی که ماند از عشقبازی	سخن راندم نیت بر مرد غازی

سخنی چند در عشق

مبادا تا زیم جز عشق کاری	مراکز عشق به ناید شعاری
جهان بی خاک عشق آبی ندارد	فلک جز عشق محرابی ندارد
همه صاحب دلان را پیشه این است	غلام عشق شو کاندیشه این است
همه بازیست الا عشقبازی	جهان عشقست و دیگر زرق سازی
که بودی زنده در دوران عالم	اگر بی عشق بودی جان عالم
کرش صد جان بود بی عشق مردست	کسی کز عشق خالی شد فسر دست
نه از سودای خویش وارهاند	اگر خود عشق هیچ افسون نداند
اگر خود گریه باشد دل در و بند	مشو چون خر بخورد و خواب خرسند
از آن بهتر که با خود شیرباشی	به عشق گریه گر خود چیرباشی
کس ایمن نیست جز در خانه عشق	نروید تخم کس بی دانه عشق
که بی او گل نخندید ابر نگریست	ز سوز عشق بهتر در جهان چیست
و از آنجا خاست اول بت پرستی	شنیدم عاشقی را بود مستی
ز عشق آفتاب آتش پرستند	همان گبران که بر آتش نشستند
قدم در عشق نه کو جان جانست	مبین در دل که او سلطان جانست
همش کعبه خزینه هم خرابات	هم از قبله سخن گوید هم از لات
به معشوقی زند در گوهری چنگ	اگر عشق اوفتد در سینه سنگ
بدان شوق آهنی را چون ربودی	که مغناطیس اگر عاشق نبودی
نبودی کهر با جوینده کاه	و گر عشقی نبودی بر گذرگاه
نه آهن را نه که را می ربایند	بسی سنگ و بسی گوهر بجایند
همه دارند میل مرکز خویش	هران جوهر که هستند از عدد بیش

گر آتش در زمین منفذ نیابد	زمین بشکافد و بالا شتابد
و گر آبی بماند در هوا دیر	به میل طبع هم راجع شود زیر
طبايع جز کشش کاری ندانند	حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش	به عشق است ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی	کجا هرگز زمین آباد بودی
چو من بی عشق خود را جان ندیدم	دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پردود کردم	خرد را دیده خواب آلود کردم
کمر بستم به عشق این داستان را	صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره‌مند از وی خسیسی	به جز خوشخوانی و زیبانویسی
ز من نیک آمد این اربد نویسند	به مزد من گناه خود نویسند

عذر انگیزی در نظم کتاب

در آن مدت که من در بسته بودم	سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی برج کواکب می‌بریدم	گهی ستر ملایک می‌دریدم
یگانه دوستی بودم خدائی	به صد دل کرده با جان آشنائی
تعصب را کمر در بسته چون شیر	شده بر من سپر بر خصم شمشیر
در دنیا بدانش بند کرده	ز دنیا دل بدین خرسند کرده
شبی در هم شده چون حلقه زر	به نقره نقره زد بر حلقه در
در آمد سر گرفته سر گرفته	عتابی سخت با من در گرفته
که احسنت ای جهاندار معانی	که در ملک سخن صاحبقرانی
پس از پنجاه چله در چهل سال	مزن پنجه در این حرف ورق مال
درین روزه چو هستی پای بر جای	به مردار استخوانی روزه مگشای
نکرده آرزو هرگز ترا بند	که دنیا را نبودی آرزومند
چو داری در سنان نوک خامه	کلید قفل چندین گنج‌نامه
مسی را زر بر اندودن غرض چیست	زر اندر سیم‌تر زین می‌توان زیست
چرا چون گنج قارون خاک بهری	نه استاد سخن گویان دهری؟
در توحید زن کاوازه داری	چرا رسم مغان را تازه داری
سخندانان دلت را مرده دانند	اگر چه زند خوانان زنده خوانند
ز شورش کردن آن تلخ گفتار	ترشروئی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دلبند	فرو خواندم به گوشش نکته‌ای چند
وزان دیبا که می‌بستم طرازش	نمودم نقش‌های دل نوازش
چو صاحب سنگ دید آن نقش ارژنگ	فرو ماند از سخت چون نقش بر سنگ

بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی	زبانست کو که احسنستی بگوئی
به صد تسلیم گفتم ای من غلامت	زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را	ز شیرینی فرو بردم زبان را
چنین سحری تو دانی یاد کردن	بتی را کعبه‌ای بنیاد کردن
مگر شیرین بدان کردی دهانم	که در حلقم شکر گردد زبانم
اگر خوردم زبان را من شکروار	زبان چون توئی بادا شکر بار
به پایان بر چو این ره بر گشادی	تمامش کن چو بنیادش نهادی
در این گفتن ز دولت یاریت باد	برومندی و برخورداریت باد
چرا گشتی درین بی غوله پا بست	چنین نقد عراقی بر کف دست
رکاب از شهر بند گنجه بگشای	عنان شیر داری پنجه بگشای
فرس بیرون فکن میدان فراخست	تو سرسبزی و دولت سبز شاخست
زمانه نغز گفتاری ندارد	و گر دارد چو تو باری ندارد
همائی کن بر افکن سایه بر کار	ولایت را به جغدی چند مسپار
چراغند این دو سه پروانه خویش	پدیدار آمده در خانه خویش
دو منزل گر شوند از شهر خود دور	نبینی هیچ کس را رونق و نور
تو آن خورشید نورانی قیاسی	که مشرق تا به مغرب روشناسی
چو تو حالی نهادی پای در پیش	به کنجی هر کسی گیرد سر خویش
هم آفاق هنر یابد حصاری	هم اقلیم سخن ببند سواری
به تندی گفتم ای بخت بلندم	نه تو قصابی و من گوپسندم
مدم دم تا چراغ من نمیرد	که در موسی دم عیسی نگیرد

که من خود چون چراغم خویشتن سوز	به حشوی چندم آتش برمیفروز
ز نام و کنیتم گیرد جهان ننگ	من آن شیشه‌ام که گر بر من زنی سنگ
به مرداری کلابی بر دمیده	مسی بینی زری به روی کشیده
بجز بادی نیابی در بروتم	نبینی جز هوای خویش قوتم
ولیکن شیر پشمینم چه سوداست	فلک در طالع شیری نموده‌است
مرا آن بس که من با من بر آیم	نه آن شیرم که با دشمن بر آیم
غروری کز جوانی بود هم رفت	نشاطی پیش ازین بود آن قدم رفت
رها کن کان خیالی بود و مستی	حدیث کودکی و خودپرستی
نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست	چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست
چهل ساله فرو ریزد پر و بال	نشاط عمر باشد تا چهل سال
بصر کندی پذیرد پای سستی	پس از پنجه نباشد تندرستی
چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار	چو شصت آمد نشست آمد پدیدار
بسا سخنی که از گیتی کشیدی	به هشتاد و نود چون در رسیدی
بود مرگی به صورت زندگانی	وز آنجا گر به صد منزل رسانی
بباید رفت ازین کاخ دل افروز	اگر صد سال مانی وری یکی روز
در آن شادی خدا را یاد داری	پس آن بهتر که خود را شاد داری
دهن پر خنده داری دیده پر آب	به وقت خوشدلی چون شمع پرتاب
که برق خنده را بر لب ببستند	چو صبح آن روشنان از گریه رستند
وزین خنده نشاید بست دندان	چوبی گریه نشاید بود خندان
که بی گریه زمانی خوش بخندی	بیاموزم تو را گر کاربندی

چو خندان گردی از فرخنده فالی بخندان تنگدستی را به مالی
نه بینی آفتاب آسمان را کز آن خندد که خنداند جهان را

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آن سخن گوی کهن زاد	که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی	به هر مز داد تخت پادشاهی
جهان افروز هر مز داد می کرد	به داد خود جهان آباد می کرد
همان رسم پدر بر جای می داشت	دهش بر دست و دین بر پای می داشت
نسب را در جهان پیوند می خواست	به قربان از خدا فرزند می خواست
به چندین نذر و قربانش خداوند	نرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی	چراغی روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سربری	به طالع تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تماش	نهاده خسرو پرویز نامش
از آن شد نام آن شهزاده پرویز	که بودی دایم از هر کس پر آویز
گرفته در حریرش دایه چون مشک	چو مروارید تر در پنبه خشک
رخی از آفتاب اندوه کش تر	شکر خندیدنی از صبح خوشتر
چو میل شکرش در شیر دیدند	به شیر و شکرش می پروریدند
به بزم شاهش آوردند پیوست	بسان دسته گل دست بر دست
چو کار از مهد با میدان فتادش	جهان از دوستی در جان نهادش
بهر سالی که دولت می فروزش	خرد تعلیم دیگر می نمودش
چو سالش پنج شد در هر شگفتی	تماشا کردی و عبرت گرفتی
چو سال آمد به شش چون سرو می رست	رسوم شش جهت را باز می جست
چنان مشهور شد در خو بروئی	که مطلق یوسف مصرست گوئی
پدر ترتیب کرد آموز گارش	که تا ضایع نگردد روز گارش

بر این گفتار بر بگذشت یک چند	که شد در هر هنر خسرو هنرمند
چنان قادر سخن شد در معانی	که بحری گشت در گوهرفشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی	سخن با او به اصطرلاب گفتی
چو از باریک بینی موی می‌سفت	به باریکی سخن چون موی می‌گفت
پس از نه سالگی مکتب رها کرد	حساب جنگ شیر و اژدها کرد
چو بر ده سالگی افکند بنیاد	سر سی سالگان می‌داد بر باد
بسر پنجه شدی با پنجه شیر	ستونی را قلم کردی به شمشیر
به تیر از موی بگشادی گره را	به نیزه حلقه بربودی زره را
در آن آماج کو کردی کمان باز	ز طیل زهره کردی طبلک باز
کسی کو ده کمان حالی کشیدی	کمانش را به حمالی کشیدی
ز ده دشمن کمندش خام‌تر بود	ز نه قبضه خدنگش تام‌تر بود
بدی گر خود بدی دیو سپیدی	به پیش بید برگش برگ بیدی
چو برق نیزه را بر سنگ راندی	سنان در سینه خارا نشانندی
چو عمر آمد به حد چارده سال	بر آمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنیهای نهان کرد	حساب نیک و بدهای جهان کرد

* * *

بزرگ امید نامی بود دانا	بزرگ امید از عقل و توانا
زمین جو جو شده در زیر پایش	فلک را جو به جو پیموده رایش
به دست آورده اسرار نهانی	کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش به خلوت شاهزاده	زبان چون تیغ هندی بر گشاده
جواهر جست از آن دریای فرهنگ	به چنگ آورد و زد بر دامنش چنگ

وزو بسیار حکمتها در آموخت	دل روشن به تعلیمش برافروخت
فرو خواند آفرینش‌های افلاک	ز پرگار زحل تا مرکز خاک
به هر فنی که گفتی ذو فنونی	به اندک عمر شد دریا درونی
قدم بر پایه شاهی رسیدش	دل از غفلت به آگاهی رسیدش
نهانی‌های این گردنده پرگار	چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار
نبودی فارغ از خدمت زمانی	ز خدمت خوشترش نامد جهانی
جهان چبود ز جاننش دوستر داشت	جهاندار از جهانش دوستر داشت
ز هر دستی درازی کرد کوتاه	ز بهر جان درازیش از جهان شاه
که وای آن کس که او بر کس کند قهر	منادی را ندا فرمود در شهر
و گر غصبی رود بر میوه داری	اگر اسبی چرد در گشتزاری
همان در خانه ترکی نشیند	و گر کس روی نامحرم به ببیند
بر این سوگندهائی خورد بسیار	سیاست را ز من گردد سزاوار
پدید آمد جهان را تندرستی	چو شه در عدل خود ننمود سستی
جهان از دستکار این جهان رست	خرابی داشت از کار جهان دست

عشرت خسرو در مرغزار و سیاست هرمز

قضا را از قضا یک روز شادان	به صحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار	دهی خرم ز دور آمد پدیدار
به گرداگرد آن ده سبزه نو	بر آن سبزه بساط افکنده خسرو
می سرخ از بساط سبزه می خورد	چنین تا پشت بنمود این گل زرد
چو خورشید از حصار لاجوردی	علم زد بر سر دیوار زردی
چو سلطان در هزیمت عود می سوخت	علم را می درید و چتر می دوخت
عنان یک رکابی زیر می زد	دو دستی با فلک شمشیر می زد
چو عاجز گشت ازین خاک جگرتاب	چو نیلوفر سپر افکند بر آب
ملک زاده در آن ده خانه ای خواست	ز سر مستی در او مجلس بیاراست
نشست آن شب بنوشانوش یاران	صبوحی کرد با شب زنده داران
سماع ارغنون می گوش می کرد	شراب ارغوانی نوش می کرد
صراحی را ز می پر خنده می داشت	به می جان و جهان را زنده می داشت
مگر کز توسنانش بدلگامی	دهن بر کشته ای زد صبح بامی
وز این غوری غلامی نیز چون قند	ز غوره کرد غارت خوشه ای چند
سحرگه کافتاب عالم افروز	سرشب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ سیه پر	به زیر پر طوطی خایه زر
شب انگشت سیاه از پشت بر داشت	ز حرف خاکیان انگشت برداشت
تنی چند از گران جانان که دانی	خبر بردند سوی شه نهانی
که خسرو و دوش بی رسمی نمود است	ز شاهنشاه نمی ترسد چه سوداست
ملک گفتا نمی دانم گناهش	بگفتند آنکه بیداد است راهش

سمندش گشتزار سبز را خورد	غلامش غوره دهقان تبه کرد
شب از درویش بستد جای تنگش	به نامحرم رسید آواز چنگش
گر این بیگانه‌ای کردی نه فرزند	ببردی خان و مانش را خداوند
زند بر هر رگی فصاد صد نیش	ولی دستش بلرزد بر رگ خویش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند	تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را به صاحب غوره دادند	گلایی را به آبی شوره دادند
در آن خانه که آن شب بود رختش	به صاحبخانه بخشیدند تختش
پس آنکه ناخن چنگی شکستند	ز روی چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که می‌کردند ازین پیش	نه با بیگانه با دردانه خویش
کنون گر خون صد مسکین بریزند	ز بند قراضه برنخیزند
کجا آن عدل و آن انصاف سازی	که با رزند از اینسان رفت بازی
جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم	که بادا زین مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما او گبر نام است	گر این گبری مسلمانی کدام است
نظامی بر سر افسانه شویاز	که مرغ بند را تلخ آمد آواز

شفیع انگختن خسرو پیران را پیش پدر

چو خسرو دید کان خواری بر او رفت	به کار خویشتن لختی فرو رفت
درستش شد که هرچ او کرد بد کرد	پدر پاداش او بر جای خود کرد
به سر بر زد دست خویشتن دست	و زان غم ساعتی از پای نشست
شفیع انگخت پیران کهن را	که نزد شه برند آن سرو بن را
مگر شاه آن شفاعت در پذیرد	گناه رفته را بر وی نگیرد
کفن پوشید و تیغ نیز برداشت	جهان فریاد رستاخیز برداشت
به پوزش پیش می‌رفتند پیران	پس اندر شاهزاده چون اسیران
چو پیش تخت شد نالید غمناک	به رسم مجرمان غلطید بر خاک
که شاهها بیش ازینم رنج منمای	بزرگی کن به خردان بر ببخشای
بدین یوسف مبین کالوده گرگست	که بس خردست اگر جرمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید ز دندان	مشو در خون من چون شیر خندان
عنایت کن که این سرگشته فرزند	ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمیست اینک تیغ و گردن	ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
که برگ هر غمی دارم درین راه	ندارم برگ ناخشنودی شاه
بگفت این و دگر ره بر سر خاک	چو سایه سر نهاد آن گوهر پاک
چو دیدند آن گروه آن بردباری	همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه که زاری بر مه افتاد	ز گریه هابیهائی بر شه افتاد
که طفلی خرد با آن نازنینی	کند در کار از اینسان خرده‌بینی
به فرزندی که دولت بد نخواهد	جز اقبال پدر با خود نخواهد
چه سازد با تو فرزندت ببندیش	همان ببند ز فرزندان پس خویش

به نیک و بد مشو در بند فرزند	نیابت خود کند فرزند فرزند
چو هرمز دید کان فرزند مقبل	مداوای روان و میوه دل
بدان فرزاندگی واهسته رائیست	بدانست او که آن فر خدائیست
سرش بوسید و شفقت بیش کردش	ولیعهد سپاه خویش کردش
از آن حضرت چو بیرون رفت	جهان در ملک داد آوازه نو
خسرو	
رخش سیمای عدل از دور می‌داد	جهانداری ز رویش نور می‌داد

به خواب دیدن خسرو نیای خویش انوشیروان را

چو آمد زلف شب در عطر رسانی	به تاریکی فرو شد روشنائی
برون آمد ز پرده سحر سازی	شش اندازی بجای شیشه بازی
به طاعت خانه شد خسرو کمر بست	نیایش کرد یزدان را و بنشست
به برخورداری آمد خواب نوشین	که بر ناخورده بود از خواب دوشین
نیای خویشان را دید در خواب	که گفت ای تازه خورشید جهان تاب
اگر شد چار مولای عزیزت	بشارت می‌دهم بر چار چیزت
یکی چون ترشی آن غوره خوردی	چو غوره زان ترشروئی نکردی
دلارامی تو را در بر نشیند	کزو شیرین‌تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند	وزان بر خاطرت گردی ندیدند
به شیرنگی رسی شب‌دیز نامش	که صرصر در نیابد گردگامش
سیم چون شه به دهقان داد تختت	وزان تندى نشد شوریده بختت
به دست آری چنان شاهانه تختی	که باشد راست چون زرین درختی
چهارم چون صبوری کردی آغاز	در آن پرده که مطرب گشت بی‌ساز
نوا سازی دهندت بار بنام	که بر یادش گوارد زهر در جام
به جای سنگ خواهی یافتن زر	به جای چار مهره چار گوهر
ملک‌زاده چو گشت از خواب بیدار	پرستش کرد یزدان را دگر بار
زبان را روز و شب خاموش می‌داشت	نمودار نیار گوش می‌داشت
همه شب با خردمندان نخفتی	حکایت باز پرسیدی و گفتی

حکایت کردن شاپور از شیرین و شب‌دیز

ندیمی خاص بودش نام شاپور	جهان گشته ز مغرب تالهاور
ز نقاشی به مانی مژده داده	به رسامی در اقلیدس گشاده
قلم زن چابکی صورتگری چست	که بی کلک از خیالش نقش می‌رست
چنان در لطف بودش آبدستی	که بر آب از لطافت نقش بست
زمین بوسید پیش تخت پرویز	فرو گفت این سخنهای دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم	بگویم صد یک از چیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کی جوانمرد	بگو گرم و مکن هنگامه را سرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی	سخن را بهره داد از رنگ و از بوی
که تا گیتیست گیتی بنده بادت	زمانه سال و مه فرخنده بادت
جمالت را جوانی هم نفس باد	همیشه بر مرادت دسترس باد
غمین باد آنکه او شادت نخواهد	خراب آنکس که آبادت نخواهد
بسی گشتم درین خرگاه شش اطاق	شگفتی‌ها بسی دیدم در آفاق
از آن سوی کهستان منزلی چند	که باشد فرضه دریای دریند
زنی فرماندهست از نسل شاهان	شده جوش سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم اران تا به ارمن	مقرر گشته بر فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی‌خرابی	همه دارد و مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلند است	خزینهاش را خدا داند که چند است
ز جنس چارپا چندان که خواهی	به افزونی فزون از مرغ و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی	به شادی می‌گذارد زندگانی
ز مردان بیشتر دارد سترکی	مهین بانوش خوانند از بزرگی

شمیرا نام دارد آن جهانگیر	شمیرا را مهین بانوست تفسیر
نشست خویش را در هر هوائی	به هر فصلی مهیا کرده جانی
به فصل گل به موقان است جایش	که تا سرسبز باشد خاک پایش
به تابستان شود بر کوه ارمن	خرامد گل به گل خرمن به خرمن
به هنگام خزان آید به ابلخاز	کند در جستن نخجیر پرواز
زمستانش به بردع میل چیر است	که بردع را هوای گرمسیر است
چهارش فصل ازینسان در شمار است	به هر فصلی هوائش اختیار است
نفس یک یک به شادی می شمارد	جهان خوش خوش به بازی می گذارد
درین زندانسرای پیچ بر پیچ	برادرزاده ای دارد دگر هیچ

* * *

پری دختی پری بگذار ماهی	به زیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی	سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون نخل سیمین	دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
ز بس کاورد یاد آن نوش لب را	دهان پر آب شکر شد رطب را
به مروارید دندانهای چون نور	صدف را آب دندان داده از دور
دو شکر چون عقیق آب داده	دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده	به گیسو سیزه را بر گل کشیده
شده گرم از نسیم مشک بیزش	دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خود چشم خود را	زبان بسته به افسون چشم بد را
به سحری کاتش دلها کند تیز	لبش را صد زبان هر صد شکر ریز
نمک دارد لبش در خنده پیوست	نمک شیرین نباشد وان او هست

که کرد آن تیغ سیبی را به دو نیم	تو گوئی بینیش تیغیست از سیم
چو ماهش رخنه‌ای بر رخ نه یابی	ز ماهش صد قصب را رخنه یابی
زنازش سوی کس پروانه بینی	به شمعش بر بسی پروانه بینی
گهی قاقم گهی قندز فروش است	صبا از زلف و رویش حلپوش است
زنخ چون سیب و غیغب چون ترنجی	موکل کرده بر هر غمزه غنجی
فشانده دست بر خورشید و بر ماه	رخش تقویم انجم را زده راه
بر آن پستان گل بستان درم ریز	دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز
که لعل اروا گشاید در بریزد	ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد
به آب چشم شسته دامنش را	نهاده گردن آهو گردنش را
دهد شیرافکنان را خواب خرگوش	به چشم آهوان آن چشمه نوش
یک آغوش از گلشن ناچیده دیار	هزار آغوش را پر کرده از خار
نه بیند کس شبی چون آفتابش	شبی صد کس فزون بیند به خوابش
بر آهویی صد آهو بیش گیرد	گر اندازه ز چشم خویش گیرد
به بازار ارم ریحان فروشان	ز رشک نرگس مستش خروشان
ندیدش کس که جان نسپرد حالی	به عید آرای ابروی هلالی
به قایم رانده لیلی با جمالش	به حیرت مانده مجنون در خیالش
به دستش ده قلم یعنی ده انگشت	به فرمانی که خواهد خلق را کشت
شب از خالش کتاب فال خوانده	مه از خویش خود را خال خوانده
که رحمت بر چنان لولو فروشان	ز گوش و گردنش لولو خروشان
لیبی و صد هزاران بوسه چون قند	حدیثی و هزار آشوب دل‌بند

سر زلفی ز ناز و دلبری پر	لب و دندانی از یاقوت و از در
از آن یاقوت و آن در شکر خند	مفرح ساخته سودائیی چند
خرد سرگشته بر روی چو ماهش	دل و جان فتنه بر زلف سیاهش
هنر فتنه شده بر جان پاکش	نبشته عهده عنبر به خاکش
رخش نسرین و بویش نیز نسرین	لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر لفظان لبش را نوش خوانند	ولیعهد مهین بانوش دانند
پررویان کزان کشور امیرند	همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مهتر زادگان ماه پیکر	بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی	به زیبائی دلاویز جهانی
همه آراسته با رود و جامند	چو مه منزل به منزل می خرامند
گهی بر خرمن مه مشک پوشند	گهی در خرمن گل باده نوشند
ز برقع نیستشان بر روی بندی	که نارد چشم زخم آنجا گزندی
بخوبی در جهان یاری ندارند	به گیتی جز طرب کاری ندارند
چو باشد وقت زور آن زورمندان	کنند از شیر چنگ از پیل دندان
به حمله جان عالم را بسوزند	به ناوک چشم کوکب را بدوزند
اگر حور بهشتی هست مشهور	بهشت است آن طرف وان لعتبان حور
مهین بانو که آن اقلیم دارد	بسی زینگونه زر و سیم دارد

* * *

بر آخر بسته دارد ره نوردی	کز او در تک نیابد باد گردی
سبق برده ز وهم فیلسوفان	چو مرغابی نترسد زاب طوفان
به یک صفرا که بر خورشید رانده	فلک را هفت میدان باز مانده

به گاه کوه کنند آهین سم	گه دریا بریدن خیز ران دم
زمانه گردش و اندیشه رفتار	چو شب کار آگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شیرنگ شب‌دیز	بر او عاشق‌تر از مرغ شب آویز
یکی زنجیر زر پیوسته دارد	بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرین‌تر ز شیرین خلق دیدم	نه چون شب‌دیز شیرنگی شنیدم
چو بر گفت این سخن شاپور هشیار	فراغت خفته گشت و عشق بیدار
یکایک مهر بر شیرین نهادند	بدان شیرین زبان اقرار دادند
که استادی که در چین نقش بندد	پسندیده بود هر چ او پسندد
چنان آشفته شد خسرو بدان گفت	کز آن سودا نیاسود و نمی‌خفت
همه روز این حکایت باز می‌جست	جز این تخم از دماغش بر نمی‌رست
در این اندیشه روزی چند می‌بود	به خشک افسانه‌ای خرسند می‌بود
چو کار از دست شد دستی بر آورد	صبوری را به سرپائی در آورد
به خلوت داستان خواننده را خواند	بسی زین داستان با وی سخن راند
بدو گفت ای به کار آمد وفادار	به کار آیم کنون کز دست شد کار
چو بنیادی بدین خوبی نهادی	تمامش کن که مردی اوستادی
مگو شکر حکایت مختصر کن	چو گفתי سوی خوزستان گذر کن
ترا باید شد چون بت‌پرستان	به دست آوردن آن بت را به دستان
نظر کردن که در دل دارد؟	سر پیوند مردم زاد دارد؟
اگر چون موم نقش می‌پذیرد	بر او زن مهر ما تا نقش گیرد
ور آه دل بود منشین و بر گرد	خبر ده تا نکوبم آه دل سرد

رفتن شاپور در ارمن به طلب شیرین

که دایم باد خسرو شاد و خندان	زمین بوسید شاپور سخندان
مبادا چشم بد را سوی او راه	به چشم نیک بینادش نکوخواه
جوابش داد کی گیتی خداوند	چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند
کشد مانی قلم در نقش ارژنگ	چو من نقش قلم را در کشم رنگ
بپرد مرغ کو را من کنم پر	بجنبد شخص کو را من کنم سر
که باشد گرد بر دل درد بر دل	مدار از هیچ گونه گرد بر دل
که هر بیچارگی را چاره دانم	به چاره کردن کار آن چنانم
که من یک دل گرفتم کار در پیش	تو خوشدل باش و جز شادی میندیش
ز گوران تک ز مرغان پر کنم وام	نگیرم در شدن یک لحظه آرام
نیایم تا نیارم دلبرت را	نخسبم تا نخسبانم سرت را
چو گوهر گر شود در سنگ پنهان	چو آتش گرز آهن سازد ایوان
چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنگ	برونش آرم به نیروی و به نیرنگ
ببینم کار و پس با کار سازم	گهی با گل گهی با خار سازم
چو دولت خود کنم خسرو پرستش	اگر دولت بود کارم به دستش
کنم باری شهنشه را خبر دار	و گر دانم که عاجز گشتم از کار
بسیج راه کرد از هر دری راست	سخن چون گفته شد گوینده برخاست
به کوهستان ارمن شد شتابان	برنده ره بیابان در بیابان
به تابستان در آن کوه آمدندی	که آن خوبان چو انبوه آمدندی
ریاحین را شقایق پیش رو بود	چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود
ز کسوت‌های گل سرخی و زردی	گرفته سنگهای لاجوردی

کشیده بر سر هر کوهساری	زمرد گون بساطی مرغزاری
ز جرم کوه تا میدان بغرا	کشیده خط گل طغرا به طغرا
در آن محراب کو رکن عراق است	کمر بند ستون انشراق است
ز خارا بود دیری سال کرده	کشیشیانی بدو در سالخورده
فرو د آمد بدان دیر کهن سال	بر آن آیین که باشد رسم ابدال

* * *

سخن پیمای فرهنگی چنین گفت	به وقت آنکه درهای دری سفت
که زیر دامن این دیر غاریست	در و سنگی سیه گوئی سواری است
ز دشت رم گله در هر قرانی	به گشتن آید تکاور مادیانی
ز صد فرسنگی آید بر در غار	در او سنبد چو در سوراخ خود مار
بدان سنگ سیه رغبت نماید	به رغبت خویشتن بر سنگ ساید
به فرمان خدا زو گشن گیرد	خدا گفتی شگفتی دل پذیرد
هران کره کزان تخمش بود بار	ز دوران تک برد وز باد رفتار
چنین گوید همیدون مرد فرهنگ	که شبذیز آمدست از نسل آن سنگ
کنون زان دیر اگر سنگی بجوئی	نیابی گردبادش برد گوئی
وزان کرسی که خوانند انشراقش	سری بینی فتاده زیر ساقش
به ماتم داری آن کوه گل رنگ	سیه جامه نشسته یک جهان سنگ
به خشمی کامده بر سنگلاخش	شکوفهوار کرده شاخ شاخش
فلک گوئی شد از فریاد او مست	به سنگستان او در شیشه بشکست
خدا را گر چه عبرت هاست بسیار	قیامت را بس این عبرت نمودار
چو اندر چار صد سال از کم و بیش	رسد کوهی چنان را این چنین پیش

تو بر لختی کلوخ آب خورده چرائی تکیه جاوید کرده
نظامی زین نمط در داستان پیچ که از تو نشنوند این داستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول

چو مشکین جعد شب را شانه کردند	چراغ روز را پروانه کردند
به زیر تخت‌نرد آبنوسی	نهان شد کعبتین سندروسی
بر آمد مشتری منشور بر دست	که شاه از بند و شاپور از بلا رست
در آن دیر کهن فرزانه شاپور	فرو آسود کز ره بود رنجور
درستی خواست از پیران آن دیر	که بودند آگه از چرخ کهن سیر
که فردا جای آن خوبان کدامست	کدامین آب و سبزشان مقامست
خبر دادنش آن فرزانه پیران	ز نزهت گاه آن اقلیم گیران
که در پایان این کوه گران سنگ	چمن گاهیست گردش بیشه‌ای تنگ
سحرگه آن سهی سروان سرمست	بدان مشکین چمن خواهند پیوست
چو شد دوران سنجابی و شق دوز	سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز بر زد جرم خورشید	جهان را تازه کرد آیین جمشید
پگمتر زان بتان عشرت‌انگیز	میان در بست شاپور سحرخیز
بر آن سبزه شیخون کرد پیشی	که با آن سرخ گلها داشت خویشی
خجسته کاغذی بگرفت در دست	بعینه صورت خسرو در او بست
بر آن صورت چو صنعت کرد لختی	بدوسانید بر ساق درختی
وز آنجا چون پری شد ناپدیدار	رسیدند آن پریرویان پریوار
به سرسبزی بر آن سبزه نشستند	گهی شمشاد و گه گل دسته بستند
گه از گلها گلاب انگیختندی	گه از خنده طبرزد ریختندی
عروسانی زناشوئی ندیده	به کابین از جهان خود را خریده
نشسته هر یکی چون دوست با دوست	نمی‌گنجد کس چون در پوست

می‌آوردند و در می‌دل نشانددند	گل آوردند و بر گل می‌فشانددند
نهاده باده بر کف ماه و انجم	جهان خالی ز دیو و دیو مردم
همه تن شهوت آن پاکیزگان را	چنان کائین بود دوشیزگان را
چو محرم بود جای از چشم اغیار	ز مستی رقصشان آورد در کار
گه این می‌داد بر گلها درودی	گه آن می‌گفت با بلبل سرودی
ندانستند جز شادی شماری	نه جز خرم دلی دیدند کاری
در آن شیرین لبان رخسار شیرین	چو ماهی بود گرد ماه پروین
به یاد مهربانان عیش می‌کرد	گاهی می‌داد باده گاه می‌خورد
چو خودبین شد که دارد صورت ماه	بر آن صورت فتادش چشم ناگاه
به خوبان گفت کان صورت بیارید	که کرد است این رقم پنهان مدارید
بیاوردند صورت پیش دلبد	بر آن صورت فرو شد ساعتی چند
نه دل می‌داد ازو دل بر گرفتن	نه میشایستش اندر بر گرفتن
بهر دیداری ازوی مست می‌شد	به هر جامی که خورد از دست می‌شد
چو می‌دید از هوش می‌شد دلش سست	چو می‌کردند پنهان باز می‌جست
نگهبانان بترسیدند از آن کار	کز آن صورت شود شیرین گرفتار
دریدند از هم آن نقش گزین را	که رنگ از روی بردی نقش چین را
چو شیرین نام صورت برد گفتند	که آن تمثال را دیوان نهفتند
پری زار است ازین صحرا گریزیم	به صحرای دگر افتیم و خیزیم
از آن مجمر چو آتش گرم گشتند	سپندی سوختند و در گذشتند
کواکب را به دود آتش نشانددند	جنیبت را به دیگر دشت راندند

نمودن شاپور صورت خسرو را بار دوم

غبار آتشین از نعل بر سنگ	چو بر زد بامدادن بور گلرنگ
چو دریا گشت هر کوهی طرازی	گشاد از گنج در هر کنج رازی
به پیش آهنگ آن بکران چون حور	دگر ره بود پیشین رفته شاپور
همان کاغذ برابر باز کرده	همان تمثال اول ساز کرده
بر آن سبزه چو گل کردند بازی	رسیدند آن بتان با دلنوازی
پرند آن قصب پوشان چون ماه	زده بر ماه خنده بر قصب راه
به تدریج اندک اندک می‌فروزدند	نشاطی نیم رغبت می‌نمودند
زمانه کرد لعبت بازی آغاز	چو در بازی شدند آن لعبتان باز
در آن تمثال روحانی نظر کرد	دگر باره چو شیرین دیده بر کرد
فرو بست از سخن گفتن زبانش	به پرواز اندر آمد مرغ جانش
گل نم دیده را آبی کفایت	بود سرمست را خوابی کفایت
غلط می‌کرد خود را کاین خیالست	به یاران بانگ بر زد کاین چه حالست
که آن صورت بیاور نزد من زود	به سروی زان سهی سروان بفرمود
به گل خورشید پنهان چون توان کرد	به رفت آن ماه و آن صورت نهان کرد
پری زین سان بسی بازی نماید	بگفت این در پری برمی‌گشاید
ز گلها سبزه را کردند خالی	وز آنجا رخت بر بستند حالی

نمودن شاپور صورت خسرو را بار سوم

شکم پر کرد ازین یک دانه یاقوت	شباهنگام کاین عنقای فرتوت
بنوشانوش می در جام کردند	به دشت انجرک آرام کردند
ریاحین زیر پای و باده بر دست	در آن صحرا فرو خفتند سرمست
زمانه تاج زرین بر سر آورد	چو روز از دامن شب سر برآورد
رها کردند می بر جرعه خواران	بر آن پیروزه تخت آن تاجداران
پریدند آن پریرویان به یک روز	وز آنجا تا در دیر پری سوز
فلک را رشته در مینا کشیدند	در آن مینوی میناگون چمیدند
هوائی معتدل چون مهر فرزند	بساطی سبز چون جان خردمند
زمین را در به دریا گل به کشتی	نسیمی خوشتر از باد بهشتی
صبا جعد چمن را شانه کرده	شقایق سنگ را بتخانه کرده
نوای بلبل و آواز قمری	مسلسل گشته بر گلهای حمری
شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ	پرنده مرغکان گستاخ گستاخ
زده بر گل صلائی نوش بر نوش	بهر گوشه دو مرغک گوش بر گوش
همان نقش نخستین کرد آغاز	بدان گلشن رسید آن نقش پرداز
به می بنشست با جمعی پریوش	پری پیکر چو دید آن سبزه خوش
در آن صورت که بود آرام جانش	دگر ره دید چشم مهربانش
گذشت اندیشه کارش ز بازی	شگفتی ماند از آن نیرنگ سازی
به پای خود شد آن تمثال برداشت	دل سرگشته را دنبال برداشت
چو خود را یافت بی خود شد زمانی	در آن آیین دید از خود نشانی
کز آن گفتن نشاید باز گفتن	چنان شد در سخن ناساز گفتن

لعاب عنکبوتان مگس گیر	همائی را نگر چون کرد نخجیر
در آن چشمه که دیوان خانه کردند	پری را بین که چون دیوانه کردند
به چاره هر کجا تدبیر سازند	نه مردم دیو را نخجیر سازند
چو آن گل برگ رویان بر سر خاک	گل صد برگ را دیدند غمناک
بدانستند کان کار پری نیست	عجب کاریست کاری سرسری نیست
از آن پیشه پشیمانی گرفتند	بر آن صورت ثناخوانی گرفتند
که سر بازی کنیم و جان فشانیم	مگر کاحوال صورت باز دانیم
چو شیرین دید که ایشان راستگویند	به چاره راست کردن چاره جویند
به یاری خواستن بنمود زاری	که یاران را ز یارانت یاری
ترا از یار نگریزد بهر کار	خدای است آنکه بی مثل است و بی یار
بسا کارا که از یاری برآید	به باید یار تا کاری برآید
بدان بت پیکران گفت آن دلارام	کز این پیکر شدم بی صبر و آرام
بیا تا این حدیث از کس نپوشیم	بدین تمثال نوشین باده نوشیم
دگر باره نشاط آغاز کردند	می آوردند و عشرت ساز کردند
پیای شد غزلهای فراقی	بر آمد بانک نوشا نوش ساقی
بت شیرین نبید تلخ در دست	از آن تلخی و شیرینی جهان مست
بهر نوبت که می بر لب نهادی	زمین را پیش صورت بوسه دادی
چو مستی عاشقی را تنگتر کرد	صبوری در زمان آهنگ در کرد
یکی را زان بتان بنشانند در راه	که هر کس را که بینی بر گذرگاه
نظر کن تا درین سامان چو پوید	وزین صورت به پرسش تا چه گوید

بسی پرسیده شد پنهان و پیدا	نمی شد سر آن صورت هویدا
تن شیرین گرفت از رنج سستی	کز آن صورت ندادش کس درستی
در آن اندوه می پیچید چون مار	فشاند از جزعها لولوی شهوار

پیدا شدن شاپور

برآمد ناگه مرغ فسون ساز	به آیین مغان بنمود پرواز
چو شیرین دید در سیمای شاپور	نشان آشنائی داشت از دور
به شاپور آن ظن او را بد نیفتاد	رقم زد گرچه بر کاغذ نیفتد
اشارت کرد کان مغ را بخوانید	وزین در قصه‌ای با او برانید
مگر داند که این صورت چه نامست	چه آیین دارد و جایش کدامست
پرستاران به رفتن راه رفتند	به کهید حال صورت باز گفتند
فسونی زیر لب می‌خواند شاپور	چو نزدیکی که از کاری بود دور
چو پای صید را در دام خود دید	در آن جنبش صلاح آرام خود دید
به پاسخ گفت کین در سفتنی نیست	و گر هست از سر پا گفتنی نیست
پرستاران بر شیرین دویدند	بگفتند آنچه از کهید شنیدند
چو شیرین این سخن زیشان نیوشید	ز گرمی در جگر خورش بجوشید
روانه شد چو سیمین کوه در حال	در افکنده به کوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی‌صبر و سامان	به قامت چون سهی سروی خرامان
برو بازو چو بلورین حصاری	سر و گیسو چو مشکین نوبهاری
کمندی کرده گیسوش از تن خویش	فکنده در کجا در گردن خویش
ز شیرین کاری آن نقش جمالش	فرو بسته زبان و دست نقاش
رخ چون لعبتش در دلنوازی	به لعبت باز خود می‌کرد بازی
دلش را برده بود آن هندوی چست	به ترکی رخت هندو را همی جست
ز هندو جستن آن ترکنازش	همه ترکان شده هندوی نازش
نقاب از گوش گوهرکش گشاده	چو گوهر گوش بر دریا نهاده

لبی و صد نمک چشمی و صد ناز	به رسم کهدان در دادش آواز
که با من یک زمان چشم آشنا باش	مکن بیگانگی یک دم مرا باش
چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید	درنگ آوردن آنجا مصلحت دید
زبان دان مرد را زان نرگس مست	زبانی ماند و آن دیگر شد از دست
ثناهای پریرخ بر زبان راند	پری بنشست و او را نیز بنشاند
به پرسیدش که چونی وز کجائی	که بینم در تو رنگ آشنایی
جوابش داد مرد کار دیده	که هستم نیک و بد بسیار دیده
خدای از هر نشیب و هر فرازی	نپوشیده است بر من هیچ رازی
ز حد باختر تا بوم خاور	جهان را گشته‌ام کشور به کشور
زمین بگذار کز مه تا به ماهی	خبر دارم ز هر معنی که خواهی
چو شیرین یافت آن گستاخ روئی	بدو گفتا در این صورت چه گوئی
به پاسخ گفت رنگ‌آمیز شاپور	که باد از روی خوبیت چشم بد دور
حکایت‌های این صورت دراز است	وزین صورت مرا در پرده راز است
یکایک هر چه می‌دانم سر و پای	بگویم با تو گر خالی بود جای
بفرمود آن صنم تا آن بتی چند	بنات‌النش وار از هم پراکند
چو خالی دید میدان آن سخندان	درافکند از سخن گوئی به میدان
که هست این صورت پاکیزه پیکر	نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکی دارا سواری	ز دارا و سکندر یادگاری
به خوبیش آسمان خورشید خوانده	زمین را تخمی از جمشید مانده
شهنشه خسرو پرویز که امروز	شهنشاهی به دو گشته است پیروز

وزین شیوه سخنهایی برانگیخت	که از جان‌پروری با جان در آمیخت
سخن می‌گفت و شیرین هوش داده	بدان گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته فرو می‌شد زمانی	دگر ره باز می‌جستش نشانی
سخن را زیر پرده رنگ می‌داد	جگر می‌خورد و لعل از سنگ می‌داد
ازو شاپور دیگر راز ننهفت	سخن را آشکارا کرد و پس گفت
پریرویا نهان می‌داری اسرار	سخن در شیشه می‌گوئی پریروار
چرا چون گل زنی در پوست خنده	سخن باید چو شکر پوست کنده
چو می‌خواهی که یابی روی درمان	مکن درد از طبیب خویش پنهان
بت زنجیر موی از گفتن او	برآشفته ای خوشا آشفتن او
ولی چون عشق دامن‌گیر بودش	دگر بار از ره غدر آزمودش
حریفی جنس دید و خانه خالی	طبق پوش از طبق برداشت حالی
به گستاخی بر شاپور بنشست	در تنگ شکر را مهر بشکست
که‌ای که‌بد به حق کردگارت	که ایمن کن مرا در زینهارت
به حکم آنکه بس شوریده کارم	چو زلف خود دلی شوریده دارم
در این صورت بدانسان مهر بستم	که گوئی روز و شب صورت پرستم
به کار آید اندرین کارم به یک چیز	که روزی من به کار آیم ترا نیز
چو من در گوش تو پرداختم راز	تو نیز از نکته‌ای داری در انداز
فسونگر در حدیث چاره جوئی	فسونی به ندید از راست‌گوئی
چو یاره دست بوسی رایش افتاد	چو خلخال زر اندر پایش افتاد
به صد سوگند گفت ای شمع یاران	سزای تخت و فخر تاجداران

ز شب بدخواه تو تاریک دین‌تر	ز ماه نو دلت باریک بین‌تر
به حق آنکه در زنه‌ار اویم	که چون زنه‌ار دادی راست گویم
من آن صورت‌گرم کز نقش پرگار	ز خسرو کردم این صورت نمودار
هر آنصورت که صورت‌گر نگارد	نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورت‌گری آموختستند	قبای جان دگر جا دوختستند
چو تو بر صورت خسرو چینی	ببین تا چون بود کلو را بینی
جهانی بینی از نور آفریده	جهان نادیده اما نور دیده
شگرفی چابکی چستی دلیری	به مهر آهو به کینه تند شیری
گلی بی‌آفت باد خزانی	بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد	ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد
هنوزش پریغلق در عقابست	هنوزش برگ نیلوفر در آبست
هنوزش آفتاب از ابر پاکست	ز ابرو آفتاب او را چه پاکست
به یک بوی از ارم صد در گشاده	به دوزخ ماه را دورخ نهاده
بر ادهم زین نهد رستم نهاد است	به می خوردن نشیند کیقباد است
شبی کو گنج بخشی را دهد داد	کلاه گنج قارون را برد داد
سخن گوید، در از مرجان برآرد	زند شمشیر، شیر از جان برآرد
چو در جنبد رکاب قطب وارش	عنان دزدی کند باد از غبارش
نسب گوئی بنام ایزد ز جمشید	حسب پرسی به حمدالله چو خورشید
جهان با موکبش ره تنگ دارد	علم بالای هفت اورنگ دارد
چو زر بخشد شتر باید به فرسنگ	چو وقت آهن آید وای بر سنگ

بسنباند زره ور باشد الماس	چو دارد دشنه پولاد را پاس
خطیبان را دهد شمشیر غازی	چو باشد نوبت شمشیر بازی
شتابش چرخ را آهسته داد	قدمگاهش زمین را خسته دارد
به گشتن نیز گه بالا و گه زیر	فلک با او به میدان کند شمشیر
هنر اصلی و زیبایی مزید است	جمالش را که بزم آرای عیدست
چو هست اقبال کار اقبال دارد	به اقبالش دل استقبال دارد
هوای عشق تو دارد شب و روز	بدین فرو جمال آن عالم افروز
از آن شب عقل و هوش از وی رمیدست	خیالت را شبی در خواب دیدست
نه شب خسبد نه روز آرام گیرد	نه می نوشد نه با کس جام گیرد
بدین تلخی مبادا عیش کس را	به جز شیرین نخواهد هم نفس را
تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد	مرا قاصد بدین خدمت فرستاد
سخن چندان که می دانست می گفت	از این در گونه گونه در همی سفت
همی خورد آن سخنها خوشتر از نوش	وز آن شیرین سخن شیرین مدهوش
به صنعت خویشان می داشت بر جای	بدان آمد که صد بار افتد از پای
چه می دانی کنون تدبیر این کار	زمانی بود و گفت ای مرد هشیار
دلت آسوده باد و عمر جاوید	بدو شاپور گفت ای رشک خورشید
کنی فردا سوی نخجیر پرواز	صواب آن شد که نگشائی به کس راز
به نخجیر آی و از نخجیر بگریز	چو مردان بر نشین بر پشت شبیدیز
نه در شبیدیز شیرنگی رسیدن	نه خواهد کس ترا دامن کشیدن
من آیم گر توانم خود به تعجیل	تو چون سیاره میشو میل در میل

یکی انگشتی از دست خسرو	بدو بسپرد که این بر گیر و می‌رو
اگر در راه بینی شاه نو را	به شاه نو نمای این ماه نو را
سمندش را به زرین نعل یابی	ز سر تا پا لباسش لعل یابی
کله لعل و قبا لعل و کمر لعل	رخش هم لعل بینی لعل در لعل
و گر نه از مداین راه می‌پرس	ره مشکوی شاهنشاه می‌پرس
چو ره یابی به اقصای مداین	روان بینی خزاین بر خزاین
ملک را هست مشکویی چو فرخار	در آن مشکو کنیزانند بسیار
بدان مشکوی مشک آگین فرود آی	کنیزان را نگین شاه بنمای
در آن گلشن چو سرو آزاد می‌باش	چو شاخ میوه‌تر شاد می‌باش
تماشای جمال شاه می‌کن	مرادت را حساب آنگاه می‌کن
و گر من با توام چون سایه با تاج	بدین اندرز رایت نیست محتاج
چو از گفتن فراغت یافت شاپور	دمش در مه گرفت و حیلۀ در حور
از آنجا رفت جان و دل پر امید	بماند آن ماه را تنها چو خورشید
دویدند آن شکرخان سوی شیرین	بنات‌النعمش را کردند پروین
بفرمود اختران را ماه تابان	کز آن منزل شوند آن شب شتابان
به نعل تازیان کوه پیکر	کنند آن کوه را چون کان گوهر
روان کردند مهد آن دلنوازان	چو مه تابان و چو خورشید تازان
سخن گویان سخن گویان همه راه	بسر بردند ره را تا وطن گاه
از آن رفتن بر آسودند یک چند	دل شیرین فرو مانده در آن بند
شبی کز شب جهان پر دود کردند	جهان را دیده خواب آلود کردند

پرند سبز بر خورشید بستند	گلی را در میان بید بستند
به بانو گفت شیرین کای جهانگیر	برون خواهم شدن فردا به نخجیر
یکی فردا بفرما ای خداوند	که تا شب‌دیز را بگشایم از بند
بر او بنشینم و صحرا نوردم	شبانگه سوی خدمت باز گردم
مهین بانو جواش داد کای ماه	به جای مرکبی صد ملک در خواه
به حکم آنکه این شبرنگ شب‌دیز	به گاه پویه بس تند است و بس تیز
چو رعد تند باشد در غریدن	چو باد تیز باشد در وزیدن
مبادا کز سر تندی و تیزی	کند در زیر آب آتش ستیزی
و گر بر وی نشستن ناگزیرست	نه شب زیباتر از بدر منیرست
لکام پهلوانی بر سرش کن	به زیر خود ریاضت پرورش کن
رخ گل چهره چون گلبرگ بشگفت	زمین بوسد و خدمت کرد و خوش خفت

گریختن شیرین از نزد مهین بانو به مداین

به درج گوه‌رین بر قفل زرین	چو برزد بامدادان خازن چین
شدن را کرده با خود نقش بینی	برون آمد ز درج آن نقش چینی
بسان سرو بر پای ایستادند	بتان چین به خدمت سر نهادند
به چربی گفت با شیرین ز بانان	چو شیرین دید روی مهربانان
مگر بسمل شود مرغی به دامن	که بسم‌الله به صحرا می‌خرامم
دگرگون خدمتش را ساز کردند	بتان از سر سراغ باز کردند
قبا بستند بکران قصب پوش	به کردار کله‌داران چون نوش
به صید آیند بر رسم غلامان	که رسمی بود کان صحرا خرامان
چو حالی بر نشست او بر نشستند	همه در گرد شیرین حلقه بستند
به سرسبزی چو خضر از آب حیوان	به صحرائی شدند از صحن ایوان
وزان صحرا به صحراهای بسیار	در آن صحرا روان کردند رهوار
به صحرائی چو مینو خرم و خوش	شدند آن روضه حوران دلکش
هوا از مشک پر خالی ز آهو	زمین از سبزه نزهت گاه آهو
عنان خود به مرکب باز دادند	سرانجام اسب را پرواز دادند
سواری تند بود و مرکبی تیز	بت لشگر شکن بر پشت شب‌دیز
برون افتاد از آن هم تک سواران	چو مرکب گرم کرد از پیش یاران
نداشتند کو سر در کشید است	گمان بردند که اسبش سر کشید است
ز سایه در گذر گردش ندیدند	بسی چون سایه دنبالش دویند
به نومیدی هم آخر باز گشتند	به جستن تا به شب دمساز گشتند
به تن رنجه به دل رنجور مانده	ز شاه خویش هر یک دور مانده

شدند آن اختران بی طلعت ماه	به درگاه مهین بانو شبانگاه
به تلخی حال شیرین باز گفتند	به دیده پیش تختش راه رفتند
تک طیاره چون اندر ربودش	که سیاره چه شب بازی نمودش
صلا در داد غمهای کهن را	مهین بانو چو بشنید این سخن را
بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک	فرود آمد ز تخت خویش غمناک
ز دیده سیل طوفان بر گشاده	از آن غم دستها بر سر نهاده
به دو سوک برادر تازه می کرد	ز شیرین یاد بی اندازه می کرد
ز من چشم بدت بر بود ناگاه	به آب چشم گفت ای نازنین ماه
ندانم بر کدامین خارت افکند	گلی بودی که باد از بارت افکند
کدامین مهربان بر ما گزیدی	چو افتادت که مهر از ما بریدی
گرفتار کدامین شیر گشتی	چو آهو زین غزالان سیر گشتی
نه خورشیدی چنین تنها چرائی	چو ماه از اختران خود جدائی
به هر شاخی رگی با جان من داشت	کجا سرو تو کز جانم چمن داشت
منش گم کرده ام تا خود که یابد	رخت ماهست تا خود بر که تابد
غمش بر غم افزود و درد بر درد	همه شب تا به روز این نوحه می کرد
شد از نورش جهان را دیده روشن	چو مهر آمد برون از چاه بیژن
به نوبت گاه فرمان ایستادند	همه لشکر به خدمت سر نهادند
پی شیرین برانیم اسب چون تیر	که گر بانو بفرماید به شبگیر
نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود	مهین بانو به رفتن میل ننمود
که بودی بازی از دستش پریده	چو در خواب این بلا را بود دیده

همان باز آمدی بر دست او باز	چو حسرت خورد از پرواز آن باز
و گر با آسمان همراز گردیم	بدیشان گفت اگر ما باز گردیم
بیابیم از پی شبیدز گردی	نشد ممکن که در هیچ آبخوردی
نه دنبال شکار دام دیده	نشاید شد پی مرغ پریده
که وا برج آید ار باشد حلالی	کبوتر چون پرید از پس چه نالی
که برقی یابم از نعل براقش	بلی چندان شکیم در فراقش
دیگر ره با طرب همراه گرم	چو زان گم گشته گنج آگاه گرم
به دین شکرانه گرم گنج پرداز	به گنجینه سپارم گنج را باز
به از فرمانبری کاری ندیدند	سپه چون پاسخ بانو شنیدند
جهان را می‌نوشت از بهر پرویز	وزان سوی دگر شیرین به شبیدز
ز ره رفتن بروز و شب نیاسود	چو سیاره شتاب آهنگ می‌بود
همی شد ده به ده سامان به سامان	قبا در بسته بر شکل غلامان
به کوه و دشت می‌شد راه و بی‌راه	نبود ایمن ز دشمن گاه و بی‌گاه
به تک در باد را چون کوه می‌ماید	رونده کوه را چون باد می‌راند
که در راهی زنی شد جادویی ساز	نپوشد بر تو آن افسانه را راز
به افسونی به راهش کرد دریند	یکی آینه و شانه درافکند
کزین کوه آمد و زان بیشه بر رست	فلک این آینه وان شانه را جست
ز سختی شد به کوه و بیشه مانند	زنی کوشانه و آینه بفکند
غبار آلود چندین بیشه و کوه	شده شیرین در آن راه از بس اندوه
مزاج نازکش سختی گرفته	رخش سیمای کم رختی گرفته

نشان می‌جست و می‌رفت آن	چو ماه چارده شب چارده روز
دل‌افروز	
جنیبت را به یک منزل نمی‌ماند	خبر پرسیان خبر پرسیان همی راند
تکاور دست برد از باد می‌برد	زمین را دور چرخ از یاد می‌برد

* * *

سپیده دم چو دم بر زد سپیدی	سیاهی خواند حرف ناامیدی
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد	فرو شد تا بر آمد یک گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را	به تلخی داد جان یکبارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری	در او چون آب حیوان چشمه ساری
ز شرم آب از رخسند خانی	شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته	غبار از پای تا سر برنشسته
به گرد چشمه جولان زد زمانی	ده اندر ده ندید از کس نشانی
فرو د آمد به یک سو بارگی بست	ره اندیشه بر نظارگی بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور	فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون برآورد	نفیر از شعری گردون برآورد
پرندی آسمان گون بر میان زد	شد اندر آب و آتش در جهان زد
فلک را کرد کحلی پوش پروین	موصل کرد نیلوفر به نسرين
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه	ز چرخ نیلگون سر بر زد آن ماه
تن سیمینش می‌غلطید در آب	چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید	غلط گفتم که گل بر چشمه روید
در آب انداخته از گیسوان شست	نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
ز مشک آرایش کافور کرده	ز کافورش جهان کافور خورده

مگر دانسته بود از پیش دیدن که مهمانی نوش خواهد رسیدن
در آب چشمه سار آن شکر ناب ز بهر میهمان می ساخت جلاب

دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار

سخن گوینده پیر پارسی خوان	چنین گفت از ملوک پارسی دان
که چون خسرو به ارمن کس فرستاد	به پرسش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یار می‌داشت	امید و عده دیدار می‌داشت
به شام و صبح اندر خدمت شاه	کمر می‌بست چون خورشید و چون ماه
چو تخت آرای شد طرف کلاهدش	ز شادی تاج سر می‌خواند شاهش
گرامی بود بر چشم جهاندار	چنین تا چشم زخم افتاد در کار
که از پولاد کاری خصم خونریز	درم را سکه زد بر نام پرویز
به هر شهری فرستاد آن درم را	بشورانید از آن شاه عجم را
ز بیم سکه و نیروی شمشیر	هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر
چنان پنداشت آن منصوبه را شاه	که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
بر آن دلشد که لعبی چند سازد	بگیرد شاه نو را بند سازد
حسابی بر گرفت از روی تدبیر	نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که نتوان راه خسرو را گرفتن	نه در عقده مه نو را گرفتن
چو هر کو راستی در دل پذیرد	جهان گیرد جهان او را نگیرد
بزرگ امید ازین معنی خبر یافت	شه نو را به خلوت جست و دریافت
حکایت کرد کاختر در وبالست	ملک را با تو قصد گوشمالست
بباید زفت روزی چند ازین پیش	شتاب آوردن و بردن سر خویش
مگر کاین آتشت بی‌دود گردد	وبال اخترت مسعود گردد
چو خسرو دید کاشوب زمانه	هلاکش را همی سازد بهانه
به مشکو رفت پیش مشکو مویان	وصیت کرد با آن ماهرویان

که می‌خواهم خرامیدن به نخجیر	دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر
شما خندان و خرم دل نشینید	طرب سازید و روی غم نبینید
گر آید نار پستانی در این باغ	چو طاووسی نشسته بر پر زاغ
فرود آرید کان مهمان عزیز است	شما ماهید و خورشید آن کنیز است
بمانیدش که تا بیغم نشیند	طرب می‌سازد و شادی گزیند
و گر تنگ آید از مشکوی خضرا	چو خضر آهنگ سازد سوی صحرا
در آن صحرا که او خواهد بتازید	بهشتی روی را قصری بسازید
بدان صورت که دل دادش گوائی	خبر می‌داد از الهام خدائی
چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد	سلیمان وار با جمعی پریزاد
زمین کن کوه خود را گرم کرده	سوی ارمن زمین را نرم کرده
ز بیم شاه می‌شد دل پر از درد	دو منزل را به یک منزل همی کرد
قضا را اسبشان در راه شد سست	در آن منزل که آن مه موی می‌شست
غلامان را بفرمود ایستادن	ستوران را علوفه برنهادن
تن تنها ز نزدیک غلامان	سوی آن مر غزار آمد خرامان
طوافی زد در آن فیروزه گلشن	میان گلشن آبی دید روشن
چو طاووسی عقابی باز بسته	تذروی بر لب کوثر نشسته
گیا را زیر نعل آهسته می‌سفت	در آن آهستگی آهسته می‌گفت
گر این بت جان بودی چه بودی	ور این اسب آن من بودی چه بودی
نبود آگه که آن شبرنگ و آن ماه	به برج او فرود آیند ناگاه
بسا معشوق کاید مست بر در	سبل در دیده باشد خواب در سر

چو مرد آگه نباشد گم کند راه	بسا دولت که آید بر گذرگاه
نظر ناگه در افتادش به ماهی	ز هر سو کرد بر عادت نگاهی
که بیش آشفته شد تا بیشتر دید	چو لختی دید از آن دیدن خطر دید
که باشد جای آن مه بر ثریا	عروسی دید چون ماهی مهیا
چو ماه نخشب از سیماب زاده	نه ماه آینه‌ی سیماب داده
پرندی نیلگون تا ناف بسته	در آب نیلگون چون گل نشسته
گل بادام و در گل مغز بادام	همه چشمه ز جسم آن گل اندام
همان رونق در او از آب و از رنگ	حواصل چون بود در آب چون رنگ؟
بنفشه بر سر گل دانه می‌کرد	ز هر سو شاخ گیسو شانه می‌کرد
که دارم در بن هر موی ماری	اگر زلفش غلط می‌کرد کاری
که مولای توام هان حلقه در گوش	نهان با شاه می‌گفت از بنا گوش
به بازی زلف او چون مار بر گنج	چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج
گمان بردی که مار افسای را کشت	فسونگر مار را نگرفته در مشت
ز بستان نار بستان در گشاده	کلید از دست بستانبان فتاده
ز حسرت گشته چون نار کفیده	دلی کان نار شیرین کار دیده
عجب بین کافتاب از راه گشته	بدان چشمه که جای ماه گشته
فلک بر ماه مروارید می بست	چو بر فرق آب می انداخت از دست
ز حسرت شاه را برفاب می داد	تنش چون کوه برفین تاب می داد
شده خورشید یعنی دل پر آتش	شه از دیدار آن بلور دلکش
که طالع شد قمر در برج آبی	فشاند از دیده باران سحابی

که سنبل بسته بد بر نرگشش راه	سمنبر غافل از نظاره شاه
به شاهنشاه در آمد چشم شیرین	چو ماه آمد برون از ابر مشکین
به بالای خدنگی رسته سروی	همائی دید بر پشت تذروی
همی لرزی چون در چشمه مهتاب	ز شرم چشم او در چشمه آب
که گیسو را چو شب بر مه پراکند	جز این چاره ندید آن چشمه قند
به شب خورشید می پوشید در روز	عبیر افشانند بر ماه شب افروز
که خوش باشد سواد نقش بر سیم	سوادی بر تن سیمین زد از بیم
چنان چون زر در آمیزد به سیماب	دل خسرو بر آن تابنده مهتاب
بهم در شد گوزن مرغزاری	ولی چون دید کز شیر شکاری
که نبود شیر صیدافکن زبون گیر	زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر
نشانند آن آتش جوشنده را جوش	به صبری کاورد فرهنگ در هوش
نظرگاهش دگر جائی طلب کرد	جوانمردی خوش آمد را ادب کرد
نظر جای دگر بیگانه می داشت	به گرد چشمه دل را دانه می کاشت
دو تشنه کز دو آب آزار دیدند	دو گل بین کز دو چشمه خار دیدند
همین از چشمه ای افتاد در چاه	همان را روز اول چشمه زد راه
به چشمه نرم گردد توشه سخت	به سرچشمه گشاید هر کسی رخت
ز نرمیها به سختیها سپردند	جز ایشان را که رخت از چشمه بردند
ندارد تشنه ای را پای در گل	نه بینی چشمه ای کز آتش دل
بدین کار است گردان گرد گردون	نه خورشید جهان کاین چشمه خون
که خاتون برد نتوان بی عماری	چو شه می کرد مه را پرمداری

قبا پوشید و شد بر پشت شب‌دیز	برون آمد پریرخ چون پری تیز
که زد بر گرد من چون چرخ ناورد	حسابی کرد با خود کاین جوانمرد
دلم چون برد اگر دلدار من نیست	شگفت آید مرا گر یار من نیست
اگر دلدار من شد کو نشانش	شنیدم لعل در لعل است کانش
دگرگونه کنند از بیم بدخواه	نبود آگه که شاهان جامه راه
گل خود را بدین شکر برآمیز	هواى دل رهش می‌زد که برخیز
خبر بود آن و این باری عیانست	گر آن صورت بد این رخشنده جانست
روا نبود نمازی در دو محراب	دگر ره گفت از این ره روی برتاب
دو صاحب را پرستش کرد نتوان	ز یک دوران دو شربت خورد نتوان
نه جای پرشش است او را در این راه	و گر هست این جوان آن نازنین شاه
که بر بی‌پردگان گردی نشیند	مرا به کز درون پرده ببیند
ز پرده چون برون آیم بیکبار	هنوز از پرده بیرون نیست این کار
ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد	عقاب خویش را در پویه پر داد
به جنبش با فلک خویشی گرفته	تک از باد صبا پیشی گرفته
به چشم دیو در می‌شد ز تیزی	پری را می‌گرفت از گرم خیزی
به جز خود ناکسم گر هیچکس دید	پس از یک لحظه خسرو باز پس دید
نه دل دید و نه دلبر در میانه	ز هر سو کرد مرکب را روانه
ز هر سو جست از آن گوهرنشانی	فرود آمد بدان چشمه زمانی
بدین زودی کجا رفت آن دلاویز	شگفت آمد دلش را کاین چنین تیز
که گوئی مرغ شد پرید بر شاخ	گهی سوی درختان دید گستاخ

گهی دیده به آب چشمه می‌شست	چو ماهی ماه را در آب می‌جست
زمانی پل بر آب چشم بست	گهی بر آب چشمه پل شکستی
ز چشمش برده آن چشمه سیاهی	در او غلطید چون در چشمه ماهی
چنان نالید کز بس نالش او	پشیمان شد سپهر از مالش او
مه و شب‌دیز را در باغ می‌جست	به چشمی باز و چشمی زاغ می‌جست
ز هر سو حمله بر چون باز نخجیر	که زاغی کرد بازش را گرو گیر
از آن زاغ سبک پر مانده پر داغ	جهان تاریک بروی چون پر زاغ
شده زاغ سیه باز سپیدش	درخت خار گشته مشک بیدش
ز بیدش گربه بید انجیر کرده	سرشگش تخم بید انجیر خورده
خمیده بیدش از سودای خورشید	بلی رسم است چوگان کردن از بید
بر آورد از جگر سوزنده آهی	که آتش در چو من مردم گیاهی
بهاری یافتم زو بر نخوردم	فراتی دیدم و لب تر نکردم
به نادانی ز گوهر داشتم چنگ	کنون می‌بایدم بر دل زدن سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش	دریغا چون شب آمد برد بادش
در آبی نرگسی دیدم شکفته	چو آبی خفته وز او آب خفته
شنیدم کاب خفتد زر شود خاک	چرا سیماب گشت آن سرو چالاک
همائی بر سرم می‌داد سایه	سریرم را ز گردون کرد پایه
بر آن سایه چو مه دامن فشاندم	چو سایه لاجرم بی سنگ ماندم
نمد زینم نگرده خشک از این خون	بترزینم تبر زین چون بود چون
برون آمد گلی از چشمه آب	نمی‌گویم به بیداری که در خواب

کنون کان چشمه را با گل نه بینم	جو خار آن به که بر آتش نشینم
که فرمودم که روی از مه بگردان	جو بخت آمد به راحت ره بگردان
کدامین دیو طبعم را بر این داشت	که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت
همه جائی شکیبائی ستودست	جز این یکجا که صید از من ربودست
جو برق از جان چراغی بر فروزم	شکیب خام را بر وی بسوزم
اگر من خوردمی زان چشمه آبی	نبایستی ز دل کردن کبابی
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود	که چون مالی بیایی زود خور زود
در این باغ از گل سرخ و گل زرد	پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد
من وزین پس جگر در خون کشیدن	ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
زنم چندان طپانچه بر سر و روی	که یارب یاربی خیزد ز هر موی
مگر کاسوده‌تر گردم در این درد	تنور آتشم لختی سود سرد
ز بحر دیده چندان در بیارم	که جز گوهر نباشد در کنارم
کسی کاو را ز خون آماس خیزد	کی آسوده شود تا خون نریزد
زمانی گشت گرد چشمه نالان	به گریه دستها بر چشم مالان
زمانی بر زمین افتاد مدهوش	گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
از آن سرو روان کز چنگ رفته	ز سروش آب و از گل رنگ رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاک	شده لرزان چنان کز باد خاشاک
به دل گفتا گر این ماه آدمی بود	کجا آخر قدمگاهش زمی بود
و گر بود او پری دشوار باشد	پری بر چشمه‌ها بسیار باشد
به کس نتوان نمود این داوری را	که خسرو دوست می‌دارد پری را

مرا زین کار کامی برنخیزد	پری پیوسته از مردم گریزد
به جفت مرغ آبی باز کی شد	پری با آدمی دمساز کی شد
سلیمانم ببايد نام کردن	پس آنگاهی پری را رام کردن
ازین اندیشه لختی باز می‌گفت	حکایت‌های دلپرداز می‌گفت
به نومیدی دل از دلخواه برداشت	به دارالملک ارمن راه برداشت

رسیدن شیرین به مشکوی خسرو در مداین

فلک چون کار سازها نماید	نخست از پرده بازیها نماید
به دهقانی چو گنجی داد خواهد	نخست از رنج بردش یاد خواهد
اگر خار و خشک در ره نماند	گل و شمشاد را قیمت که داند
بباید داغ دوری روزکی چند	پس از دوری خوش آید مهر و پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد	ز نزدیکی به دوری مبتلا شد
به پرسش پرسش از درگاه پرویز	به مشکوی مداین راند شب‌دیز
به آیین عروسی شوی جسته	وز آیین عروسی روی شسته
فرود آمد رقیبان را نشان داد	درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدند آن شکر فغان روی شیرین	گزیدند از حسد لب‌های زیرین
برسم خسروی بنواختندش	ز خسرو هیچ وا نشناختندش
همی گفتند خسرو بانکوئی	به آتش خواستن رفته است گوئی
بیاورد آتشی چون صبح دلکش	وز آن آتش به دلها در زد آتش
پس آنگه حال او دیدن گرفتند	نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجائی و چه نامی	چه اصلی و چه مرغی وز چه دامی
پریرخ زان بتان پرهیز می‌کرد	دروغی چند را سر تیز می‌کرد
که شرح حال من لختی دراز است	به حاضر گشتن خسرو نیاز است
چو خسرو در شبستان آید از راه	شما را خود کند زین قصه آگاه
ولیک این اسب را دارید بی‌رنج	که هست این اسب را قیمت بسی گنج
چو بر گفت این سخن مهمان طناز	نشاندند آن کنیزانش به صد ناز
فشاندند آب گل بر چهره ماه	ببستند اسب را بر آخور شاه

دگرگون زیوری کردند سازش	ز در بستند بر دیبا طرازش
گل وصلش به باغ وعده بشگفت	فرو آسود و ایمن گشت و خوش خفت
رقیبانی که مشکو داشتندی	شکر لب را کنیز انگاشتندی
شکر لب با کنیزان نیز می ساخت	کنیزانه بدیشان نرد می باخت

ترتیب کردن کوشک برای شیرین

ز شیرین لب طبقها شهد بگشاد	چو شیرین در مداین مهد بگشاد
ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت	پس از ماهی کز آسایش اثر یافت
وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر	که از بیم پدر شد سوی نخجیر
که کارش داشت الحق بینوائی	بدرد آمد دلش زان بی‌دوائی
ز بی‌صبری دلش دیوانه می‌بود	چنین تا مدتی در خانه می‌بود
که می‌کرد اندرو چندان نظاره	حقیقت شد ورا کان یک سواره
نظر می‌کرد چون خورشید در ماه	جهان آرای خسرو بود کز راه
فرو خورد آن تغابن را و تن زد	بسی از خویشتن بر خویشتن زد
نمود آنگه که خواهم گشت بیمار	صیوری کرد روزی چند در کار
بباید ساختن بر کوهساری	مرا قصری به خرم مرغزاری
شد از گرمی گل سرخم گل زرد	که کوهستانیم گلزار پرورد
که‌ای شمع بتان چون شمع مگداز	بدو گفتند بت رویان دمساز
مهیا ساختن در خوش هوائی	تو را سالار ما فرمود جائی
به کوهستان ترا پیدا کند جای	اگر فرماندهی تا کار فرمای
چنان قصری که شاهنشاه فرمود	بگفت آری بباید ساختن زود
به خلوت مرد بنا را بخواندند	کنیزانی کزو در رشک ماندند
ز کوهستان بابل نو رسیده	که جادوئی است اینجا کار دیده
هوا بینی گرفته ریز بر ریز	زمین را اگر بگوید کای زمین خیز
بماند تا قیامت بر یکی گام	فلک را نیز اگر گوید بیارام
کز آن سوزنده‌تر نبود هوائی	ز ما قصری طلب کرد است جائی

بدان تا مردم آنجا کم شتابند	ز جادو جادوئیها در نیابند
بدین جادو شیخونی عجب کن	هوائی هر چه ناخوشر طلب کن
بساز آنجا چنان قصری که باید	ز ما درخواست کن مژدی که شاید
پس آنکه از خزو دیبا و دینار	وجوه خرج دادندش به خروار
چو بنا شاد گشت از گنج بردن	جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب می کرد جایی دور از انبوده	حوالی بر حوالی کوه بر کوه
بدست آورد جایی گرم و دلگیر	کز او طفلی شدی در هفته پیر
بده فرسنگ از کرمانشهان دور	نه از کرمانشهان بل از جهان دور
بدانجا رفت و آنجا کارگه ساخت	به دوزخ در چنان قصری به پرداخت
که داند هر که آنجا اسب تازد	که حوری را چنان دوزخ نسازد
چو از شب گشت مشکین روی آن عصر	ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با او نارسیده	خیانت کاری شهوت ندیده
در آن زندانسرای تنگ می بود	چو گوهر شهر بند سنگ می بود
غم خسرو رقیب خویش کرده	در دل بر دو عالم پیش کرده

رسیدن خسرو به ارمن نزد مهین بانو

ز چشم آب ریزش دور شد خواب	چو خسرو دور شد زان چشمه آب
ز نومییدی دلش رنجورتر گشت	به هر منزل کز آنجا دورتر گشت
که برنامد هنوز از کوه خورشید	دگر ره شادمان می‌شد به امید
مگر خورشید روشن را بیابم	چو من زین ره به مشرق می‌شتابم
نسیمش مرزبانان را خبر کرد	چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد
زر و دیبا به خدمت می‌کشیدند	عمل‌داران برابر می‌دویدند
به روشن روی خسرو آرزومند	بتانی دید بزم افروز و دل‌بند
مقام افتاد روزی چندی آنجا	خوش آمد با بتان پیوندش آنجا
ز موقان سوی باخرزان گذر کرد	از آنجا سوی موقان سر بدر کرد
به خدمت کردن شاهانه بشتافت	مهین بانو چو زین حالت خبر یافت
سپاهی ساخته با برک و با ساز	به استقبال شاه آورد پرواز
فرستاد از ادب سوی خزانه	گرامی نزل‌های خسروانه
دبیران را قلم در خط شد از رنج	ز دیبا و غلام و گوهر و گنج
جهاندارش نوازش کرد بسیار	فرود آمد به درگاه جهاندار
نشست او و دیگر قوم ایستادند	بزیر تخت شه کرسی نهادند
که بادت نو بنو عیشی فزونی	شهنشه باز پرسیدش که چونی
مبادت درد سر زین میهمانی	به مهمانیت آوردم گرانی
ز خدمت داد خود را سرفرازی	مهین بانو چو دید آن دلنوازی
فرو خواند آفرینها در خور شاه	نفس بگشاد چون باد سحرگاه
پناهش بارگاه خسروی کرد	بدان طالع که پشتش را قوی کرد

روان می‌کرد هر دم تحفه نو	یکی هفته به نوبت گاه خسرو
ندید است آفتاب عالم افروز	پس از یک هفته روزی کانچنان روز
چو سلطانی که باشد چاکرش بخت	به سرسبزی نشسته شاه بر تخت
بسی دل را چو طره سر بریده	ز مرزنگوش خط نو دمیده
چو باغی پر سهی سرو خرامان	بساط شه ز یغمائی غلامان
به مولائی بر آمد نام هر کس	به جوش آمد سخن در کام هر کس
به حاجت خواستن بی‌رفع شد یار	به رامش ساختن بی‌دفع شد کار
به خسرو گفت ما را حاجتی هست	مهین بانو زمین بوسید و بر جست
زمستانی در آنجا عیش سازی	که دارالملک بردع را نوازی
فراخیها بود آب علف را	هوای گرمسیر است آنطرف را
تو میرو کامدم من بر اثر نیز	اجابت کرد خسرو گفت برخیز
سوی باغ سپید آمد روارو	سپیده دم ز لشگر گاه خسرو
ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند	وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند
گرفتند از حوالی هر کسی جای	ز هر سو خیمه‌ها کردند بر پای
نکرد از شرط خدمت هیچ تقصیر	مهین بانو به درگاه جهانگیر
می تلخ و غم شیرین همی خورد	شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد

مجلس بزم خسرو و باز آمدن شاپور

یکی شب از شب نوروز خوشتر	چه شب کز روز عید اندوه کشرتر
سماع خرگهی در خرگه شاه	ندیمی چند موزون طبع و دلخواه
مقالت‌های حکمت باز کرده	سخن‌های مضاحک ساز کرده
به گرداگرد خرگاه کیانی	فرو هشته نمدهای الانی
دمه بر در کشیده تیغ فولاد	سر نامحرمان را داده بر باد
درون خرگه از بوی خجسته	بخور عود و عنبر کله بسته
نبید خوشگوار و عشرت خوش	نهاده منقل زرین پر آتش
زگال ارمنی بر آتش تیز	سیاهانی چو زنگی عشرت‌انگیز
چو مشک نافه در نشو گیاهی	پس از سرخی همی گیرد سیاهی
چرا آن مشک بید عود کردار	شود بعد از سیاهی سرخ رخسار
سیه را سرخ چون کرد آذرنگی	چو بالای سیاهی نیست رنگی
مگر کز روزگار آموخت نیرنگ	که از موی سیاه ما برد رنگ
به باغ مشعله دهقان انگشت	بنفشه می‌درود و لاله می‌کشت
سیه پوشیده چون زاغان کهسار	گرفته خون خود در نای و منقار
عقابی تیز خود کرده پر خویش	سیه ماری فکنده مهره در پیش
مجوسی ملتی هندوستانی	چو زردشت آمده در زند خوانی
دبیری از حبش رفته به بلغار	به شنگرفی مدادی کرده بر کار
زمستان گشته چون ریحان ازو خوش	که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده	خروسی کو به وقت آواز کرده
ز رشک آن خروس آتشین تاج	گهی تیهو بر آتش گاه دراج

روان گشته به نqlان کیابی	گهی کیک دری گه مرغ آبی
ترنج و سیب لب بر لب نهاده	چو در زرین صراحی لعل باده
ز نرگس وز بنفشه صحن خرگاه	گلستانی نهاده در نظر گاه
ز بس نارنج و نار مجلس افروز	شده در حقه بازی باد نوروز
جهان را تازه تر دادند روحی	بسر بردند صبحی در صبحی
ز چنگ ابریشم دستان نوازان	دریده پردهای عشق بازان
سرود پهلوی در ناله چنگ	فکنده سوز آتش در دل سنگ
کمانچه آه موسی وار می زد	مغنی راه موسیقار می زد
غزل برداشته رامشگر رود	که بدرود ای نشاط و عیش بدرود
چه خوش باغیست باغ زندگانی	گر ایمن بودی از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه	گرش بودی اساس جاودانه
از آن سرد آمد این کاخ دلاویز	که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد	بباده اش داد باید زود بر باد
ز فردا و زدی کس را نشان نیست	که رفت آن از میان ویندر میان نیست
یک امروز است ما را نقد ایام	بر او هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یک دهن پر خنده داریم	به می جان و جهان را زنده داریم
به ترک خواب می باید شبی گفت	که زیر خاک می باید بسی خفت

* * *

ملک سرمست و ساقی باده در دست	نوا ی چنگ می شد شست در شست
در آمد گلرخی چون سرو آزاد	ز دلداران خسرو با دل شاد
که بر دربار خواهد بنده شاپور	چه فرمائی در آید یا شود دور

ز شادی درخواست جستن خسرو از جای	دگر ره عقل را شد کار فرمای
بفرمودش در آوردن به درگاه	ز دلگرمی به جوش آمد دل شاه
که بد دل در برش ز امید و از بیم	به شمشیر خطر گشته به دو نیم
همیشه چشم بر ره دل دو نیم است	بلای چشم بر راهی عظیم است
اگر چه هیچ غم بی‌دردسر نیست	غمی از چشم بر راهی بتر نیست
مبادا هیچکس را چشم بر راه	کز او رخ زرد گردد عمر کوتاه
در آمد نقش بند مانوی دست	زمین را نقشهای بوسه می‌یست
زمین بوسید و خود بر جای می‌بود	به رسم بندگان بر پای می‌بود
گرامی کردش از تمکین خود شاه	نشاند او را و خالی کرد خرگاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش	شگفتی‌ها که بود از سر گذشتش
دعا برداشت اول مرد هشیار	که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش	میفتاد از سر دولت کلاش
مرادش با سعادت رهسپر باد	ز نو هر روزش اقبالی دگر باد
حدیث بنده را در چاره سازی	بساطی هست با لختی درازی
چو شه فرمود گفتن چون نگویم	رضای شاه جویم چون نجویم
وز اول تا به آخر آنچه دانست	فرو خواند آنچه خواندن می‌توانست
از آن پنهان شدن چون مرغ از انبوه	وز آن پیدا شدن چون چشمه در کوه
به هر چشمه شدن هر صبح گاهی	بر آوردن مقنع وار ماهی
وز آن صورت به صورت باز خوردن	به افسون فتنه‌ای را فتنه کردن
وز آن چون هندوان بردن ز راهش	فرستادن به ترکستان شاهش

خروشی بیخود از خسرو برآمد	سخن چون زان بهار نو برآمد
بگو تا چون به دست آمد دگر بار	به خواهش گفت کان خورشید رخسار
دگر اقبال خسرو کرد یاری	مهندس گفت کردم هوشیاری
به دکان کمانگر برگزیدم	چو چشم تیر گر جاسوس گشتم
بت سنگین دل سیمین میان را	به دست آوردم آن سرو روان را
مسیحی بسته در هر تار موئی	چه دیدم؟ تیزرائی تازه روئی
همه تن دل چو بادام دو مغزی	همه رخ گل چو بادامه ز نغزی
دو عالم را گره بسته به یک موی	میانی یافتم کز ساق تا روی
چو خوزستانی اندر چشم موری	دهانی کرده بر تنگیش زوری
مگر آیینه را آن هم به مستی	نبوسیده لبش بر هیچ هستی
مگر با زلف خود و انهم به بازی	نکرده دست او با کس درازی
بسی شیرین تر از نامش دهانش	بسی لاغرتر از مویش میانش
چو عالم فتنه شد بر صورت شاه	اگر چه فتنه عالم شد آن ماه
پس آنگه چاره شببیز کردم	چو مه را دل به رفتن تیز کردم
فرستادم به چندین رنگ و نیرنگ	رونده ماه را بر پشت شبرنگ
بدین عذر از رکابش دور ماندم	من اینجا مدتی رنجور ماندم
به مشگوی ملک باشد رسیده	کنون دانم که آن سختی کشیده
قدم تا فرق در گوهر گرفتش	شه از دلدادگی در بر گرفتش
بر او بسیار بسیار آفرین کرد	سپاسش را طراز آستین کرد
درستی داد قولش را بر شاه	حدیث چشمه و سر شستن ماه

ملک نیز آنچه در ره دید یسکر	یکایک باز گفت از خیر و از شر
حقیقت گشتنشان کان مرغ دمساز	به اقصای مداین کرده پرواز
قرار آن شد که دیگر باره شاپور	چو پروانه شود دنبال آن نور
ز مرد را سوی کان آورد باز	ریاحین را به بستان آورد باز

رفتن شاپور دیگر بار به طلب شیرین

خوشا ملکا که ملک زندگانی است	بها روزا که آن روز جوانی است
نه هست از زندگی خوشتر شماری	نه از روز جوانی روزگاری
جهان خسرو که سالار جهان بود	جوان بود و عجب خوشدل جوان بود
نخوردی بی غنا یک جرعه باده	نه بی مطرب شدی طبعش گشاده
مغنی را که پارانجی ندادی	به هر دستان کم از گنجی ندادی
به عشرت بود روزی باده در دست	مهین بانو در آمد شاد و بنشست
ملک تشریف خاص خویش دادش	ز دیگر وقتها دل بیش دادش
چو آمد وقت خوان دارای عالم	ز موبد خواست رسم باج برسم
به هر خوردی که خسرو دستگه داشت	حدیث باج برسم را نگه داشت
حساب باج برسم آنچنان است	که او بر چاشنی‌گیری نشان است
اجازت باشد از فرمان موبد	خورشها را که این نیک است و آن بد
به می خوردن نشاند آن گه مهان را	همان فرخنده بانوی جهان را
به جام خاص می می‌خورد با او	سخن از هر دری می‌کرد با او
چو از جام نبید تلخ شد مست	حکایت را به شیرین باز پیوست
ز شیرین قصه آوارگی کرد	به دل شادی به لب غمخوارگی کرد
که بانو را برادر زاده‌ای بود	چو گل خندان چو سرو زاده‌ای بود
شنیدم کادهم توسن کشیدش	چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش
مرا از خانه پیکی آمد امروز	خبر آورد از آن ماه دل‌افروز
گر اینجا یک دو هفته باز مانم	بر آن عزم که جایش باز دانم
فرستم قاصدی تا بازش آرد	بسان مرغ در پروازش آرد

مهرین بانو چو کرد این قصه را گوش	فرو ماند از سخن بی‌صبر و بیهوش
به خدمت بر زمین غلطید چون خاک	خروشی بر کشید از دل شغبناک
که آن در کو که گر بینم به خوابش	نه در دامن که در دریای آبش
به نوک چشمش از دریا بر آرم	به جان بسپارمش پس جان سپارم
پس آنکه بوسه زد بر مسند شاه	که مسند بوس بادت ز هره و ماه
ز ماهی تا به ماه افسر پرستت	ز مشرق تا به مغرب زیر دستت
من آنکه گفتم او آید فرادست	که اقبال ملک در بنده پیوست
چو اقبال تو با ما سر در آرد	چنین بسیار صید از در در آرد
اگر قاصد فرستد سوی او شاه	مرا باید ز قاصد کردن آگاه
به حکم آنکه گلگون سبک خیز	بدو بخشم ز همزادان شب‌دیز
که با شب‌دیز کس هم تک نباشد	جز این گلگون اگر بدرک نباشد
اگر شب‌دیز با ماه تمامست	به همراهیش گلگون تیز گامست
و گر شب‌دیز نبود مانده بر جای	به جز گلگون که دارد زیر او پای
ملک فرمود تا آن رخس منظور	برند از آخور او سوی شاپور
وز آنجا یک تنه شاپور برخاست	دو اسبه راه رفتن را بیاراست
سوی ملک مداین رفت پویان	گرامی ماه را یک ماه جویان
به مشکو در نبود آن ماه رخسار	مع‌القصه به قصر آمد دگر بار
در قصر نگارین زد زمانی	کس آمد دانش از خسرو نشانی
درون بردنش از در شادمانه	به خلوتگاه آن شمع زمانه
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور	عقوبت باره‌ای دید از جهان دور

نشسته گوهری در بیضه سنگ	بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
رخش چون لعل شد زان گوهر پاک	نمازش بر دو رخ مالید بر خاک
ثناها کرد بر روی چو ماهش	بپرسید از غم و تیمار راهش
که چون بودی و چون رستی ز بیداد	که از بندت نبود این بنده آزاد
امیدم هست کاین سختی پسین است	دلم زین پس به شادی بر یقین است
یقین میدان که گر سختی کشیدی	از آن سختی به آسانی رسیدی
چه جایست اینکه بس دلگیر جایست	که زد رایت که بس شوریده رایست
در این ظلمت ولایت چون دهد نور	بدین دوزخ قناعت چون کند حور
مگر یک عذر هست آن نیز هم لنگ	که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
چو نقش چین در آن نقاش چین دید	کلید کام خود در آستین دید
نهاد از شرمناکی دست بر رخ	سپاسش برد و بازش داد پاسخ
که گر غمهای دیده بر تو خوانم	ستمهای کشیده بر تو رانم
نه در گفت آید و نه در شنیدن	قلم باید به حرفش در کشیدن
بدان مشگو که فرمودی رسیدم	در او مثنی ملالت دیده دیدم
بهم کرده کنیزی چند جماش	غلام وقت خود کای خواجه خوشباش
چو زهره بر گشاده دست و بازو	بهای خویش دیده در ترازو
چو من بودم عروسی پارسائی	از آن مثنی جلب جستم جدائی
دل خود بر جدائی راست کردم	وز ایشان کوشکی درخواست کردم
دلم از رشک پر خوناب کردند	بدین عبرت گهم پرتاب کردند
صبور آباد من گشت این سیه سنگ	که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ

چو کردند اختیار این جای دلگیر	ضرورت ساخت می‌باید چه تدبیر
پس آنگه گفت شاپورش که برخیز	که فرمان این چنین داد است پرویز
وز آن گلخن بر آن گلگون نشاندش	به گلزار مراد شاه راندش
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین	به پویه دستبرد از ماه و پروین
بدان پرندگی زیرش همائی	پری می‌بست در هر زیر پائی
وز آن سو خسرو اندر کار مانده	دلش در انتظار یار مانده
اگر چه آفت عمر انتظار است	چو سر با وصل دارد سهل کار است
چو خوشتر زانکه بعد از انتظاری	به امیدی رسد امید واری

آگاهی خسرو از مرگ پدر

نشسته شاه روزی نیم هشیار	به امیدی که گردد بخت بیدار
در آمد قاصدی از ره به تعجیل	ز هندوستان حکایت کرد با پیل
مژه چون کاس چینی نم گرفته	میان چون موی زنگی خم گرفته
به خط چین و زنگ آورد منشور	که شاه چین و زنگ از تخت شد دور
گشاد این ترک خو چرخ کیانی	ز هندوی دو چشمش پاسبانی
دو مرواریدش از مینا بریدند	به جای رشته در سوزن کشیدند
دو لعبت باز رابی پرده کردند	ره سرمه به میل آزرده کردند
چو یوسف گم شد از دیوان دادش	زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان بینش ترا داد	بجای نیزه در دستش عصا داد
چو سالار جهان چشم از جهان بست	به سالاری ترا باید میان بست
ز نزدیکان تخت خسروانی	نیشته هر یکی حرفی نهانی
که زنهار آمدن را کار فرمای	جهان از دست شد تعجیل بنمای
گرت سر در گلست آنجا مشویش	و گر لب بر سخن با کس مگویش
چو خسرو دید که ایام آن عمل کرد	کمند افزود و شادروان بدل کرد
درستش شد که این دوران بد عهد	بقم با نیل دارد سر که با شهد
هوای خانه خاکی چنین است	گهی زنبور و گاهی انگبین است
عمل با عزل دارد مهر با کین	ترش تلخیصت با هر چرب و شیرین
ز ریگش نیست ایمن هیچ جوئی	مسلم نیست از سنگش سیوئی
چو دربند وجودی راه غم گیر	فراغت بایدت راه عدم گیر
بنه چون جان به باد پاک بر بند	در زندان سرای خاک بر بند

مگیرش سست تا سختت نگیرد	جهان هندوست تا رختت نگیرد
که نبود سوز نیش اندر قفائی	در این دکان نیابی رشته تائی
کز استسقا نگردد چون کدو زرد	که آشامد کدوئی آب ازو سرد
که بشکافد سر هر شاخساری	درخت آنگه برون آرد بهاری
بکس ندهد یکی جو مومیائی	فلک تا نشکند پشت دوتائی
به ار مردم چو کرم اطلس نپوشند	چو بی مردن کفن در کس نپوشند
که گردد بر در گرمابه تاراج	چو باید شد بدان گلگونه محتاج
که باشد تا تو باشی با تو همراه	لباسی پوش چون خورشید و چون ماه
قناعت کن بدین یک نان که داری	برافشان دامن از هر خوان که داری
مرا غمگین و خود را شاد کردن	جهانا چند ازین بیداد کردن
خرابم خواهی آبادت نخواهم	غمین داری مرا شادت نخواهم
که در گندم جو پرسیده پوشی	تو آن گندم نمای جو فروشی
جوی ناخورده گندم خردم از تو	چو گندم گوژ و چون جو زردم از تو
مرا زین دعوی سنگ آسیائی	تو را بس باد ازین گندم نمائی
به قرصی جو گشایم روزه چون ماه	همان بهتر که شب تا شب درین چاه
جهان بگذار بر مشتی علف خوار	نظامی چون مسیحا شو طرفدار
پس آنگه غزل عیسی چشم داری	علف خواری کنی و خر سواری
که باشد گوشت خر در زندگی خوش	چو خر تازنده باشی بار می کش

بر تخت نشستن خسرو بجای پدر

چو شد معلوم کز حکم الهی	به هرمز برتبه شد پادشاهی
به فرختر زمان شاه جوانبخت	بدارالملک خود شد بر سر تخت
دلش گر چه به شیرین مبتلا بود	به ترک مملکت گفتن خطا بود
ز یک سو ملک را بر کار می داشت	ز دیگر سو نظر بر یار می داشت
جهان را از عمارت داد یاری	ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس کافتادگان را داد می داد	جهان را عدل نوشروان شد از یاد
چو از شغل ولایت باز پرداخت	دگر باره بنوش و ناز پرداخت
شکار و عیش کردی شام و شبگیر	نبودی یک زمان بی جام و نخجیر
چو غالب شد هوای دلستانش	بپرسید از رقیبان داستانش
خبر دادند کاکنون مدتی هست	کز این قصر آن نگارین رخت بر بست
نمی دانیم شاپورش کجا برد	چو شاهنشاه نفرمودش چرا برد
شه از نیرنگ این گردنده دولاب	عجب در ماند و عاجز شد درین باب
ز شیرین بر طریق یادگاری	تک شبیدیز کردش غمگساری
بیاد ماه با شیرنگ می ساخت	به امید گهر با سنگ می ساخت

باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو

ملک را یافت از میعاد گه دور	چو شیرین را ز قصر آورد شاپور
به گلزار مهین بانو دگر بار	فرود آوردش از گلگون رهوار
فلک را آفتاب و دیده را نور	چمن را سرو داد و روضه را حور
که بودند از پی شیرین پریشان	پرستاران و نزدیکان و خویشان
زمین گشتند و در پایش فتادند	چو دیدندش زمین را بوسه دادند
جهانی وقف آتش خانه کردند	بسی شکر و بسی شکرانه کردند
که از شادی ز شادروان برون بود	مهین بانو نشاید گفت چون بود
بمیرد زندگانی باز یابد	چو پیری کو جوانی باز یابد
جهان از سر گرفتش زندگانی	سرش در بر گرفت از مهربانی
که در صد بیت بتوان کرد یادش	نه چندان دلخوشی و مهر دادش
فدا کردش که میکن هر چه خواهی	ز گنج خسروی و ملک شاهی
حدیث رفته بر رویش نیاورد	شکنج شرم در مویش نیاورد
دلیلی روشن است از عشق بازی	چو می دانست کان نیرنگ سازی
وزان سیمین بران لختی شنیده	دگر کز شه نشانها بود دیده
به گل خورشید را پوشیده می داشت	سر خم بر می جوشیده می داشت
قوی دل گردد و درمان پذیرد	دلش می داد تا فرمان پذیرد
همان عهد نخستین تازه کردش	نوازشهای بی اندازه کردش
که تا بازی کند با لعبتان شاد	همان هفتاد لعبت را بدو داد
به بازی برد با لعبت پرستی	دگر ره چرخ لعبت باز دستی
ز مه پیرایه داد آن اختران را	چو شیرین باز دید آن دختران را

همان لهر و نشاط اندیشه کردند همان بازار پیشین پیشه کردند

گریختن خسرو از بهرام چوبین

کلید رای فتح آمد پدید است	که رای آهنین زرین کلید است
ز صد شمشیر زن رای قوی به	ز صد قالب کلاه خسروی به
برایی لشگری را بشکنی پشت	به شمشیری یکی تا ده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای	که خسرو شد جهان را کارفرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت	بدست آورد چون رای قوی داشت
دگر کاین تهمتش بر طبع ره کرد	که خسرو چشم هرگز را تبه کرد
نبود آگه که چون یوسف شود دور	فراق از چشم یعقوبی برد نور
بهر کس نامه‌ای پوشیده بنوشت	برایشان کرد نقش خوب را زشت
کزین کودک جهانداري نیاید	پدرکش پادشاهی را نشاید
بر او یک جرعه می همرنگ آذر	گرامی تر ز خون صد برادر
بخشد کشوری بر بانگ رودی	ز ملکی دوستر دارد سرودی
ز گرمی ره بکار خود نداند	ز خامی هیچ نیک و بد نداند
هنوز از عشقبازی گرم داغست	هنوزش شور شیرین در دماغست
ازین شوخ سرافکن سر بتابید	که چون سر شد سر دیگر نیابید
همان بهتر که او را بند سازیم	چنین با آب و آتش چند سازیم
مگر کز بند ما پندی پذیرد	وگرنه چون پدر مرد او بمیرد
شما گیرید راهش را به شمشیر	که اینک من رسیدم تند چون شیر
به تدبیری چنین آن شیر کین خواه	رعیت را برون آورد بر شاه
شهنشاه بخت را سرگشته می‌دید	رعیت راز خود برگشته می‌دید
بزر اقبال را پرزور می‌داشت	به کوری دشمنان را کور می‌داشت

ر عیت دست استیلا بر آورد	چنین تا خصم لشگر در سر آورد
ز روی تخت شد بر پشت شبذیز	ز بی‌پشتی چو عاجز گشت پرویز
سری برد از میان کز تاج به بود	در آن غوغا که تاج او را گره بود
جهان را بر جهانجوی دگر ماند	کیانی تاج را بی‌تاجور ماند
به قایم ریخت با شمشیر بهرام	چو شاهنشاه ز بازیهای ایام
بهر خانه که شد دادش شه انگیز	به شطرنج خلاف این نطع خونریز
به آذربایگان آورد بنگاه	به صد نیرنگ و دستان راه و بیراه
مغانه عشق آن بتخانه در دل	وز آنجا سوی موقان کرد منزل

بهم رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه

چنین گوید جهان دیده سخنگوی	که چون می‌شد در آن صحرا جهان جوی
شکاری چون شکر می‌زد ز هر سو	بر آمد گرد شیرین از دگر سو
که با یاران جماش آن دل‌افروز	به عزم صید بیرون آمد آن روز
دو صیدافکن به یکجا باز خوردند	به صید یکدیگر پرواز کردند
دو تیر انداز چون سرو جوانه	ز بهر یکدیگر کرده نشانه
دو یار از عشق خود مخمور مانده	به عشق اندرز یاران دور مانده
یکی را دست شاهی تاج داده	یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل بر کشیده	یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی مر غول عنبر بسته بر گوش	یکی مشگین کمند افکنده بر دوش
یکی از طوق خود مه را شکسته	یکی مه را ز غبغب طوق بسته
نظر بر یکدیگر چندان نهادند	که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین جدا می‌گشت پرویز	نه از گلگون گذر می‌کرد شب‌بیز
طریق دوستی را ساز جستند	ز یکدیگر نشانها باز جستند
چو نام هم شنیدند آن دو چالاک	فتادند از سر زین بر سر خاک
گذشته ساعتی سر بر گرفتند	زمین از اشک در گوهر گرفتند
به آیین‌تر بپرسیدند خود را	فرو گفتند لختی نیک و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند	به کم گفتن صبوری پیشه کردند
هوا را بر زمین چون مرغ بستند	چو مرغی بر خدنگ زین نشستند
عنان از هر طرف بر زد سواری	پریروئی رسید از هر کناری
مه و خورشید را دیدند نازان	قران کرده به برج عشق‌بازان

فرس در زیرشان چون خر به گل در	فکنده عشقشان آتش بدل در
که خسرو را ز شیرین باز نشناخت	در ایشان خیره شد هر کس که می‌تاخت
که این بلقیس گشت و آن سلیمان	خبر دادند موری چند پنهان
به گرد هر دو صف برمی‌کشیدند	ز هر سو لشگری نو می‌رسیدند
زمین بر گاو می‌نالید از انبوه	چو لشگر جمع شد بر پره کوه
نه من چون من هزارت بنده در بند	به خسرو گفت شیرین کای خداوند
زمین را زیر تخت سربلندی	ز تاجت آسمان را بهرمندی
جهان خاص جهاندار است یکسر	اگر چه در بسیط هفت کشور
وثاقی هست ما را بر گذرگاه	بدین نزدیکی از بخشیده شاه
کمر بندد رهی گردن فرازد	اگر تشریف شه ما را نوازد
فتد افتاده‌ای را جامه در نیل	اگر بر فرش موری بگذرد پیل
به جان آیم اگر جان می‌پذیری	ملک گفتا چو مهمان می‌پذیری
تناها گفت افزون از قیاسش	سجود آورد شیرین در سپاسش
ز مهمان بردن شاهش خبر داد	دو اسبه پیش بانو کس فرستاد
بر اسباب غرض شاهنشهی یافت	مهین بانو چو از کار آگهی یافت
نثار افشاند بر خورشید و مهتاب	به استقبال شد با نزل و اسباب
که طوبی بود از آن فردوس شاخی	فرود آورد خسرو را به کاخی
دو میدانش فراخی و درازی	سرائی بر سپهرش سرفرازی
چنان نرلی که باشد رسم شاهان	فرستادش بدست عذر خواهان
که بتوان در حسابش دستخوش کرد	نه چندان خزینه پیشکش کرد

ملک را هر زمان در کار
شیرین
چو جان شیرین شدی بازار شیرین

اندرز و سوگند دادن مهین بانو شیرین را

ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد	چو دهقان دانه در گل پاک ریزد
کی آلوده شود در دامن خاک	چو گوهر پاک دارد مردم پاک
ز حال خسرو و شیرین خبر داشت	مهین بانو که پاکی در گهر داشت
که چون سازد بهم خاشاک و آتش	در اندیشید ازان دو یار دلکش
نه بر من بر همه خوبان خداوند	به شیرین گفت کای فرزانه فرزند
یکی موی تو وز مه تا به ماهی	یکی ناز تو و صد ملک شاهی
صلاح از جمله پیرایه تو	سعادت خواجه تاش سایه تو
جمالت در پناه ناآزموده	جهان را از جمالت روشنائی
بد و نیک جهان ناآزموده	تو گنجی سر به مهری نابسوده
به در دزدیدن و یاقوت سودن	جهان نیرنگ‌ها داند نمودن
به پیوند تو دارد رای و تدبیر	چنانم در دل آید کاین جهانگیر
شکاری بس شگرف افتاده تست	گر این صاحب جهان دل‌داده تست
نه بینم گوش داری بر فریش	ولیکن گرچه بینی ناشکیبش
خورد حلوائ شیرین را یگانی	نباید کز سر شیرین زبانی
هوای دیگری گیرد فرا پیش	فرو ماند ترا آلوده خویش
که پیش از نان نیفتی در تنورش	چنان زی با رخ خورشید نورش
همه شکر لب و زنجیر مویند	شنیدم ده هزارش خوبرویند
چه گوئی در گلی چون مهر بندد	دلش چون زان همه گلها بخندد
سر از گوهر خریدن برنتابد	بلی گر دست بر گوهر نیابد
ز من خواهد به آیینی تمامت	چو ببند نیک عهد و نیک‌نامت

فلک را پارسائی بر تو گردد	جهان را پادشائی بر تو گردد
چو تو در گوهر خود پاک باشی	به جای زهر او تریاک باشی
و گر در عشق بر تو دست یابد	ترا هم غافل و هم مست یابد
چو ویس از نیکنامی دور گردی	به زشتی در جهان مشهور گردی
گر او ماهست ما نیز آفتابیم	و گر کیخسرو است افراسیابیم
پس مردان شدن مردی نباشد	زن آن به کش جوانمردی نباشد
بسا گل را که نغز وتر گرفتند	بیفکندند چون بو برگرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند	به جرعه ریختندش چون چشیدند
تو خود دانی که وقت سرفرازی	ز ناشوئی بهست از عشقبازی
چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش	نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
دلش با آن سخن همداستان بود	که او را نیز در خاطر همان بود
به هفت اورنگ روشن خورد سوگند	به روشن نامه گیتی خداوند
که گر خون گریم از عشق جمالش	نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو بانو دید آن سوگند خواری	پدید آمد دلش را استواری
رضا دادش که در میدان و در کاخ	نشیند با ملک گستاخ گستاخ
به شرط آنکه تنهائی نجوید	میان جمع گوید آنچه گوید

* * *

دگر روزینه کز صبح جهان تاب	طلی شد لعلی بر لولوی خوشاب
یزک داری ز لشکرگاه خورشید	عنان افکند بر برجیس و ناهید
همان یک شخص را کین ساز کرده	همان انجم‌گری آغاز کرده
چو شیر ماده آن هفتاد دختر	سوی شیرین شدند آشوب در سر

به تیر انداختن رستم سواری	به مردی هر یکی اسفندیاری
که گوی از چنبر گردون ربودند	به چوگان خود چنان چالاک بودند
چو سروی بر خدنگ زین نشستند	خدنگ ترکش اندر سرو بستند
روان گشتند سوی خدمت شاه	همه برقع فرو هشتند بر ماه
شه آنکاره دل در کارشان داد	برون شد حاجب شه بارشان داد
نشاندش پیش خود بر جانب راست	نوازش کرد شیرین را و برخاست
سرائی پر شکر شهری پر از قند	چه دید؟ الحق بتانی شوخ و دلیند
به میدان از سواری بهره دارند	وز آن غافل که زور و زهره دارند
به نزهت سوی میدان شد شتابان	ز بهر عرض آن مشکین نقابان
پریرویان ز شادی می‌پریدند	چو در بازی گه میدان رسیدند
پدید آمد ز هر کبکی عقابی	روان شد هر مهی چون آفتابی
چمن را فاختند و صید را باز	چو خسرو دید که آن مرغان دمساز
بر این پهنه زمانی گوی بازیم	به شیرین گفت هین تا رخس تازیم
شگرفان شور در میدان فکندند	ملک را گوی در چوگان فکندند
زمین زان بید صندل سوده بر ماه	ز چوگان گشته بی‌دستان همه راه
شکستی در گریبان گوی خورشید	بهر گوئی که بردی باد را بید
ز دیگر سو شه و فرمانبرانش	ز یکسو ماه بود و اخترانش
تذرو و باز غارت می‌ربودند	گوزن و شیر بازی می‌نمودند
گهی شیرین گرو دادی و گه شاه	گهی خورشید بردی گوی و گه ماه
طوافی گرد میدان در گرفتند	چو کام از گوی و چوگان برگرفتند

چو روز و شب همی کردند جولان	به شیدیز و به گلگون کرد میدان
به صید انداختن جولان گشادند	وز آنجا سوی صحرا ران گشادند
که حدش در حساب آید که چنندند	نه چندان صید گوناگون فکندند
نیستان کرده بر گوران زمینی	به زخم نیزه‌ها هر نازنینی
فرو داده ز آهو مرغزاری	به نوک تیر هر خاتون سواری
شگفتی مانده در چابک سواری	ملک زان ماده شیران شکاری
به دعوی گاه نخجیر اژدهائی	که هر یک بود در میدان همائی
کز آن صیدش چه آرد ارمغانی	ملک می‌دید در شیرین نهانی
که پیدا شد به صید افکندن شاه	سرین و چشم آهو دید ناگاه
بجای آهوی شیری گرفته	غزالی مست شمشیری گرفته
جهانگیری چو خسرو گشت نخجیر	از آن نخجیر پرد از جهانگیر
به گل چین به باغ آمد سیه زاغ	چو طاوس فلک بگریخت از باغ
به پر زاغ رنگان بر نشسته	شدند از جلوه طاوسان گسسته
ز رنج ماندگی تا روز خفتند	همه در آشیانها رخ نهفتند
به درگاه ملک صف بر کشیدند	دگر روز آستان بوسان دویدند
همان نخجیر کردن ساز کردند	همان چوگان و گوی آغاز کردند
وزین حرفت نیفکندند یک حرف	درین کردند ماهی عمر خود صرف
که با شیرین کند یک نکته بر کار	ملک فرصت طلب می‌کرد بسیار
که در بند توقف بد کلیدش	نیامد فرصتی با او پدیدش
همای عشق بی پرواز می‌گشت	شبانگه کان شکر لب باز می‌گشت

شهنشه گفت کای بر نیکوان شاه	جمالت چشم دولت را نظر گاه
بیا تا بامدادان ز اول روز	شویم از گنبد پیروزه پیروز
می‌آریم و نشاط اندیشه گیریم	طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم اگر غمگین در این دیر	نه‌ایم ایمن ز دوران کهن سیر
چو می‌باید شدن زین دیر ناچار	نشاط از غم به و شادی ز تیمار
نهاد انگشت بر چشم آن پریوش	زمین را بوسه داد و کرد شبخوش
ملک بر وعده ماه شب افروز	درین فکرت که فردا کی شود روز

صفت بهار و عیش خسرو و شیرین

ز سبزه بر کشد بیخ جوانی	چو پیر سبز پوش آسمانی
به سرسیزی در آرد سرخ گلزار	جوانان را و پیران را دگر بار
بنفشه پر طاوسی بر آرد	گل از گل تخت کاوسی بر آرد
بسا عشق کهن کان تازه گردد	بسا مرغا که عشق آوازه گردد
جهان می‌کرد عهد خرمی نو	چو خرم شد به شیرین جان خسرو
به گلها بر درید از خرمی پوست	چو از خرم بهار و خرمی دوست
سپاه فاخته بر زاغ می‌زد	گل از شادی علم در باغ می‌زد
بنفشه در خمار و سرخ گل مست	سمن ساقی و نرگس جام در دست
صلا در داده کار افتادگان را	صبا برقع گشاده مادگان را
زده بر گاو چشمی پیل گوشی	شمال انگیخته هر سو خروشی
شقایق مهد مرزن گوش گشته	زمین نطع شقایق پوش گشته
ز عشق لاله پیراهن دریده	سهی سرو از چمن قامت کشیده
گشاده باد نسرین را بنا گوش	بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
شگرفان شکوفه شانه در موی	عروسان ریاحین دست بر روی
ز مرد را به مروارید بسته	هوا بر سبزه گوهرها گسسته
ز ناف آورده بیرون رستنیها	نموده ناف خاک آبستنی‌ها
بگرد سبزه با مادر به بازی	غزال شیر مست از دلنوازی
ریاحین در تذروان پر نشانده	تذروان بر ریاحین پر فشانده
گرفته هر گلی بر کف نثاری	زهر شاخی شکفته نو بهاری
شکیب عاشقان را داده تاراج	نوای بلبل و آوای دراج

خطا باشد خطابی عشق بازی	چنین فصلی بدین عاشق نوازی
بهر نزهت گهی شاد و دل افروز	خرامان خسرو و شیرین و شب و روز
گهی چیدند گل در کوهساری	گهی خوردند می در مرغزاری
به شهرود آمدند آن روز سرمست	ریاحین بر ریاحین باده در دست
به بانک رود و رامشگر نشستند	جنیبت بر لب شهرود بستند
نی شهرود را کرده نی قند	حلاوتهای شیرین شکر خند
که از باران نیسانی صدف را	همان رونق ز خوبیش آن طرف را
شکر قربان ز لعل شهد خیزش	عبیر ارزان ز جعد مشکبیزش
به خوزستان شد افغان طبرزد	از بس خنده که شهدش بر شکر زد
به گلبن داده تشریف سپاهی	قد چون سروش از دیوان شاهی
به دندان کرده خود را پاره پاره	چو گل بر نرگش کرده نظاره
غلام آن بنا گوش از بن گوش	سمن کز خواجگی بر گل زدی دوش

شیرکشتن خسرو در بزمگاه

ملک عزم تماشا کرد روزی	نظرگاهش چو شیرین دل فروزی
کسی را کان چنان دلخواه باشد	همه جائی تماشا گاه باشد
ز سبزه یافتند آرامگاهی	که جز سوسن نرست از وی گیاهی
در آن صحن بهشتی جای کردند	ملک را بارگه بر پای کردند
کنیزان و غلامان گرد خرگاه	ثریاوار گرد خرمن ماه
نشسته خسرو و شیرین به یک جای	ز دور آویخته دوری به یک پای
صراحیه‌های لعل از دست ساقی	به خنده گفت باد این عیش باقی
شراب و عاشقی همدست گشته	شهنشه زین دومی سرمست گشته
بر آمد تند شیری بیشه پرورد	که از دنبال می‌زد بر هوا گرد
چو بد مستان به لشکرگه در افتاد	و زو لشگر به یکدیگر بر افتاد
فراز آمد به گرد بارگه تنگ	به تندی کرد سوی خسرو آهنگ
شه از مستی شتاب آورد بر شیر	به یکتا پیرهن بی‌درع و شمشیر
کمان کش کرد مثنی تا بناگوش	چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش
به فرمودش پس آنگه سر بریدن	ز گردن پوستش بیرون کشیدن
و زان پس رسم شاهان شد که پیوست	بود در بزمگاهشان تیغ در دست
اگر چه شیر پیکر بود پرویز	ملک بود و ملک باشد گران خیز
ز مستی کرد با شیر آن دلیری	که نام مستی آمد شیر گیری
به دست آویز شیر افکندن شاه	مجال دست بوسی یافت آن ماه
دهان از بوسه چون جلابتر کرد	ز بوسه دست شه را پر شکر کرد
ملک بر تنگ شکر مهر بشکست	که شکر در دهان باید نه در دست

لبش بوسید و گفت این انگبین است	نشان دادش که جای بوسه این است
نخستین پیک بود آن شکرین جام	که از خسرو به شیرین برد پیغام
اگر چه کرد صد جام دگر نوش	نشد جان نخستینش فراموش
می کاول قدح جام آورد پیش	ز صد جام دگر دارد بها بیش
می اول جام صافی خیز باشد	به آخر جام دردآمیز باشد
گلی کاول بر آرد طرف جویش	فزون باشد ز صد گلزار بویش
دری کاول شکم باشد صدف را	ز لال بشکند بسیار صف را
زهر خوردی که طعم نوش دارد	حلاوت بیشتر سر جوش دارد
دو عاشق چون چنان شربت چشیدند	عنان پیوسته از زحمت کشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی	چو شیر و می بهم بشتافتندی
چو دزدی کو به گوهر دست یابد	پس آنگه پاسبان را مست یابد
به چشمی پاس دشمن داشتندی	به دیگر چشم ریحان کاشتندی
چو فرصت در کشیدی خصم را میل	ربودندی یکی بوسه به تعجیل
صنم تا شرمگین بودی و هشیار	نبودی بر لبش سپمرغ را بار
در آن ساعت که از می مست گشتی	به بوسه با ملک همدست گشتی
چنان تنگش کشیدی شه در آغوش	که کردی قاقمش را پرنیان پوش
ز بس کز گاز نیلش در کشیدی	ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
ز شرم آن کیودیهایش بر ماه	که مه را خود کیود آمد گذرگاه
اگر هشیار اگر سرمست بودی	سپیدابش چو گل بر دست بودی

افسانه گفتن خسرو و شیرین و شاپور و دختران

فرو زنده شبی روشنتر از روز	جهان روشن به مهتاب شبافروز
شبی باد مسیحا در دماغش	نه آن بادی که بنشانند چراغش
ز تاریکی در آن شب یک نشان بود	که آب زندگی دروی نهان بود
سوادى نه بر آن شبگون عمارى	جز آن عصمت که باشد پرده‌داری
صبا گرد از جبین جان زوده	ستاره صبح را دندان نموده
شبی بود از در مقصود جوئی	مراد آن شب ز مادر زاد گوئی
ازین سو زهره در گوهر گسستن	وز آن سو مه به مروارید بستن
زمین در مشک پیمودن به خروار	هوا در غالیه سودن صدقوار
ز مشک افشانی باد طربناک	عبیر آمیز گشته نافه خاک
دماغ عالم از باد بهاری	هوا را ساخته عود قمارى
سماع زهره شب را در گرفته	مه یک هفته نصفی بر گرفته
ثریا بر ندیمی خاص گشته	عطارد بر افق رقاص گشته
جرس جنبانی مرغان شبخیز	جرسها بسته در مرغ شب‌آویز
دد و دام از نشاط دانه خویش	همه مطرب شده در خانه خویش
اگر چه مختلف آواز بودند	همه با ساز شب دمساز بودند
ملک بر تخت افریدون نشسته	دل اندر قبله جمشید بسته
فروغ روی شیرین در دماغش	فراغت داده از شمع و چراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین	پیام آورده از خسرو به شیرین
کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن؟	وزین شادابتر بوئی دمیدن؟
چرا چندین وصال از دور بینیم	اگر نوریم تا در نور بینیم

و گر جوشد به من بر چند پوشد	و گر خونیم خونت چون نجوشد
تنوری گرم نان چون در نبندیم	هوائی معتدل چون خوش نخندیم
نه هر ساعت بدام آید شکاری	نه هر روزی ز نو روید بهاری
که بی شک کار کرده باشد	به عقل آن به که روزی خورده باشد
چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند	بسانان کز پی صیاد بردند
طلب من کردم و روزی ترا بود	مثل زد گرگ چون روبه دغا بود
چو ماه آن آفتاب از راه می رفت	ازین فکرت که با آن ماه می رفت
فرشتش بر سر سوگند می داشت	دگر ره دیو را دربند می داشت
و شاقی چند بر پای ایستاده	ازین سو تخت شاخنشه نهاده
چو پیش گنج باد آورد گنجور	به خدمت پیش تخت شاه شاپور
نشسته گرد او ده نار پستان	و زان سو آفتاب بت پرستان
عجب نوش و فلکناز و همیلا	فرنگیس و سهیل سرو بالا
ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد	همایون و سمن ترک و پریزاد
ز لعلی روی چون گلنار کرده	گلاب و لعل را بر کار کرده
خرد راه وثاق خویش برداشت	چو مستی خوان شرم از پیش برداشت
فرو گوید به نوبت داستانی	ملک فرمود تا هر دلستانی
قصب بر ماه بسته لعل بر گوش	نشسته لعل داران قصب پوش
همه باریک بین و راست انداز	ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز
ز شیرین بر شکر تنگی نهاده	ز شکر هر یکی تنگی گشاده

افسانه سرائی ده دختر

فرنگیس اولین مرکب روان کرد که دولت در زمین گنجی نهان کرد
از آن دولت فریدونی خبر داشت زمین را باز کرد آن گنج برداشت

* * *

سهیل سیمتن گفتا تذروی به بازی بود در پائین سروی
فرود آمد یکی شاهین به شبگیر تذرو نازنین را کرد نخجیر

* * *

عجب‌نوش شکر پاسخ چنین گفت که عنبر بو گلی در باغ بشگفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار ربود آن عنبرین گل را به منقلار

* * *

از آن به داستانی زد فلکناز که ما را بود یک چشم از جهان باز
به ما چشمی دگر کرد آشنائی دو به بیند ز چشمی روشنائی

* * *

همیلا گفت آبی بود روشن روان گشته میان سبز گلشن
جوان شیری بر آمد تشنه از راه بدان چشمه دهان‌تر کرد ناگاه

* * *

همایون گفت لعلی بود کانی ز غارتگاه بیاعان نهانی
در آمد دولت شاهی به تاراج نهاد آن لعل را بر گوشه تاج

* * *

سمن ترک سمن بر گفت یکروز جدا گشت از صدف دری
فلک در عقد شاهی بند کردش به یاقوتی دگر پیوند کردش

* * *

پریراد پریرخ گفت ماهی به بازی بود در نخجیر گاهی
بر آمد آفتابی ز آسمان بیش کشید آن ماه را در چنبر خویش

* * *

ختن خاتون چنین گفت از سر
هوش
که تنها بود شمشادی قصب پوش
به دو پیوست ناگه سروی آزاد
که خوش باشد به یکجا سرو و شمشاد

* * *

زبان بگشاد گوهر ملک دل‌بند
که زهره نیز تنها بود یک چند
سعادت بر گشاد اقبال را دست
قران مشتری در زهره پیوست
چو آمد در سخن نوبت به شاپور
سخن را تازه کرد از عشق منشور
که شیرین انگبینی بود در جام
شهنشه روغن او شد سرانجام
به رنگ‌آمیزی صنعت من آنم
که در حلوی ایشان زعفرانم
پس آنکه کردشان در پهلوی یاد
که احسنت ای جهان پهلو دو همزاد
جهان را هر دو چون روشن درخشید
ز یکدیگر مبرید و ملخشید

* * *

سخن چون بر لب شیرین گنر کرد
ز شرم اندر زمین می‌دید و می‌گفت
چو شاپور آمد اندر چاره کار
دل‌م را پاره کرد آن پاره کار
قضای عشق اگر چه سر نیشته است
مرا این سر نیشته او در نیشته است
چو سر رشته سوی این نقش زیباست
ز سرخی نقش رویم نقش دیباست
مراکز دست خسرو نقل و جام است
نه کیخسرو پنا خسرو غلام است
سرم از سایه او تاجور باد
ندیمش بخت و دولت راهبر باد

* * *

چو دور آمد به خسرو گفت باری
سپه شیری بد اندر مرغزاری
گوزنی بر ره شیر آشیان کرد
رسن در گردن شیر ژیان کرد
من آن شیرم که شیرینم به نخجیر
به گردن بر نهاد از زلف زنجیر
اگر شیرین نباشد دستگیرم
چو شمع از سوزش بادی بمیرم
و گر شیر ژیان آید به حریم
چو شیرین سوی من باشد به چریم
حریفان جنس و یاران اهل بودند
به هر حرفی که می‌شد دست سودند
دل محرم بود چون تخته خاک
بر او دستی زنی حالی شود پاک
دگر ره طبع شیرین گرم تر گشت
دلش در کار خسرو نرم تر گشت

به خسرو داد کاین را نوش کن نوش	قدح پر باده کرد و لعل پر نوش
به جز شیرین همه فرموش بادت	بخور کین جام شیرین نوش بادت
از آن لعل نسفته لعل سفته	ملک چون گل شدی هر دم شکفته
تو بگری تلخ تا شیرین بخندند	گهی گفت ای قدح شب رخت بندد
مخند آفاق را بر من مخندان	گهی گفت ای سحر منمای دندان
سپهر انگشتی می‌باخت تا روز	بدست آن بتان مجلس افروز
که بر بانگ خروس انگشتی خواست	ببرد انگشتی چون صبح برخاست
شدند از ساحت صحرا سوی شهر	بتان چون یافتند از خرمی بهر
ز شادی کاه برگی کم نکردند	جهان خوردند و یک جو غم نخوردند
جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ	چو آمد شیشه خورشید بر سنگ
چو شیشه باده‌ها بر سر گرفتند	دگر ره شیشه می بر گرفتند
فلک را پیشه گشته شیشه بازی	بر آن شیشه دلان از ترکتازی
به عشرت جان شب را تازه کردند	به می خوردن طرب را تازه کردند
همان لعل پرندوشینه سفتند	همان افسانه دوشینه گفتند
به یاد نوش لب می‌کرد می نوش	دل خسرو ز عشق یار پر جوش
لب شیرین زهی خرمای بیخار	می رنگین زهی طaos بی‌مار
گرفته بر دگر کف دسته گل	نهاده بر یکی کف ساغرمل
پی دل جستن دلجوی برداشت	از آن می‌خورد و زان گل برداشت
به شیرینی سوی شیرین نظر کرد	شراب تلخ در جانش اثر کرد
که بود از بوسه لبها را زبانبند	به غمزه گفت با او نکته‌ای چند

هم از راه اشارت‌های فرخ	حدیث خویشتن را یافت پاسخ
سخن‌ها در کرشمه می‌نهفتند	به نوک غمزه گفتند آنچه گفتند
همه شب پاسبانی پیشه کردند	بسی شب را درین اندیشه کردند
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته	صبح خرمی را پی گرفته
که شیرین را چگونه مست یابد	بر آن نتگ شکر چون دست یابد
نمی‌افتاد فرصت در میانه	که تیر خسرو افتد بر نشانه
دل شادش به دیدار دل‌افروز	طرب می‌کرد و خوش می‌بود تا روز
چو بر شب‌دیز شب گلگون خورشید	ستام افکند چون گلبرگ بر بید
مه و خورشید دل در صید بستند	به شب‌دیز و به گلگون برنشستند
شدند از مرز موقان سوی شهرود	بنا کردند شهری از می و رود
گهی بر گرد شط بستند زنجیر	ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
گهی بر فرضه نوشاب شهرود	جهان پر نوش کردند از می و رود
گهی راندند سوی دشت مندور	تهی کردنددشت از آهو و گور
بدینسان روزها تدبیر کردند	گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شب چو نقش افکند بر دست	به شهرآرائی انجم کله بر بست
عروس شاه نیز از حجله برخاست	به روی خویشتن مجلس بیاراست
عروسان دگر با او شده یار	همه مجلس عروس و شاه بیکار
شکر بسیار و بادام اندکی بود	کیوتر بی حد و شاهین یکی بود
همه بر یاد خسرو می‌گرفتند	پیایی خوشدلی را بی گرفتند
شبی بی‌رود و رامشگر نبودند	زمانی بی می و ساغر نبودند

می و معشوق و گلزار و جوانی	ازین خوشتر نباشد زندگانی
تماشای گل و گلزار کردن	می لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دستها در گردن یار	درخت نارون پیچیده بر نار
به دستی دامن جانان گرفتن	به دیگر دست نبض جان گرفتن
گهی جستن به غمزه چاره سازی	گهی کردن به بوسه نرد بازی
گه آوردن بهار تر در آغوش	گهی بستن بنفشه بر بناگوش
گهی در گوش دلبر راز گفتن	گهی غم های دل پرداز گفتن
جهان اینست و این خود در جهان نیست و گر هست ای عجب جز یک زمان نیست	

مراد طلبیدن خسرو از شیرین و مانع شدن او

شبی از جمله شبهای بهاری	سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده شب روشن از مهتاب چون روز	قدح برداشته ماه شبافروز
در آن مهتاب روشنتر ز خورشید	شده باده روان در سایه بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی	ز دلها برده اندوه فراقی
شمامه با شمایل راز می گفت	صبا تفسیر آیت باز می گفت
سهی سروی روان بر هر کناری	زهر سروی شکفته نوبهاری
یکی بر جای ساغر دف گرفته	یکی گلاب دان بر کف گرفته
چو دوری چند رفت از جام نوشین	گران شد هر سری از خواب دوشین
حریفان از نشستن مست گشتند	به رفتن با ملک همدست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب	دماغ مطربان پیچیده در خواب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار	بنا می زد گلی بی زحمت خار
شه از راه شکیبائی گذر کرد	شکار آرزو را تنگتر کرد
سر زلف گره گیر دلارام	بدست آورد و رست از دست ایام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت	بده دانه که مرغ آمد به دامت
هر آنچ از عمر پیشین رفت گو رو	کنون روز از نوست و روزی از نو
من و تو جز من و تو کیست اینجا	حذر کردن نگوئی چیست اینجا
یکی ساعت من دلسوز را باش	اگر روزی بدی امروز را باش
بسان میوه دار نابرومند	امید ما و تقصیر تو تا چند
اگر خود پولی از سنگ کیود است	چوبی آبست پل زان سوی رود است
سگ قصاب را در پهلوی میش	جگر باشد و لیک از پهلوی خویش

بسا ابرا که بندد گله مشک	به عشوه باغ دهقان را کند خشک
بسا شوره زمین کز آبناکی	دهان تشنگان را کرد خاکی
چه باید زهر در جامی نهادن	ز شیرینی بر او نامی نهادن
به ترک لولوتر چون توان گفت	که لولو را بهتری به توان سفت
بره در شیر مستی خورد باید	که چون پخته شود گرگش رباید
کبوتر بچه چون آید به پرواز	ز چنگ شه فتد در چنگل باز
به سر پنجه مشو چون شیر سرمست	که ما را پنجه شیرافکنی هست
گوزن کوه اگر گردن فراز است	کمند چاره را بازو دراز است
گر آهوی بیابان گرم خیز است	سکان شاه را تک تیز نیز است
مزن چندین گره بر زلف و خالت	زکاتی ده قضا گردان مالت
چو بازرگان صد خروار قندی	چه باشد گر به تنگی در نبندی
چو نیل خویش را یابی خریدار	اگر در نیل باشی باز کن بار

* * *

شکر پاسخ به لطف آواز داشت	جوابی چون طبرزد باز داشت
که فرخ ناید از چون من غباری	که هم تختی کند با تاجداری
خر خود را چنان چابک نه بینم	که با تازی سواری برنشینم
نیم چندان شگرف اندر سواری	که آرم پای با شیر شکاری
اگر نازی کنم مقصودم آنست	که در گرمی شکر خوردن زیانست
چو زین گرمی بر آسائیم یک چند	مرا شکر مبارک شاه را قند
وزین پس بر عقیق الماس می‌داشت	ز مرد را به افعی پاس می‌داشت
سرش گر سرکشی را رهنمون بود	تقاضای دلش یارب که چون بود

خوشا خاری که آرد سرخ گل بار	شده از سرخ روئی تیز چون خار
هزاران موی قاقم داشت در زیر	بهر موئی که تندى داشت چون شیر
کرشمه بر هدف می‌راند چون تیر	کمان ابرویش گر شد گره گیر
به هر جنگی درش صد آشتی رنگ	سنان در غمزه کامد نوبت جنگ
بهر لفظ مکن در صد آشتی رنگ	نمک در خنده کین لب را مکن ریش
بنا گوشم به خرده در میانست	قصب بر رخ که گر نوشم نهانست
ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش	ازین سو حلقه لب کرده خاموش
به دیگر چشم عذری تازه می‌کرد	به چشمی ناز بی‌اندازه می‌کرد
چو رخ گرداند گردن عذر آن خواست	چو سر پیچید گیسو مجلس آراست
مروت را در آن بازی خجل یافت	چو خسرو را به خواهش گرم دل یافت
به گوگرد سفید آتش همی کشت	نمود اندر هزیمت شاه را پشت
که روی شاه پشتیوان من بس	بدان پشتی چو پشتش ماند واپس
که شه را نیز باید تخت با تاج	غلط گفتم نمودش تخته عاج
که پشتم نیز محرابست چون روی	حساب دیگر آن بودش در این کوی
از آن روشنترم وجهی دگر هست	دگر وجه آنکه گر وجهی شد از دست
ز دیده رانده را در دیده جویان	چه خوش نازیست ناز خوبرویان
به دیگر چشم دلان که مگریز	به چشمی طیرگی کردن که برخیز
نخواهم گوید و خواهد به صد جان	به صد جان ارزد آن رغبت که جانان

* * *

چو خسرو دید کان ماه نیازی	نخواهد کردن او را چاره سازی
به گستاخی در آمد کی دلارام	گوازه چند خواهی زد بیارام

چو می‌خوردی و می‌دادی به من بار	چرا باید که من مستم تو هشیار
به هشیاری مشو با من که مستی	چو من بی‌دل نه‌ای؟ حقا که هستی
ترا این کبک بشکستن چه سوداست	که باز عشق کبکت را ربود است
و گر خواهی که در دل راز پوشی	شکیت باد تا با دل بکوشی
تو نیز اندر هزیمت بوق می‌زن	ز چاهی خمیه بر عیوق می‌زن
درین سودا که با شمشیر تیز است	صلاح گردن افزان گریز است
تو خود دانی که در شمشیر بازی	هلاک سر بود گردن فرازی
دلت گرچه به دلداری نکوشد	بگو تا عشوه رنگی می‌فروشد
بگوید دوستم ور خود نباشد	مرا نیک افتد او را بد نباشد
بسی فال از سر بازیچه برخاست	چو اختر می‌گذشت آن فال شد راست
چه نیکو فال زد صاحب معانی	که خود را فال نیکو زن چو دانی
بد آید فال چون باشی بداندیش	چو گفتی نیک نیک آید فرابیش
مرا از لعل تو بوسی تمامست	حلالم کن که آن نیزم حرامست
و گر خواهی که لب زین نیز دوزم	بدین گرمی نه کان گاهی بسوزم
از آن ترسم که فردا رخ خراشی	که چون من عاشقی را کشته باشی
ترا هم خون من دامن بگیرد	که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم رای دمسازی نداری	ببوسی هم سر بازی نداری
ندارم زهره بوس لبانت	چه بوسم؟ آستین یا آستانت
نگویم بوسه را میری به من ده	لبت را چاشنی‌گیری به من ده
بده یک بوسه تا ده و استانی	ازین به چون بود بازارگانی

به ار با من به قندی در نیندی	چو بازرگان صد خروار قندی
فرو بندی فرو بندند بر تو	چو بگشائی گشاید بند بر تو
ز چشمه کاب خیزد بیش خیزد	چو سقا آب چشمه بیش ریزد
مرا جانی تو با جان چون زنم تیغ	در آغوش کشم چون آب در میغ
بروز پاک رخم را برد پاک	سر زلف تو چون هندوی ناپاک
چو هندو دزد نافرمان پذیرم	به دزدی هندویت را گر نگیرم
چو بانگش بر زنی بی‌زهره باشد	اگر چه دزد با صد دهره باشد
که با دزدی جوانمردیش هم هست	نبرد دزد هندو را کسی دست
به صید لاغر امشب باش خرسند	کمند زلف خود در گردنم بند
تو ساقی باش تا من باده نوشم	تو دل خر باش تا من جان فروشم
چراغ آشنائی زنده دارم	شب وصلت لبی پرخنده دارم
تو می‌خر بنده تا من می‌فروشم	حساب حلقه خواهد کرد گوشم
تو می‌ده بوسه تا من می‌شمارم	شمار بوسه خواهد بود کارم
چو دولت خوش بر آمد خوش بر آئیم	بیا تا از در دولت در آئیم
که بر فردا ولایت نیست کس را	یک امشب تازه داریم این نفس را
نظر بر نسیه فردا چه داریم	به نقد امشب چو با هم سازگاریم
به من بازی کن امشب دست من گیر	مکن بازی بدان زلف شکن گیر
کنار خود حصار جان من ساز	به جان آمد دلم درمان من ساز
سزد گر گیرمت چون جان در آغوش	ز جان شیرین‌تری ای چشمه نوش
همه شیرین‌تر آید جاییت از جای	چو شکر گر لب‌ت بوسم و گر پای

همه تن در تو شیرینی نهفتند به کم کاری ترا شیرین نگفتند
درین شادی به ار غمگین نباشی نه شیرین باشی ار شیرین نباشی

* * *

شکر لب گفت از این زنهار خواری	پشیمان شو مکن بی‌زینهار
که شه را بد بود زنهار خوردن	بد آمد در جهان بد کار کردن
مجوی آبی که آبم را بریزد	مخواه آن کام کز من برنخیزد
کزین مقصود بی‌مقصود گردهم	تو آتش گشته‌ای من عود گردهم
مرا بی‌عشق دل خود مهربان بود	چو عشق آمد فسرده چون توان بود
گر از بازار عشق اندازه گیرم	بتو هر دم نشاطی تازه گیرم
ولیکن نرد با خود باخت نتوان	همیشه با خوشی در ساخت نتوان
جهان نیمی ز بهر شادکامی است	دگر نیمه ز بهر نیک نامی است
چه باید طبع را بدرام کردن	دو نیکو نام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم	بدین شرم از خدا آزریم
زن افکندن نباشد مرد رانی	خود افکن باش اگر مردی نمائی
کسی کافکند خود را بر سر آمد	خود افکن با همه عالم بر آمد
من آن شیرین درخت آبدارم	که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن به جلاب	که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاق
به اول شربت از حلوا میندیش	که حلوا پس بود جلاب در پیش
چو ما را قند و شکر در دهان هست	به خوزستان چه باید در زدن دست
زالال آب چندان بود خوش	کز او بتوان نشاند آشوب آتش
چو آب از سرگذشت آید زیانی	و گر خود باشد آب زندگانی

گر این دل چون تو جانان را نخواهد	دلی باشد که او جان را نخواهد
ولی تب کرده را حلوا چشیدن	نیرزد سالها صفرا کشیدن
بسا بیمار کز بسیار خواری	بماند سال و مه در رنج و زاری
اگر چه طبع جوید میوه‌تر	اگر چه میل دارد دل به شکر

* * *

ملک چون دید کو در کار خام است	زیانش توسن است و طبع رام است
به لابه گفت کای ماه جهان تاب	عتاب دوستان نازست بر تاب
صواب آید روا داری پسندی	که وقت دستگیری دستبندی
دویدم تا به تو دستی در آرم	به دست آرم تو را دستی بر آرم
چو می‌بینم کنون زلفت مرا بست	تو در دست آمدی من رفتم از دست
نگویم در وفا سوگند بشکن	خمارم را به بوسی چند بشکن
اسیری را به وعده شاد می‌کن	مبارک مرده‌ای آزاد می‌کن
ز باغ وصل پر گل کن کنارم	چو دانی کز فراق بر چه خارم
مگر زان گل گلاب آلود گرم	به بوی از گلستان خشنود گرم
تو سرمست و سر زلف تو در دست	اگر خوشدل نشینم جان آن هست
چو با تو می‌خورم چون کش نباشم	تو را بینم چرا دلخوش نباشم
کمر زرین بود چون با تو بندم	دهن شیرین شود چون با تو خندم
گر از من می‌بری چون مهره از مار	من از گل باز می‌مانم تو از خار
گر از درد سر من می‌شوی فرد	من از سر دور می‌مانم تو از درد
جگر خور کز تو به یاری ندارم	ز تو خوشتر جگر خواری ندارم
مرا گر روی تو دلکش نباشد	دل‌م باشد ولیکن خوش باشد

اگر دیده شود بر تو بدل گیر بود در دیده خس لیکن به تصغیر
و گر جان گردد از رویت عنان تاب بود جان را عروسی لیک در خواب
عتابی گر بود ما را ازین پس میانجی در میانه موی تو بس

* * *

فلک چون جام یاقوتین روان کرد	ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
ملک برخاست جام باده در دست	هنوز از باده دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را	همان آتش رسیده خرمنش را
هوای گرم بود و آتش تیز	نمی کرد از گیاه خشک پرهیز
گرفت آن نار پستان را چنان سخت	که دیبا را فرو بندند بر تخت
بسی کوشید شیرین تا به صد زور	قضای شیر گشت از پهلوی گور
ملک را گرم دید از بیقراری	مکن گفتا بدینسان گرم کاری
چه باید خویشتن را گرم کردن	مرا در روی خود بی شرم کردن
چو تو گرمی کنی نیکو نباشد	گلی کو گرم شد خوشبو نباشد
چو باشد گفتگوی خواجه بسیار	به گستاخی پدید آید پرستار
به گفتن با پرستاران چه کوشی	سیاست باید اینجا یا خموشی
ستور پادشاهی تا بود لنگ	به دشواری مراد آید فرا چنگ
چو روز بینوائی بر سر آید	مرادت خود به زور از در در آید
نباشد هیچ هشیاری در آن مست	که غل بر پای دارد جام در دست
تو دولت جو که من خود هستم اینک	به دست آر آن که من در دستم اینک
نخواهم نقش بی دولت نمودن	من و دولت به هم خواهیم بودن
ز دولت دوستی جان بر تو ریزم	نیم دشمن که از دولت گریزم

مخور غم چون به روز نیک زادی	طرب کن چون در دولت گشادی
نشاید گنج بی آرام جستن	نخست اقبال وانگه کام جستن
به آرامی دل آرامی خریدن	به صبری می توان کامی خریدن
نخست انگور و آنگه آب انگور	زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور
بتک دانی که بز فربه نگردد	به گرمی کار عاقل به نگردد
که سازم با مراد شاه پیوند	درین آوارگی ناید برومند
من آن یارم که از کارت بر آرم	اگر با تو بیاری سر در آرم
که من باشم اگر دولت بود یار	تو ملک پادشاهی را بدست آر
همی ترسم که از شاهی برائی	گرت با من خوش آید آشنائی
دریغا من که باشم رفته از دست	و گر خواهی به شاهی باز پیوست
بدست دیگران عیبی عظیم است	جهان در نسل تو ملکی قدیم است
جهانگیری توقف بر نتابد	جهان آنکس برد کو بر شتابد
سکون بر تابد الا پادشائی	همه چیزی ز روی کدخدائی
سبق برده است از عزم سبک خیز	اگر در پادشاهی بنگری تیز
سری و با سری صاحب کلاهی	جوانی داری و شیری و شاهی
یکی ره دستبرد خویش بنمای	ولایت را ز فتنه پای بگشای
به ترکی تاج و تخت را گرفته است	بدین هندو که رخت را گرفته است
مگر باطل کنی ساز طلسمش	به تیغ آزرده کن ترکیب جسمش
گهی با تیغ باید گاه با جام	که دست خسروان در جستن کام
ز شش حد جهان لشگر گرفتن	ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن

کمر بندد فلک در جنگ با تو در اندازد به دشمن سنگ با تو
مرا نیز ار بود دستی نمایم وگر نه در دعا دستی گشایم

به خشم رفتن خسرو از پیش شیرین و رفتن به روم و پیوند او با مریم

ملک را گرم کرد آن آتش تیز	چنانک از خشم شد بر پشت شبدیز
به تندی گفت من رفتم شبت خوش	گرم دریا به پیش آید گر آتش
خدا داند کز آتش بر نگردم	ز دریا نیز موئی تر نگردم
چه پنداری که خواهم خفت ازین پس	به ترک خواب خواهم گفت ازین پس
زمین را پیل بالا کند خواهم	دبه دریای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل و نارم سر به بالین	نه پیلی کو بود پیل سفالین
به نادانی خری بردم بر این بام	به دانائی فرود آرم سرانجام
سبویی را که دانم ساخت آخر	توانم بر زمین انداخت آخر
مرا باید به چشم آتش بر افروخت؟	به آتش سوختن باید در آموخت؟
گهی بر نامرادی بیم کردن	گهی مردانگی تعلیم کردن
مرا عشق تو از افسر برآورد	به ساتن را که عشق از سر برآورد
مرا گر شور تو در سر نبودی	سر شوریده بی افسر نبودی
فکندی چون فلک در سر کمندم	رها کردی چو کردی شهر بندم
نخستم باده دادی مست کردی	به مستی در مرا پا بست کردی
چو گشتم مست می گوئی که برخیز	به بدخواهان هشیار اندر آویز
بلی خیزم در آویزم به بدخواه	ولی آنگه که بیرون آیم از چاه
بر آن عزمم که ره در پیش گیرم	شوم دنبال کار خویش گیرم
بگیرم پند تو بر یاد ازین بار	بکوشم هر چه بادا باد ازین بار
مرا از حال خود آگاه کردی	به نیک و بد سخن کوتاه کردی
من اول بس همایون بخت بودم	که هم با تاج و هم با تخت بودم

بگرد عالم آوارم تو کردی	چنین بد روز و بی‌چارم تو کردی
گرم نگرفتی اندوه تو فتراک	کدامین بادم آوردی بدین خاک
بلی تا با منت خوش بود یک چند	حدیث بود با من خوشتر از قند
کنون کز مهر خود دوریم دادی	بباید شد که دستوریم دادی
من از کار شدن غافل نبودم	که مهمانی چنان بد دل نبودم
نشستم تا همی خوانم نهادی	روم چون نان در انبانم نهادی
پس آنکه پای بر گیلی بیفشرد	ز راه گیکان لشگر به در برد
دل از شیرین غبارانگیز کرده	به عزم روم رفتن تیز کرده
در آن ره رفتن از تشویش تاراج	به ترک تاج کرده ترک را تاج
ز بیم تیغ رهداران بهرام	ز ره رفتن نبودش یکدم آرام
عقابی چار پر یعنی که در زیر	نهنگی در میان یعنی که شمشیر
فرس می‌راند تا رهبان آن دیر	که راند از اختران با او بسی سیر
بر آن رهبان دیر افتاد راهش	که دانا خواند غیب‌آموز شاهش
زرایش روی دولت را برافروخت	و زو بسیار حکمت‌ها در آموخت
وز آنجا تا در دریا به تعجیل	دو اسبه کرد کوچی میل در میل
وز آنجا نیز یکران راند یکسر	به قسطنطنیه شد سوی قیصر
عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم	عظیم‌الروم را آن فال در روم
حساب طالع از اقبال گردش	به عون طالع استقبال گردش
چو قیصر دید کامد بر درش بخت	بدو تسلیم کرد آن تاج با تخت
چنان در کیش عیسی شد بدو شاد	که دخت خویش مریم را بدو داد

دوشه را در زفاف خسروانه	فراوان شرطها شد در میانه
حدیث آن عروس و شاه فرخ	که اهل روم را چون داد پاسخ
همان لشگر کشیدن با نیاطوس	جناح آراستن چون پر طلوس
نگویم چون دگر گویندهای گفت	که من بیدارم از پویندهای خفت
چو من نرخ کسان را بشکنم ساز	کسی نرخ مرا هم بشکند باز

جنگ خسرو با بهرام و گریختن بهرام

چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد	به یاری خواستن لشگر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بی شمارش	به زر چون زر مهیا کرد کارش
ز بس لشگر که بر خسرو شد انبوه	روان شد روی هامون کوه در کوه
چو کوه آهنین از جای جنبید	زمین گفتی که سر تا پای جنبید
چهل پنجه هزاران مرد کاری	گزین کرد از یلان کار زاری
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام	زره را جامه کرد و خود را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر	به جنگ آمد چو شیر آید به نخجیر
ولی چون بخت روباهی نمودش	ز شیری و جهانگیری چه سودش
دو لشگر روبرو خنجر کشیدند	جناح و قلب را صف بر کشیدند
ترنک تیر و چاکا چاک شمشیر	دریده مغز پیل و زهره شیر
غریو کوس داده مرده را گوش	دماغ زندگان را برده از هوش
جنیبت‌های زرین نعل بسته	ز خون بر گستوانها لعل بسته
صهیل تازیان آتشین جوش	زمین را ریخته سیماب درگوش
سواران تیغ برق افشان کشیده	هژبران سربس دندان کشیده
اجل بر جان کمین‌سازی نموده	قیامت را یکی بازی نموده
سنان بر سینه‌ها سر تیز کرده	جهان را روز رستاخیز کرده
ز بس نیزه که بر سر بیشه بسته	هزیمت را ره اندیشه بسته
در آن بیشه نه گور از شیر می‌رست	نه شیر از خوردن شمشیر می‌رست
چنان می‌شد به زیر درع‌ها تیر	که زیر پرده گل باد شبگیر
عقابان خدنگ خون سرشته	برات کرکسان بر پر نبشته

زهره برهای از زهر آب داده	زهره پوشان کین را خواب داده
ز موج خون که بر می‌شد به عیوق	پر از خون گشته طاسکهای منجوق
به سوک نیزه‌های سر فتاده	صبا گیسوی پرچم‌ها گشاده
به مرگ سروران سر بریده	زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایل‌ها فکنده هر کسی زیر	یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو بسته در آن غوغای ترکان	زبانک نای ترکی نای ترکان
حریر سرخ بیرق‌ها گشاده	نیستانی بد آتش در فتاده
نه چندان تیغ شد بر خون شتابان	که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
نه چندان تیر شد بر ترکریزان	که ریزد برگ وقت برگریزان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی	کشیده تیغ گرداگرد میلی
بزرگ امید پیش پیل سرمست	به ساعت‌سنجی اصطربلاب در دست
نظر می‌کرد و آن فرصت همی جست	که بازار مخالف کی شود سست
چو وقت آمد ملک را گفت بشتاب	مبارک طالع است این لحظه دریاب
به نطع کینه بر چون پی فشردی	در افکن پیل و شه رخ زن که بردی
ملک در جنبش آمد بر سر پیل	سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
بر او زد پیل پای خویشتن را	به پای پیل برد آن پیل تن را
شکست افتاد بر خصم جهانسوز	به فرخ فال خسرو گشت پیروز
ز خون چندان روان شد جوی در جوی	که خون می‌رفت و سر می‌برد چون گوی
کمند رومیان بر شکل زنجیر	چو موی زنگیان گشته گره گیر
به هندی تیغ هرکس را که دیدند	سرش چون طره هندو بریدند

چنانک از روشنی سرسامیان را	دماغ آشفته شد بهرامیان را
مگر بهرام و بهری چند خسته	ز چندانی خلاق کس نرسته
جهان افکند چون بهرام گورش	ز شیری کردن بهرام و زورش
ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت	هر آن صورت که خود را چشم زد یافت
درست آن ماند کو از چشم خود رست	ندیدم کس که خود را دید و نشکست
به کام دشمنان شد کام و ناکام	چو از خسرو عنان پیچید بهرام
مشعبد را نباید بازی آموخت	جهان خرمن بسی داند چنین سوخت
که بازش خم نداد از دردمندی	کدامین سرو را داد او بلندی
ندادش عاقبت رنگ گل زرد	کدامین سرخ گل را کو بپرورد
گهی صافی توان خوردن گهی درد	همه لقمه شکر نتوان فرو برد
به جائی سر به جائی پای کوبند	چو شادی را و غم را جای روبند
به جائی مویه‌گر بر دارد آواز	به جائی ساز مطرب بر کشد ساز
درین گنبد که می‌بینی به یک روز	هر آوازی که هست از ساز و از سوز
تو خواهی پر گلش کن خواه پر خار	تتوری سخت گرمست این علف‌خوار
لگد خوردن ازو هم در شمار است	جهان بر ابلقی توسن سوار است
ز راهش عقل را جای گریز است	فلک بر سبز خنگی تندخیز است
که ننموده‌است با کس سازگاری	نشاید بر کسی کرد استواری
به خسرو ماند هم شمشیر و هم تخت	چو بر بهرام چوبین تند شد بخت
اذا جاء القضا بر سر نوشته	سوی چین شد بر ابرو چین سرشته
درین پرده چنین بازی بسی رفت	ستم تنها نه بر چون او کسی رفت

بر تخت نشستن خسرو به مدائن بار دوم

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی	مه پرویز شد در برج شاهی
ز ثورش زهره وز خرچنگ برجیس	سعادت داده از تثلیث و تسدیس
ز پرگار حمل خورشید منظور	بدلو اندر فکنده بر زحل نور
عطارد کرده ز اول خط جوزا	سوی مریخ شیرافکن تماشا
ذنب مریخ را می‌کرده در کاس	شده چشم زحل هم کاسه راس
بدین طالع کز او پیروز شد بخت	ملک بنشست بر پیروزه گون تخت
بر آورد از سپیدی تا سیاهی	ز مغرب تا به مشرق نام شاهی
چو شد کار ممالک برقرارش	قوی‌تر گشت روز از روزگارش
کشید از خاک تختی بر ثریا	درو گوهر به کشتی در به دریا
چنان کز بس گهرهای جهان‌تاب	به شب تابنده‌تر بودی ز مهتاب
بر آن تخت مبارک شد چو شیران	مبارکباد گفتندش دلیران
جهان خرم شد از نقش نگینش	فرو خواند آفرینش آفرینش
ز عکس آنچنان روشن جنابی	خراسان را در افزود آفتابی
شد آواز نشاط و شادکامی	ز مرو شاهجان تا بلخ بامی
چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج	در آمد غمزه شیرین به تاراج
نه آن غم را ز دل شایست راندن	نه غم‌پرداز را شایست خواندن
به حکم آنکه مریم را نگه داشت	کز او بر اوج عیسی پایگه داشت
اگر چه پادشاهی بود و گنجش	ز بی‌یاری پیاپی بود رنجش
نمی‌گویم طرب حاصل نمی‌کرد	طرب می‌کرد لیک از دل نمی‌کرد
گهی قصد نبید خام کردی	گهی از گریه می در جام کردی

ز عالم عاشقی یا پادشاهی	گهی گفتی به دل کای دل چه خواهی
ازین هر دو یکی می‌بایدت خواست	که عشق و مملکت ناید بهم راست
که خر کره کند یا راه زنگان	چه خوش گفتند شیران با پلنگان
دلم زین ملک برخوردار بودی	مرا با مملکت گر یار بودی
به صد ملک ختن یک موی دلدار	به خرم گر فرو شد بخت بیدار
به بالین بر نشسته بخت بیدار	شبی در باغ بودم خفته با یار
بدینسان بی‌دل و بی‌یار گشتم	چو بختم خفت و من بیدار گشتم
بهشت عاشقان را در گشادن	کجا آن نوبه‌نو مجلس نهادن
شهنشاه پریرویان در آغوش	نشستن با پریرویان چون نوش
به شیرینی چو آب زندگانی	کجا شیرین و آن شیرین زبانی
همه شب تا سحر افسانه گفتن	کجا آن عیش و آن شبها نخفتن
شکر چیدن ز گلبرگش به خروار	کجا آن تازه گلبرگ شکریار
ز بازو ساختن سیمین عماری	عروسی را بدان روئین حصاری
گهش بستن چو سنبل موی بر موی	گهش چون گل نهادن روی بر روی
گهی پنهان کشیدن در کنارش	گهی مستی شکستن بر خمارش
گهی تکیه زدن بر مسند ماه	گهی خوردن میی چون خون بدخواه
خیالی بود یا خوابی که دیدم	سخن‌هائی که گفتم یا شنیدم
که انده بر نتابد جای جمشید	مرا گویند خندان شو چو خورشید
درو یا خنده گنجد یا دم سرد	دهن پر خنده خوش چون توان کرد
بهاری بود و بربودش ز من باد	کرا جویم کرا خوانم به فریاد

خیال از ناجوانمردی همه روز	به عشوه می‌فزاید بر دلم سوز
ز بی‌خصمی گر افزون گشت گنجم	ز بی‌یاری در افزود است رنجم
من آن مرغم که افتادم به ناکام	ز پشمین خانه در ابریشمین دام
چو من سوی گلستان رای دارم	چه سود از بند زر بر پای دارم
نه بند از پای می‌شاید بریدن	نه با این بند می‌شاید پریدن
غم یک تن مرا خود ناتوان کرد	غم چندین کس آخر چون توان خورد
مرا باید که صد غمخوار باشد	چون من صد غم خورم دشوار باشد
ز خر بگیرم و بر خود نهم بار	خران را خنده می‌آید بدین کار
مه و خورشید را بر فرش خاکی	ز جمعیت رسید این تابناکی
براکنده دلم بی‌نور از آنم	نیم مجموع دل رنجور از آنم
ستاره نیز هم ریحان باغند	پراکندند از آن ناقص چراغند
شراره زان ندارد پرتو شمع	که این نور پراکنده است و آن جمع
نه خواهد دل که تاج و تخت گیرم	نه خواهم من که با دل سخت گیرم
دل تاریک روزم را شب آمد	تن بیمار خیزم را تب آمد
نمی‌شد موش در سوراخ کژدم	بیاری جایروبی بست بر دم
سیاهک بود زنگی خود به دیدار	به سرخی می‌زند چون گشت بیمار
دگر ره بانگ زد بر خود به تند	که با دولت نشاید کرد کندی
چو دولت هست بخت آرام گیرد	ز دولت با تو جانان جام گیرد
سر از دولت کشیدن سروری نیست	که با دولت کسی را داوری نیست
کس از بی‌دولتی کامی نیابد	به از دولت فلک نامی نیابد

به دولت یافتن شاید همه کام	چو دانه هست مرغ آید فرا دام
تو گندم کار تا هستی برآرد	گیا خود در میان دستی برآرد
به هر کاری در از دولت بود نور	که باد از کار ما بی‌دولتی دور
بسی بر خواند ازین افسانه با دل	چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل
صبوری کرد با غم‌های دوری	هم آخر شادمان شد زان صبوری

نالیدن شیرین در جدائی خسرو

چنین در دفتر آورد آن سخن سنج	که برد از اوستادی در سخن رنج
که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند	دلش در بند و جانش در هوس ماند
ز بادام تر آب گل برانگیخت	گلایی بر گل بادام می ریخت
بسان گوسپند کشته بر جای	فرو افتاد و می زد دست بر پای
تن از بی طاقتی پرداخته زور	دل از تنگی شده چون دیده مور
هوی بر باد داده خرمنش را	گرفته خون دیده دامنش را
چو زلف خویش بی آرام گشته	چو مرغی پای بند دام گشته
شده ز اندیشه هجران یارش	ز بحر دیده پر گوهر کنارش
گهی از پای میافتاد چون مست	گه از بیداد می زد دست بر دست
دلش حراقه آتش زنی داشت	بدان آتش سر دودافکنی داشت
مگر دودش رود زان سو که دل بود	که افتد بر سر پوشیده ها دود
گشاده رشته گوهر ز دیده	مژه چون رشته در گوهر کشیده
ز خواب ایمن هوسهای دماغش	ز بیخوابی شده چشم و چراغش
دهن خشک و لب از گفتار بسته	ز دیده بر سر گوهر نشسته
سهی سروش چو برگ بید لرزان	شده زو نافه کاسد نیفه ارزان
زمانی بر زمین غلطید غمناک	ز مشکین جعد مشک افشانند بر خاک
چو نسرين بر گشاده ناخنی چند	به نسرين برگ گل از لاله می کند
گهی بر شکر از بادام زد آب	گهی خائید فندق را به عناب
گهی چون کوی هر سو می دویدی	گهی بر جای چون چوگان خمیدی
نمک در دیده بی خواب می کرد	ز نرگس لاله را سیراب می کرد

گدازان گشت چون در آب کافور	درختی بر شده چون گنبد نور
ز هم بگسست چون بر خاک سیماب	بهاری تازه چون رخشنده مهتاب
شکست افتاد بر لشگرگه دل	شببخون غم آمد بر ره دل
یزکداران طاقت را شکستند	کمین سازان محنت بر نشستند
به غارت شد خزینه بر خزینه	ز بنگاه جگر تا قلب سینه
ولیک آنگه که خدمت را میان بست	به صد جهد از میان سلطان جان رست
ز دل چون بیدلان فریاد کردی	گهی دل را به نفرین یاد کردی
نکردی تا توئی زین زشتتر کار	گهی با بخت گفתי کای ستمکار
بدست آوردی و از دست دادی	مرادی را که دل به روی نهادی
ز دست افشاندیش بی‌پای رنجی	فرو شد ناگهان پایت به گنجی
ربودی گل به دل خارش نهادی	بهاری را که در بروی گشادی
ترا دادند و بادش در دمیدی	چراغی کز جهانش برگزیدی
نهان شد لاجرم کز وی نخوردی	به آب زندگانی دست کردی
وز آن آتش نشاط خوش نبودت	ز مطبخ بهره جز آتش نبودت
پشیمانی ندارد سودت اکنون	از آن آتش بر آمد دودت اکنون
دلش دادی که یابی کامرانی	گهی فرخ سروش آسمانی
که می‌بایست رفتن بر پی شاه	گهی دیو هوس می‌بردش از راه
هم آخر زان میان کشتی بدر برد	چو بسیاری درین محنت بسر برد
ز بس خواری شده با خاک ره راست	به صد زاری ز خاک راه برخاست
ز کار شاه بانو را خبر کرد	به درگاه مهین بانو گزر کرد

دل بانو موافق شد درین کار	نصیحت کرد و پندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند	نماند هیچ کس جاوید در بند
نباید تیز دولت بود چون گل	که آب تیز رو زود افکند پل
چو گوی افتادن و خیزان به بود کار	که هرکس که اوفتد خیزد دگر بار
نروید هیچ تخمی تا نگندد	نه کاری بر گشاید تا نبندد
مراد آن به که دیر آید فرادست	که هرکس زود خور شد زود شد مست
نباید راه رو کو زود راند	که هر کو زود راند زود ماند
خری کوشست من بر گیرد آسان	ز شست و پنج من نبود هراسان
نه بینی ابر کو تندى نماید	بگرید سخت و آنگه بر گشاید
بیاید ساختن با سختی اکنون	که داند کار فردا چون بود چون
بسی در کار خسرو رنج دیدی	بسی خواری و دشواری کشیدی
اگر سودی نخوردی زو زیان نیست	بود ناخورده یخنی پاک از آن نیست
کنون وقت شکیبانیست مشتاب	که بر بالا به دشواری رود آب
چو وقت آید که آب آید فرا زیر	نماند دولنت در کارها دیر
بد از نیک آنگهی آید پدیدت	که قفل از کار بگشاید کلیدت
بسا دیبا که یابی سرخ و زردش	کیود و ازرق آید در نوردهش
بسا در جا که بینی کرد فرسای	بود یاقوت یا پیروزه را جای
چو بانو زین سخن لختی فرو گفت	بت بی صبر شد با صابری جفت
وزین در نیز شاپور خردمند	بکار آورد با او نکته‌ای چند
دلش را در صبوری بند کردند	به یاد خسروش خسرو کردند

شکيبا شد در اين غم روزگاری نه در تن دل نه در دولت قرارى

وصیت کردن مهین بانو شیرین را

مهین بانو دلش دادی شب و روز	بدان تا نشکند ماه دل افروز
یکی روزش به خلوت پیش خود خواند	که عمرش آستین بر دولت افشانند
کلید گنجها دادش که بر گیر	که پیشست مرد خواهد مادر پیر
در آمد کار اندامش به سستی	به بیماری کشید از تن درستی
چو روزی چند بروی رنج شد چیر	تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
جهان از جان شیرینش جدا کرد	به شیرین هم جهان هم جان رها کرد
فرو شد آفتابش در سیاهی	بنه در خاک برد از تخت شاهی
چنین است آفرینش را ولایت	که باشد هر بهاری را نهایت
نیامد شیشه‌ای از سنگ در دست	که باز آن شیشه را هم سنگ نشکست
فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی	گهی شیشه کند گه شیشه‌بازی
به اول عهد زنبور انگبین کرد	به آخر عهد باز آن انگبین خورد
بدین قالب که بادش در کلاهست	مشو غره که مشتی خاک را هست
ز بادی کو کلاه از سر کند دور	گیاه آسوده باشد سرو رنجور
بدین خان کو بنا بر باد دارد	مشو غره که بد بنیاد دارد
چه می‌پیچی درین دام گلو پیچ	که جوزی پوده بینی در میان هیچ
چو روباهان و خرگوشان منه گوش	به روبه بازی این خواب خرگوش
بسا شیر شکار و گرگ جنگی	که شد در زیر این روبه پلنگی
نظر کردم ز روی تجربت هست	خوشیهای جهان چون خارش دست
به اول دست را خارش خوش افتد	به آخر دست بر دست آتش افتد
همیدون جام گیتی خوشگوار است	به اول مستی و آخر خمار است

مکن شادی که شادی هم نیرزد	رها کن غم که دنیا غم نیرزد
شکم‌واری نخواهی بیش خوردن	اگر خواهی جهان در پیش کردن
نصیبت زین جهان جز یک شکم نیست	گرت صد گنج هست از یکدرم نیست
ز سختی‌ها نگیرد طبع سستی	همی تا پای دارد تندرستی
به دشواری به دست آید سلامت	چو برگردد مزاج از استقامت
که یابد در طبیعت نوشمندی	دهان چندان نماید نوش خندی
کند راه راه‌رائی را فراموش	چو گیرد ناامیدی مرد را گوش
به کم خوردن توان رست از هلاکش	جهان تلخ است خوی تلخناکش
به کم خوردن کمر در بند چون مور	مشو پر خواره چون کرمان در این گور
ز پر خوردن به روزی صد بمیرد	ز کم خوردن کسی را تب نگیرد
به دارو طبع را محتاج کردن	حرام آمد علف تاراج کردن
نباشد طبع را با گلشکر کار	چو باشد خوردن نان گلشکروار
چو خوردی گر شکر باشد بگنند	چو گلبن هر چه بگذاری بخنند
بدو پوئی بد او چند گوئی	چو دنیا را نخواهی چند جوئی
که در دنیا چو ما منزل ندارد	غم دنیا کسی در دل ندارد
ز مشتی آب و نانش ناگزیر است	درین صحرا کسی کو جای گیر است
که بد باشد دلی تنگ و گلی تنگ	مکن دلتنگی ای شخصت گلی تنگ
که از بهر جهان دلتنگ دارد	جهان از نام آنکس ننگ دارد
که خود روزی رسان روزی رساند	غم روزی مخور تا روز ماند
شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ	فلک با این همه ناموس و نیرنگ

بر این ابلق که آمد شد گزیند	چو این آمد فرود آن بر نشیند
در این سیلاب غم کز ما پدر برد	پسر چون زنده ماند چون پدر مرد
کسی کو خون هندوئی بریزد	چو وارث باشد آن خون برنخیزد
چه فرزندی تو با این ترکتازی	که هندوی پدرکش را نوازی
بزن تیری بدین کوژ کمان پشت	که چندین پشت بر پشت ترا کشت
فلک را تا کمان بی‌زه نگرده	شکار کس در او فره نگرده
گوزنی را که ره بر شیر باشد	گیا در زیر پی شمشیر باشد
تو ایمن چون شدی بر ماندن خویش	که داری باد در پس چاه در پیش
مباش ایمن که این دریای خاموش	نکرد است آدمی خوردن فراموش
کدامین ربع را بینی ربیعی	کز آن بقعه برون ناید بقیعی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد	که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کز زندگی با درد و داغ است	به وقت مرگ خندان چون چراغ است
سرانی کز چنین سر پرفسوسند	چون گل گردن زنان را دست بوسند
اگر واعظ بود گوید که چون کاه	تو بفکن تامنش بر دارم از راه
و گر زاهد بود صد مرده کوشد	که تو بیرون کنی تا او ببوشد
چو نامد در جهان پابنده چیزی	همه ملک جهان نرزد پشیزی
ره آورد عدم ره توشه خاک	سرشت صافی آمد گوهر پاک
چنین گفتند دانایان هشیار	که نیک و بد به مرگ آید پدیدار
بسا زن نام کانعان مرد یابی	بسا مردا که رویش زرد یابی
خداوندا چو آید پای بر سنگ	فتد کشتی در آن گردابه تنگ

نظامی را به آسایش رسانی ببخشی و ببخشایش رسانی

نشستن شیرین به پادشاهی بر جای مهین بانو

چون بر شیرین مقرر گشت شاهی	فروغ ملک بر مه شد ز ماهی
به انصافش رعیت شاد گشتند	همه زندانیان آزاد گشتند
ز مظلومان عالم جور برداشت	همه آیین جور از دور برداشت
ز هر دروازه‌ای برداشت باجی	نجست از هیچ دهقانی خراجی
مسلم کرد شهر و روستا را	که بهتر داشت از دنیا دعا را
ز عدلش باز با تیهو شده خویش	به یک جا آب خورده گرگ با میش
رعیت هر چه بود از دور و پیوند	بدین و داد او خوردند سوگند
فراخی در جهان چندان اثر کرد	که یک دانه غله صد بیشتر کرد
نیت چون نیک باشد پادشا را	گهر خیزد به جای گل گیا را
درخت بد نیت خوشیده شاخست	شه نیکو نیت را پی فراخست
فراخیها و تنگی‌های اطراف	ز رای پادشاه خود زند لاف
ز چشم پادشاه افتاد رائی	که بد رائی کند در پادشائی
چو شیرین از شهنشه بی خبر بود	در آن شاهی دلش زیر و زیر بود
اگر چه دولت کیخسروی داشت	چو مدهوشان سر صحرا روی داشت
خبر پرسید از هر کاروانی	مگر کارندش از خسرو نشانی
چو آگه شد که شاه مشتری بخت	رسانید از زمین بر آسمان تخت
ز گنج افشانی و گوهر نثاری	بجای آورد رسم دوستداری
ولیک از کار مریم تنگدل بود	که مریم در تعصب سنگدل بود
ملک را داده بد در روم سوگند	که با کس در نسازد مهر و پیوند
چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت	نفس را زین حکایت تلخ‌تر یافت

ز دل کوری به کار دل فرو ماند	در آن محنت چو خر در گل فرو ماند
در آن یکسال کو فرماندهی کرد	نه مرغی بلکه موری را نیاززد
دلش چون چشم شوخش خفتگی داشت	همه کارش چو زلف آشفته‌گی داشت
همی ترسید کز شوریده رانی	کند ناموس عدلش بی‌وفائی
جز آن چاره ندید آن سرو چالاک	کز آن دعوی کند دیوان خود پاک
کند تنها روی در کار خسرو	به تنهائی خورد تیمار خسرو
نبود از رای سستش پای بر جای	که بیدل بود و بیدل هست بیری
به مولائی سپرد آن پادشاهی	دلش سیر آمد از صاحب کلاهی

* * *

به گلگون رونده رخت بر بست	زده شاپور بر فتراک او دست
وزان خوبان چو در ره پای بفشرد	کنیزی چند را با خویشتن برد
که در هر جای با او یار بودند	به رنج و راحتش غمخوار بودند
بسی برداشت از دیبا و دینار	ز جنس چارپایان نیز بسیار
ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر	چو دریا کرده کوه و دشت را پر
وز آنجا سوی قصر آمد به تعجیل	پس او چارپایان میل در میل
دگر ره در صدف شد لولوتر	به سنگ خویشتن تن در داد گوهر
به هور هندوان آمد خزینه	به سنگستان غم رفت آبگینه
از آن در خوشاب آن سنگ سوزان	چو آتش گاه موبد شد فروزان
ز روی او که بد خرم بهاری	شد آن آتشکده چون لاله‌زاری
نز گرمی کان هوا در کار او بود	هوا گفتمی که گرمی دار او بود
ملک دانست کامد یار نزدیک	بدید امید را در کار نزدیک

ز مریم بود در خاطر هراسش	که مریم روز و شب می‌داشت پاسش
به مهد آوردنش رخصت نمی‌یافت	به رفتن نیز هم فرصت نمی‌یافت
به پیغامی قناعت کرد از آن ماه	به بادی دل نهاد از خاک آن راه
نبودی یک زمان بی‌یاد دلدار	وز آن اندیشه می‌پیچید چون مار

آگهی خسرو از مرگ بهرام چوبین

سپاه روم زد بر لشکر زنگ	چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ
ترنج مه زلیخا وار بشکست	بر آمد یوسفی نارنج در دست
گشاد ابرویها در دلنوازی	شد از چشم فلک نیرنگ سازی
به پیروزی جهان را مژده دادند	در پیروزه گون گنبد گشادند
زمین آسوده از تشنیع و بیداد	زمانه ایمن از غوغا و فریاد
نهاده خسروانی تخت خسرو	به فال فرخ و پیرایه نو
سماطینی به گردون بر کشیده	سر ایرده به سدره سر کشیده
یک آماج از بساط پیشکه دور	ستاده قیصر و خاقان و فغفور
برو زانو زده کشور خدائی	به هر گوشه مهیا کرده جائی
ز هیبت پشت پای خویش دیدند	طرفداران که صف در صف کشیدند
نیارست از سیاست باز دیدن	کسی کش در دل آمد سر بریدن
در گستاخ بینی بسته بر روز	ز بس گوهر کمرهای شبافروز
کمربندی زده مقدار ده میل	قبا بسته کمرداران چون پیل
سخن گر زر بدی سیماب گشتی	در آن صف کاتش از بیم آب گشتی
جوان فرو جوان طبع و جوان بخت	نشسته خسرو پرویز بر تخت
کشیده صف غلامان سرانیش	در رویه کرد تخت پادشائیش
شده نقش غلامان نقش دیوار	ز خاموشی در آن زرینه پرگار
به رسم خاص بار عام داده	زمین را زیر تخت آرام داده
ز در پیکی در آمد سخت شادان	به فتح الباب دولت بامدادان
همیشه در جهان شاه جهان باش	زمین بوسید و گفتا شادمان باش

که چوبین بهره شد بهرام چوبین	تو زرین بهره باش از تخت زرین
که چوبین خانه از دشمن به پرداخت	نشاط از خانه چوبین برون تاخت
مثل زد بر تن چوبین بهرام	شهنشاه از دل سنگین ایام
فلک چوبکزن چوبینه تن بود	که تا بر ما زمانه چوب زن بود
مه چوبینه چوبین شد به خاور	چو چوب دولت ما شد برآور
سرانجام از جهانش بهره گور است	نه این بهرام اگر بهرام گور است
بیا تا بنگری صد گور بهرام	اگر بهرام گوری رفت ازین دام
بیا تا بنگری صد گور بهرام	اگر بهرام گوری رفت ازین دام
تمنای جهانداریش می کرد	جهان تا در جهان یاریش می کرد
چو مستان کرد با ما شیر گیری	کجا آن شیر کز شمشیر گیری
تپانچه بر درفش کاویان زد	کجا آن تیغ کاتش در جهان زد
فریب خاکیان بر باد داد است	بسا فرزانه را کو شیرزاد است
به افسون بسته شد در دام نخجیر	بسا گرگ جوان کز روبه پیر
که روبه دام ببند گرگ ماهی	از آن بر گرگ روبه راست شاهی
خصوصمت را شود بی وقت جویان	بسا شه کز فریب یافه گویان
به جای پر نیان بر دل نهد تیر	سرانجام از شتاب خام تدبیر
مبادا کس به زور خویش مغرور	ز مغروری کلاه از سر شود دور
بسا باشد که از روغن بمیرد	چراغ ارچه ز روغن نور گیرد
نمک باید که نیز اندازه دارد	خورش ها را نمک رو تازه دارد
گوارش در دهن مردار گردد	مخور چندان که خرما خار گردد

چنان خور کز ضرورت‌های حالت	حرام دیگران باشد حالات
مقامی را که این دروازه باید	غم و شادیش را اندازه باید
مجو بالاتر از دوران خود جای	مکش بیش از گلیم خویشتن پای
چو دریا بر مزن موجی که داری	مپر بالاتر از اوجی که داری
به قدر شغل خود باید زدن لاف	که زر دوزی نداند بوریا باف
چه نیکو داستانی زد هنرمند	هلیله با هلیله قند با قند
نه فرخ شد نهاد نو نهادن	ره و رسم کهن بر باد دادن
به قندیل قدیمان در زدن سنگ	به کالای یتیمان بر زدن چنگ
هر آنکو کشت تخمی کشته بر داد	نه من گفتم که دانه زو خبر داد
نه هر تخمی درختی راست روید	نه هر رودی سرودی راست گوید
به سرهنگی حمایل کردن تیغ	بسا مه را که پوشد چهره در میغ
تو خونریزی مبین کو شیر گیرد	که خونس گیرد ارچه دیر گیرد
از این ابلق سوار نیم زنگی	که در زیر ابلقی دارد دو رنگی
مباش ایمن که باخوی پلنگ است	کجا یکدل شود آخر دو رنگ است
ستم در مذهب دولت روا نیست	که دولت با ستمگار آشنا نیست
خری در کاهدان اقتاد ناگاه	نگویم وای بر خر وای بر کاه
مگس بر خوان حلوا کی کند پشت	به انجیری غرابی چون توان کشت
به سیم دیگران زرین مکن کاخ	کزین دین رخنه گردد کیسه سوراخ
نگه دار اندرین آشفته بازار	کدین گازر از نارج عطار
مشو خامش چو کار افتد به زاری	که باشد خامشی نوعی ز خواری

یکی بود است ازین آشفته نامان	شنیدستم که در زنجیر عامان
به بالغ‌تر کسی برداشتی سنگ	چو با او سختی نابالغی جنگ
ز پیران کین کشی چون باشد این کار	بپرسیدند کز طفلان خوری خار
کجا طفلان ستمکاری پسندند	بخنده گفت اگر پیران نهندند
به جرم پای سر مأخوذ باشد	چو دست از پای ناخشنود باشد
که او هم محتشم باشد بر خویش	به جباری مبین در هیچ درویش
هنر دیدن ز چشم بد میاموز	ز عیب نیک مردم دیده بر دوز
تو چشم زاغ بین نه پای طاوس	هنر ببند چو عیب این چشم جاسوس
منه بر حرف کس بیهوده انگشت	ترا حرفی به صد تزویر در مشت
به عیب دیگران صد صد گشائی؟	به عیب خویش یک دیده نمائی؟
به آینه رها کن سخت روئی	نه کم ز آینه‌ای در عیب جوئی
که پیش کس نگوید غیبت کس	حفاظ آینه این یک هنر بس
که واپس گوید آنچ از پیش ببند	چو سایه رو سیاه آنکس نشیند
که نرد از خام دستان کم توان برد	نشاید دید خصم خویش را خرد
که بر خنجر نگارد مرد رسام	مشو غره بر آن خرگوش زرفام
بدو خون بسی خرگوش ریزند	که چون شیران بدان خنجر ستیزند
که تند آید گه زنه‌ار خواری	در آب نرم رو منگر به خواری
که وقت آید که صد خرمن بسوزد	بر آتش دل منه کو رخ فروزد
که نه دندان نماید بلکه شمشیر	به گستاخی مبین در خنده شیر
ز جنگ شیر یابد نام شیری	هر آنکس کو زند لاف دلیری

ز کین خسروان خسرو شدش نام	چو کین خواهی ز خسرو کرد بهرام
کز افکندن وز افتادن برنجی	به ارباکم ز خود خود را نسنجی
که از همدستی خردان شوی خرد	ستیزه با بزرگان به توان برد
کز آب خرد ماهی خرد خیزد	نهنگ آن به که در دریا ستیزد
بزرگان ریختند از دیدگان آب	چو خسرو گفت بسیاری درین باب
روان کرده ز نرگس آب گلرنگ	فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ
نه با تخت آشنا می‌شد و نه با جام	سه روز اندوه خورد از بهر بهرام

بزم آرائی خسرو

چهارم روز مجلس تازه کردند	غناها را بلند آوازه کردند
به بخشیدن در آمد دست دریا	زمین گشت از جواهر چون ثریا
ملک چون شد ز نوش ساقیان مست	غم دیدار شیرین بردش از دست
طلب فرمود کردن بارید را	وزو درمان طلب شد درد خود را

(سی لحن باربد)

در آمد باربد چون بلبل مست گرفته بربطی چون آب در دست
ز صد دستان که او را بود در ساز گزیده کرد سی لحن خوش آواز
ز بی لحنی بدان سی لحن چون نوش گهی دل دادی و گه بستدی هوش
ببربط چون سر زخمه در آورد ز رود خشک بانک تر در آورد
اول گنج باد آورد

* * *

چوباد از گنج باد آورد راندی ز هر بادی لبش گنجی فشانندی
دوم گنج گاو

* * *

چو گنج گاو را کردی نواسنج برافشانندی زمین هم گاو و هم گنج
سوم گنج سوخته

* * *

ز گنج سوخته چون ساختی راه ز گرمی سوختی صد گنج را آه
چهارم شادروان مروارید

* * *

چو شادروان مروارید گفتی لبش گفتی که مروارید سفتی
پنجم تخت طاقدیسی

* * *

چو تخت طاقدیسی ساز کردی بهشت از طاقها در باز کردی
ششم و هفتم ناقوسی و اورنگی

* * *

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز شدی ارونک چون ناقوس از
آواز
هشتم حقه کاوس

* * *

چو قند ز حقه کاوس دادی شکر کالای او را بوس دادی
نهم ماه بر کوهان

* * *

چون لحن ماه بر کوهان گشادی زبانش ماه بر کوهان نهادی
دهم مشک دانه

* * *

چو برگفتی نوای مشک دانه ختن گشتی ز بوی مشک خانه
یازدهم آرایش خورشید

* * *

چو زد زارایش خورشید راهی در آرایش بدی خورشید ماهی
دوازدهم نیمروز

* * *

چو گفتی نیمروز مجلس افروز

خرد بی خود بدی تا نیمه روز سیزدهم سبز در سبز

* * *

چو بانگ سبز در سبزش شنیدی ز باغ زرد سبزه بر دمیدی
چهاردهم قفل رومی

* * *

چو قفل رومی آوردی در گشادی قفل گنج از روم و از زنگ
آهنگ
پانزدهم سروستان

* * *

چو بر دستان سروستان گذشتی صبا سالی به سروستان نگشتی
شانزدهم سرو سهی

هفدهم نوشین بادہ

هیجدهم رامش جان

نوزدهم ناز نوروز یا ساز نوروز

بیستم مشکویہ

بیست و یکم مهرگانی

بیست و دوم مروای نیک

بيست و سوم شبدیز

بیست و چهارم شب فرخ

* * *

چو بر دستان شب فرخ کشیدی از آن فرخنده‌تر شب کس ندیدی
بیست و پنجم فرخ روز

* * *

چو یارش رای فرخ روز گشتی ز مانه فرخ و فیروز گشتی

بیست و ششم غنچه کبک دری

* * *

چو کردی غنچه کبک دری تیز ببردی غنچه کبک دلاویز
بیست و هفتم نخجیرگان

* * *

چو بر نخجیرگان تدبیر کردی بسی چون زهره را نخجیر کردی
بیست و هشتم کین سیاوش

* * *

چو زخمه راندی از کین سیاوش پر از خون سیاوشان شدی گوش
بیست و نهم کین ایرج

* * *

چو کردی کین ایرج را سر آغاز جهان را کین ایرج نو شدی باز
سی‌ام باغ شیرین

* * *

چو کردی باغ شیرین را شکر بار درخت تلخ را شیرین شدی بار

* * *

نواهایی بدینسان رامش انگیز همی زد بارید در پرده تیز
بگفت بارید کز بار به گفت زبان خسروش صدبار زه گفت
چنان بد رسم آن بدر منور که بر هر زه بدادی بدره زر

به هر پرده که او بنواخت آن روز	ملک گنجی دگر پرداخت آن روز
به هر پرده که او بر زد نوائی	ملک دادش پر از گوهر قبائی
زهی لفظی که گر بر تنگ دستی	زهی گفتی زهی زرین به دستی
درین دوران گرت زین به پسندند	زهی پشمین به گردن وانه بندند
ز عالی همتی گردن برافراز	طناب هرزه از گردن ببنداز
به خرسندی طمع را دیده بر دوز	ز چون من قطره دریائی در آموز
که چندین گنج بخشیدم به شاهی	وز آن خرمن نجستم برگ کاهی
به برگی سخن را راست کردم	نه او داد و نه من درخواست کردم
مرا این بس که پر کردم جهان را	ولی نعمت شدم دریا و کان را
نظامی گر زه زرین بسی هست	

زه تو زهد شد مگذارش از دست بدین زه گر گریبان را طرازی
کنی بر گردن گردن فرازی

شفاعت کردن خسرو پیش مریم از شیرین

زمین عطف هلالی بر سر آورد	چو بدر از جیب گردون سر برآورد
شده سودای شیرین در سرش نو	ز مجلس در شبستان رفت خسرو
دهان مریم از غم تلخ گشتی	چو بر گفתי ز شیرین سرگذشتی
دم عیسی بر او میخواند هر دم	در آن مستی نشسته پیش مریم
ز ریش من نمک مهجور بهتر	که شیرین گرچه از من دور بهتر
به گیتی در به من بدنام گشتست	ولی دانم که دشمن کام گشتست
صواب آید که بنوازی تو نیزش	چو من بنوازم و دارم عزیزش
به مشکوی پرستاران سپارم	اجازت ده کزان قصرش بیارم
پر آتش باد چشم نازنینم	نبینم روی او گر باز بینم
شکوهت چون کواکب آسمانگیر	جوابش داد مریم که ای جهانگیر
فلک بر خط حکمت سر نهاده	خلافت را جهان بر در نهاده
نخواهد شد فرود از کام شیرین	اگر حلوائی تر شد نام شیرین
برنج سرد را تا کی کنی گرم	ترا بی‌رنج حلوائی چنین نرم
که بس شیرین بود حلوائی بی‌دود	رطب خور خار نادیدن ترا سود
که بر سازد ز بابل حقه‌بازی	مرا با جادویی هم حقه‌سازی؟
به طنازی یکی در پیش دارد	هزار افسانه از بر بیش دارد
تو زو راضی شوی من از تو مهجور	ترا بفریبد و ما را کند دور
چنین افسانه‌ها را نیک خوانم	من افسونهای او را نیک دانم
عطارد را به زرق از ره براند	بسا زن کو صد از پنجه نداند
درون سو خبث و بیرون سو جلالند	زنان مانند ریحان سفالند

نشاید یافتن در هیچ برزن	وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردی است بر زن چون توان بست	چو زن گفتی بشوی از مردمی دست
بسی کردند مردان چارسازی	ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست	مجوی از جانب چپ جانب راست
چه بندی دل در آن دور از خدائی	کزو حاصل نداری جز بلائی
اگر غیرت بری با درد باشی	و گر بی غیرتی نامرد باشی
برو تنها دم از شادی برآور	چو سوسن سر به آزادی برآور
پس آنگه بر زبان آورد سوگند	به هوش زیرک و جان خردمند
به تاج قیصر و تخت شهنشاه	که گر شیرین بدین کشور کند راه
به گردن برنهم مشکین رسن را	بر آویزم ز جورث خویشان را
همان به کو در آن وادی نشیند	که جغد آن به که آبادی نبیند
یقین شد شاه را چون مریم این گفت	که هرگز در نسازد جفت با جفت
سخن را از در دیگر بنی کرد	نوازش می نمود و صبر می کرد
سوی خسرو شدی پیوسته شاپور	به صد حیل و پیمای دادی از دور
جوابش هم نهانی باز بردی	ز خونخواری به غمخواری سپردی
از آن بازیچه حیران گشت شیرین	که بی او چون شکید شاه چندین
ولی دانست کان نز بی وفائیست	شکیش بر صلاح پادشائیست

فرستادن خسرو شاپور را به طلب شیرین

شفاعت کرد روزی شه به شاپور	که تا کی باشم از دلدار خود دور
بیار آن ماه را یک شب درین برج	که پنهان دارمش چون لعل در درج
من از بهر صلاح دولت خویش	نیارم رغبتی کردن به دو بیش
که ترسم مریم از بس ناشکیبی	چو عیسی برکشد خود را صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دلدار	نهفته دوستی ورزم پری وار
اگر چه سوخته پایم ز راهش	چو دست سوخته دارم نگاهش
گر این شوخ آن پریرخ را ببیند	شود دیوی و بر دیوی نشیند
پذیرفتار فرمان گشت نفاش	که بدم نقش چین را در تو خوش باش
به قصر آمد چو دریائی پر از جوش	که باشد موج آن دریا همه نوش
حکایت کرد با شیرین سر آغاز	که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملک را در شکارت رخس تند است	ولیک از مریمش شمشیر کند است
از آن او را چنین آرم دارد	که از پیمان قیصر شرم دارد
بیا تا یک سواره بر نشینیم	ره مشگوی خسرو بر گزینیم
طرب می ساز با خسرو نهانی	سر آید خصم را دولت چو دانی

* * *

بت تنها نشین ماه تهی رو	تهی از خویشتن تنها ز خسرو
به تندی بر زد آوازی به شاپور	که از خود شرم دارای از خدا دور
مگو چندین که مغزم را بر فقی	کفایت کن تمام است آنچه گفתי
نه هر گوهر که پیش آید توان سفت	نه هر چ آن بر زبان آید توان گفت
نه هر آبی که پیش آید توان خورد	نه هر چ از دست برخیزد توان کرد
نیاید هیچ از انصاف تو یادم	به بی انصافیت انصاف دادم

از این صنعت خدا دوری دهادت	خرد ز این کار دستوری دهادت
بر آوردی مرا از شهریاری	کنون خواهی که از جانم بر آری
من از بی‌دانشی در غم فتادم	شدم خشک از غم اندر نم فتادم
در آنجان گر ز من بودی یکی سوز	به گیسو رفتمی راهش شب و روز
خر از دکان پالان گر گریزد	چو ببند جو فروش از جای خیزد
کسادی چون کشم گوهر نژادم	نخوانده چون روم آخر نه بادم
چو ز آب حوض تر گشتست زینم	خطا باشد که در دریا نشینم
چه فرمائی دلی با این خرابی	کنم با ازدهائی هم نقابی
چو آن درگاه را در خور نیفتم	به زور آن به که از در درنیفتم
ببین تا چند بار اینجا فتادم	به غمخواری و خواری دل نهادم
نیفتاد آن رفیق بی‌وفا را	که بفرستد سلامی خشک ما را
به یک گز مقنعه تا چند کوشم	سلیح مردمی تا چند پوشم
روان بود که چون من زن شماری	کله‌داری کند با تاجداری
قضای بد نگر کامد مرا پیش	خسک بر خستگی و خار بر ریش
به گل چین بدم در خار ماندم	به کاری می‌شدم دربار ماندم
چو خود بد کردم از کس چون خروشم	خطای خود ز چشم بد چه پوشم
یکی را گفتم این جان و جهانست	جهان بستد کنون در بند جانست
نه هرکس که آتشی گوید زبانش	بسوزاند تف آتش دهانش
ترازو را دو سر باشد نه یکسر	یکی جو در حساب آرد یکی زر
ترازویی که ما را داد خسرو	یکی سر دارد آن هم نیز پر جو

دلم زان جو که خرباری ندارد	به غیر از خوردنش کاری ندارد
نمانم جز عروسی را در این سنگ	که از گچ کرده باشندش به نیرنگ
عروس گچ شبستان را نشاید	ترنج موم ریحان را نشاید
بسی کردم شگرفیها که شاید	که گویم وز توام شرمی نیاید
چه کرد آن رهزن خونخواره من	جز آتش پاره‌ای دربارہ من
من اینک زنده او با یار دیگر	ز مهر انگيخته بازار دیگر
اگر خود روی من روئست از سنگ	در او ببند فرو ریزد ازین ننگ
گرفتم سگ صفت کردندم آخر	به شیر سگ نپروردندم آخر
سگ از من به بود گر تا توانم	فریبش را چو سگ از در نرانم
شوم پیش سگ اندازم دلی را	که خواهد سگ دل بی‌حاصلی را
دل آن به کو بدان کس وا نبیند	که در سگ ببند و در ما نه ببند
مرا خود کاشکی مادر نزادی	و گر زادی بخورد سگ بدادی
بیا تا کژ نشینم راست گویم	چه خواریه‌ها کز او نامد برویم
هزاران پرده بستم راست در کار	هنوزم پرده کژ می‌دهد یار
شد آبم و او به موئی تر نیامد	چنان کابی به آبی بر نیامد
چگونه راست آید رهزنی را	که ریزد آبروی چون منی را
فرس با من چنان در جنگ راند است	که جای آشتی رنگی نماند است
چو ما را نیست پشمی در کلاش	کشیدم پشم در خیل و سپاهش
ز بس سر زیر او بردن خمیدم	ز بس تار غمش خود را ندیدم
دلم کورست و بینائی گزیند	چه کوری دل چه آن کس کو نه ببند

سرم می‌خارد و پروا ندارم	که در عشقش سر خود را بخارم
زبانم خود چنین پر زخم از آنست	که هر چ او می‌دهد زخم زبانتست
سزد گر با من او همدم نباشد	ز کس بختم نبذ زو هم نباشد
بدین بختم چنو هم‌خوابه باید	کز او سرسام را گرمابه پاید
دلم می‌جست و دانستم کز ایام	زیانی دید خواهم کام و ناکام
بلی هست آزموده در نشانها	که هر کش دل جهد بیند زیانها
کنونم می‌جهد چشم گهر بار	چه خواهم دید بسم‌الله دگر بار
مرا زین قصر بیرون گر بهشت است	نباید رفت اگر چه سر نیست است
گر آید دختر قیصر نه شاپور	ازین قصرش به رسوائی کنم دور
به دستان می‌فریبندم نه مستم	نیارند از ره دستان به دستم
اگر هوش مرا در دل ندانند	من آن دانم که در بابل ندانند
سر اینجا به بود سرکش نه آنجا	که نعل اینجاست در آتش نه آنجا
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه	نباید کردنش سر پنجه با ماه
به ار پهلو کند زین نرگس مست	نهد پیشم چو سوسن دست بر دست
و گر با جوش گرم بر ستیزد	چنان جوشم کز او جوش بریزد
فرستم زلف را تا یک فن آرد	شکبیش را رسن در گردن آرد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر	سمندش را به رقص آرد به یک تیر
ز گیسو مشک بر آتش فشانم	چو عودش بر سر آتش نشانم
ز تاب زلف خویش آرم به تابش	فرو بندم به سحر غمزه خوابش
خیالم را بفرمایم که در خواب	بدین خاکش دواند تیز چون آب

مرا بگذار تا گریم بدین روز	تو مادر مرده را شیون میاموز
منم کز یاد او پیوسته شادم	که او در عمرها نارد به یادم
ز مهرم گرد او بوئی نگرود	غم من بر دلش موئی نگرود
گر آن نامهربان از مهر سیر است	ز مانه بر چنین بازی دلیر است
شکبیائی کنم چندان که یک روز	در آیداز در مهر آن دل افروز
کمند دل در آن سرکش چه پیچم	رسن در گردن آتش چه پیچم
ز مینم من به قدر او آسمان وار	زمین را کی بود با آسمان کار
کند با جنس خود هر جنس پرواز	کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را در خاک بستن	نه باهم آب و آتش را نشستن
چو وصلش نیست از هجران چه ترسم	تتی نازنده از زندان چه ترسم
بود سرمایه داران را غم بار	تهیدست ایمن است از دزد و طار
نه آن مرغم که بر من کس نهد قید	نه هر بازی تواند کردند صید
گر آید خسرو از بتخانه چین	ز شورستان نیابد شهد شیرین
اگر شببیز توسن را تکی هست	ز تیزی نیز گلگون را رگی هست
و گر مریم درخت قند کشته است	رطب های مرا مریم سرشته است
گر او را دعوی صاحب کلاهی است	مرا نیز از قصب سربند شاهی است
نخواهم کردن این تلخی فراموش	که جان شیرین کند مریم کند نوش
یکی درجست و دریا در کمین یافت	یکی سرکه طلب کرد انگبین یافت
همه ساله نباشد سینه بر دست	به هر جا گرد رانی گردنی هست
نبودم عاشق ار بودم به تقدیر	پشیمانم خطا کردم چه تدبیر

مزاحی کردم او درخواست پنداشت	دروغی گفتم او خود راست پنداشت
دل من هست از این بازار بیزار	قسم خواهی به دادار و به دیدار
سخن را رشته بس باریک رستم	و گرچه در شب تاریک رستم
چنین تا کی چو موم افسرده باشم	برافروزم و گر نه مرده باشم
به نفرینش نگویم خیر و شر هیچ	خداوندا تو می‌دانی دگر هیچ
لب آنکس را دهم کو را نیاز است	نه دستی راست حلواکان دراز است؟
بهاری را که بر خاکش فشانی	از آن به کش برد باد خزانی
گرفتار سگان گشتن به نخجیر	به از افسوس شیران زبون گیر
بیا گو گر منت باید چو مردان	به پای خود کسی رنجه مگردان
هژبرانی که شیران شکارند	به پای خود پیام خود گذارند
چو دولت پای بست اوست پایم	به پای دیگران خواندن نیایم
به دوش دیگران زنبیل ساینند؟	به دندان کسان زنجیر خایند؟
چه تدبیر از پی تدبیر کردن	نخواهم خویشتن را پیر کردن
به پیری می‌خورم؟ بادم قدح خرد	که هنگام رحیل آخر زند کرد
به نادانی در افتادم بدین دام	به دانائی برون آیم سرانجام
مگر نشنیدی از جادوی جوزن	که داند دود هر کس راه روزن
مرا این رنج و این تیمار دیدن	ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه جا دزد از بیگانه خیزد	مرا بنگر که دزد از خانه خیزد
به افسون از دل خود رست نتوان	که دزد خانه را دربست نتوان
چو کوران گر نه لعل از سنگ پرسم	چرا ده بینم و فرسنگ پرسم

دل من در حق من رای بدزد	به دست خود تبر بر پای خود زد
دلی دارم کز او حاصل ندارم	مرا آن به که دل با دل ندارم
دلم ظالم شد و یارم ستمکار	ازین دل بی‌دلم زین یار بی‌یار
شدم دلشاد روزی با دل‌افروز	از آن روز اوفتادستم بدین روز
غم روزی خورد هرکس به تقدیر	چو من غم روزی اوفتادم چه تدبیر
نهان تا کی کنم سوزی به سوزی	به سر تا کی برم روزی به روزی
مرا کز صبر کردن تلخ شد کام	سزد گر لعبت صبرم نهی نام
اگر دورم ز گنج و کشور خویش	نه آخر هستم آزاد سر خویش
ن شاید حکم کردن بر دو بنیاد	یکی بر بی‌طمع دیگر بر آزاد
وزان پس مهر لولو بر شکر زد	به عناب و طبرزد بانگ بر زد
که گر شه گوید او را دوست دارم	بگو کاین عشوه ناید در شمارم
و گر گوید بدان صبحم نیاز است	بگو بیدار منشین شب دراز است
و گر گوید به شیرین کی رسم باز	بگو با روزه مریم همی ساز
و گر گوید بدان حلوا کشم دست؟	بگو رغبت به حلوا کم کند مست
و گر گوید کشم تنگش در آغوش	بگو کاین آرزو بادت فراموش
و گر گوید کنم زان لب شکرریز	بگو دور از لبیت دندان مکن تیز
و گر گوید بگیرم زلف و خالش	بگو تا هانگیری هاممالش
و گر گوید نهم رخ بر رخ ماه	بگو با رخ برابر چون شود شاه
و گر گوید ربایم زان زنج گوی	بگو چوگان خوری زان زلف بر روی
و گر گوید به خایم لعل خندان	بگو از دور می‌خور آب دندان

بگو فرمان فراقت راست شاید	گر از فرمان من سر برگراید
بگو بر خیزمت یا می نشینی	فراقش گر کند گستاخ بینی
بگو خاموش باشی تا نگویم	وصالش گر بگوید زان اویم
در او تهدیدهای مادگانه	فرو می خواند ازین مشتی فسانه
عقیقش نرخ می برید در جنگ	عتابش گر چه می زد شیشه بر سنگ
ز رنج دل سبکتر گشت بارش	چو بر شاپور تندی زد خمارش
سخن در مغز تو چون آب در جوی	به نرمی گفت کای مرد سخنگوی
بدان حضرت رسان از من پیامی	اگر وقتی کنی بر شه سلامی
کجا آن صحبت شیرین تر از شهد	که شیرین گوید ای بدمهر بدعهد
خریدار بتی دیگر نگردي	مرا ظن بود کز من برنگردی
که در دل جای کردی دشمنم را	کنون در خود خطا کردی ظنم را
ز آه تلخ شیرین یاد بادت	ازین بیداد دل در داد بادت
چو دوران سازگاری را نشانی	چو بخت خفته یاری را نشانی
خط آزادیم ده گر کنیزم	بدین خواری مجویم گر عزیزم
به چشم زیر دستانم چه بینی	ترا من همسر در هم نشینی
وگر نه بر درت بالا نهم پای	چنین در پایه زیرم مکن جای
دوانم بر در خوشت خروشان	به پلپل دانه های اشک جوشان
نباید بود ازینسان خوشتن دار	نداری جز مراد خوشتن کار
مراد دیگران کی پیش داری	چو تو دل بر مراد خویش داری
کمان در کار ده ده می شکستی	مرا تا خار در ره می شکستی

بخار تلخ شیرین بود گستاخ	چو شیرین شد رطب خار است بر شاخ
به باغ افکندت پالود خونم	چو بر بگرفت باغ از در بروم
نگشتم ز آتشت گرم ای دل افروز	به دودت کور می کردم شب و روز
جفا زین بیش؟ که اندام شکستی	چو نام آور شدی نامم شکستی
عمل داران چو خود را ساز بینند	به معزولان ازین به باز بینند
به معزولی به چشمم در نشستنی	چو عامل گشتی از من چشم بستنی
به آب دیده کشتی چند رانم	وصالت را به یاری چند خوانم
چو بی یار آمدی من بودمت یار	چو در کاری نباشد با منت کار
چو کارم را به رسوائی فکندی	سپر بر آب رعنائی فکندی
برات کشتتم را ساز دادی	به آسیب فراقم باز دادی
نماند از جان من جز رشته تائی	مکش کین رشته سر دارد به جائی
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم	ترا آن بس که راندی نیزه بر روم
چو نقش کارگاه رومیت هست	ز رومی کار ارمن دور کن دست
ز باغ روم گل داری به خرمن	مکن تاراج تخت و تاج ارمن
مکن کز گرمی آتش زود خیزد	وز آتش ترسم آنگه دود خیزد
هزار از بهر می خوردن بود یار	یکی از بهر غم خوردن نگهدار
مرا در کار خود رنجور داری	کشی در دام و دامن دور داری
خسک بر دامن دوران میفشان	نمک بر جان مهجوران میفشان
ترا در بزم شاهان خوش برد خواب	ز بنگاه غریبان روی بر تاب
رها کن تا در این محنت که هستم	خدای خویشتن را می پرستم

دیگر باره به صحرا کرده پرواز	به دام آورده گیر این مرغ را باز
ز کارت بی‌دلان را دل بماند	مشو راهی که خر در گل بماند
رها کن خانه‌ای از بهر آتش	مزن آتش در این جان ستمکش
دریغا عشق خواهد سوخت خرمن	در این آتش که عشق افروخت بر من
شکستم در بن هر موی خاری	غمت بر هر رگم پیچید ماری
نه از تو ذره‌ای بخشایشم هست	نه شب خبسم نه روز آسایشم هست
به منزل چون رسم پائی چنین لنگ	صبوری چون کنم عمری چنین تنگ
بود دریا نمی دوزخ شراری	ز اشک و آه من در هر شماری
مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی	در این دریا کم آتش گشت کشتی
چرا می‌جویم آب زندگانی	وگرنه بر در دوزخ نهانی
که بودم با تو پار امسال بی تو	مرا چون بد نباشد حال بی تو؟
مرا آبی است آب از سر گذشته	ترا خاکی است خاک از در گذشته
وصالت را به یاری چند خوانم	بر آب دیده کشتی چند رانم
چنین خام از تمناهای خام است	همه کارم که بی تو ناتمام است
امید از زندگانی برنگیرد	نه بینی هر که میرد تا نمیرد
حساب عشق ازین دفتر برون است	خرد ما را به دانش رهنمون است
که در میدان عشق آشفته کار است	بر این ابلق کسی چابک سوار است
چو شد پرداخته دیوانگان راست	مفرح ساختن فرزندگان راست
بنای عاشقی بر بی‌قراری است	به عشق اندر صبوری خام کاری است
نباشد عاشق آنکس کو صبور است	صبوری از طریق عشق دور است

بدینسان گرچه شیرین است رنجور	ز خسرو باد دایم رنج و غم دور
چو بر شاپور خواند این داستان را	سبک بوسید شاپور آستان را
که از تدبیر ما رای تو بیش است	همه گفتار تو بر جای خویش است
وزان پس گر دلش اندیشه سفتی	سخن با او نسنجیده نگفتی
سخن باید بدانش درج کردن	چو زر سنجیدان آنگه خرج کردن

آغاز عشق فرهاد

پری پیکر نگار پرنیان پوش	بت سنگین دل سیمین بنا گوش
در آن وادی که جایی بود دلگیر	نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر
گرش صدگونه حلوا پیش بودی	غذاش از مادیان و میش بودی
از او تا چارپایان دورتر بود	ز شیر آوردن او را در دسر بود
که پیرامون آن وادی به خروار	همه خر زهره بد چون زهره مار
ز چوب زهر چون چوپان خبر داشت	چراگاه گله جای دگر داشت
دل شیرین حساب شیر می کرد	چه فن سازد در آن تدبیر می کرد
که شیر آوردن از جایی چنان دور	پرستاران او را داشت رنجور
چو شب زلف سیاه افکند بر دوش	نهاد از ماه زرین حلقه در گوش
در آن حقه که بود آن ماه دلسوز	چو مار حلقه می پیچید تا روز
نشسته پیش او شاپور تنها	فرو کرده ز هر نوعی سخنها
از این اندیشه کان سرو سهی داشت	دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ بیش او آن قصه بر گفت	نیوشنده چو برگ لاله بشکفت
نمازش برد چون هندو پری را	ستودش چون عطار د مشتری را
که هست اینجا مهندس مردی استاد	جوانی نام او فرزانه فرهاد
به وقت هندسه عبرت نمائی	مجسطی دان و اقلیدس گشائی
به تیشه چون سر صنعت بخارد	زمین را مرغ بر ماهی نگارد
به صنعت سرخ گل را رنگ بندد	به آهن نقش چین بر سنگ بندد
به پیشه دست بوسندش همه روم	به تیشه سنگ خارا را کند موم
به استادی چنین کارت بر آید	بدین چشمه گل از خارت بر آید

نخست استاد باید آنگهی کار	بود هر کار بی‌استاد دشوار
ولیک از موم و گل نر آهن و زر	شود مرد از حساب انگشتی گر
به دست آوردنش بر دست گیرم	گرم فرماندهی فرمان پذیرم
دو شاگرد از یکی استاد بودیم	که ما هر دو به چین همزاد بودیم
قلم بر من فکند او تیشه برداشت	چو هر مایه که بود از پیشه برداشت
غم شیر از دل شیرین بدر برد	چو شاپور این حکایت را بسر برد
شب صد چشم هر صد چشم بربست	چو روز آینه خورشید در بست
بدست آورد فرهاد گزین را	تجسس کرد شاپور آن زمین را
به رسم خواجهگان کرسی نهادش	به شادروان شیرین برد شادش
کز او آمد خلاق را شکوهی	در آمد کوهکن مانند کوهی
به مقدار دو پیلش زورمندی	چو یک پیل از ستبری و بلندی
به واجب جایگاهی ساختندش	رقیبان حرم به نواختندش
میان در بسته و بازو گشاده	برون پرده فرهاد ایستاده
چه بازی آردش زان پرده بیرون	در اندیشه که لعبت باز گردون
پس آن پرده لعبت بازی کرد	جهان ناگه شبیخون سازی کرد
در آمد شکر شیرین به آواز	به شیرین خنده‌های شکرین ساز
وزو یاقوت و شکر قوت برداشت	دو قفل شکر از یاقوت برداشت
رطب را گوشمال خار می‌داد	رطب‌هائی که نخلش بار می‌داد
شکر خواند انگبین را چاشنی گیر	به نوش‌آباد آن خرمان در شیر
شکر دامن به خوزستان برافشاند	ز بس کز دامن لب شکر افشاند

که در گفتن عجب شیرین زبان بود	شنیدم نام او شیرین از آن بود
بر آوازش بختی مرغ و ماهی	ز شیرینی چه گویم هر چه خواهی
ز شکر حلقه‌ها در گوش کردی	طبرزد را چو لب پرنوش کردی
نبودی تن که حالی جان ندادی	در آن مجلس که او لب برگشادی
گر افلاطون بدی از هوش رفتی	کسی را کان سخن در گوش رفتی
ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش	چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش
چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک	برآورد از جگر آهی شغب ناک
وز آن سر کوفتن پیچید چون مار	به روی خاک می‌غلطید بسیار
دلی دارد چو مرغ از دام رفته	چو شیرین دیدکان آرام رفته
بدان دانه به دام آورد بازش	هم از راه سخن شد چاره سازش
چنان خواهم که گردانی مرا شاد	پس آنگه گفت کی داننده استاد
که بگشائی دل غمگینم از بند	مراد من چنان است ای هنرمند
کنی در کار این قصر استواری	به چابک دستی و استاد کاری
طلسمی کن که شیر آسان بگیریم	گله دور است و ما محتاج شیریم
بباید کند جوئی محکم از سنگ	ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ
پرستارنم این جا شیر نوشند	که چوپانانم آنجا شیر دوشند
شده هوش از سر فرهاد مسکین	ز شیرین گفتن و گفتار شیرین
ولیکن فهم کردن می‌ندانست	سخن‌ها را شنیدن می‌توانست
نهاد از عاجزی بر دیده انگشت	زبان‌ش کرد پاسخ را فرامشت
که مستم کور دل باشند مستان	حکایت باز جست از زیر دستان

ندانم کوچه می‌گوید بگوئید	ز من کامی که می‌جوید بجوئید
رقیبان آن حکایت بر گرفتند	سخن‌هایی که رفت از سر گرفتند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد	فکند آن حکم را بر دیده بنیاد
در آن خدمت به غایت چابکی داشت	که کار نازنینان نازکی داشت
از آنجا رفت بیرون تیشه در دست	گرفت از مهربانی پیشه در دست
چنان از هم درید اندام آن بوم	که می‌شد زیر زخمش سنگ چون موم
به تیشه روی خارا می‌خراشید	چو بید از سنگ مجرا می‌تراشید
به هر تیشه که بر سنگ آزمودی	دو هم سنگش جواهر مزد بودی
به یک ماه از میان سنگ خارا	چو دریا کرد جوئی آشکارا
ز جای گوسفندان تا در کاخ	دو رویه سنگها زد شاخ در شاخ
چو کار آمد به آخر حوضه‌ای بست	که حوض کوثرش زد بوسه بر دست
چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی	که در درزش نمی‌گنجید موئی
در آن حوضه که کرد او سنگ بستش	روان شد آب گفتی زاب دستش
بنا چندان تواند بود دشوار	که بنا را نیاید تیشه در کار
اگر صد کوه باید کند پولاد	زیون باشد به دست آدمیزاد
چه چاره کان بنی‌آدم نداند	به جز مردن کزان بیچاره ماند

* * *

خبر بردند شیرین را که فرهاد	به ماهی حوضه بست و جوی بگشاد
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر	به حوض آید به پای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت	بگرد جوی شیر و حوض برگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده	نکرد است آدمی هست آفریده

بلی باشد ز کار آدمی دور	بهشت و جوی شیر و حوضه و حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد	که رحمت بر چنان کس کاین چنین کرد
چو زحمت دور شد نزدیک خواندش	ز نزدیکان خود برتر نشاندش
که استادیت را حق چون گذاریم	که ما خود مزد شاگردان نداریم
ز گوهر شب چراغی چند بودش	که عقد گوش گوهر بند بودش
ز نغزی هر دری مانند تاجی	وزو هر دانه شهری راخراجی
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش	شفاعت کرد کاین بستان و بفروش
چو وقت آید کزین به دست یابیم	ز حق خدمتت سر بر نتابیم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند	ز دستش بستد و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت	چو دریا اشک صحرا ریز برداشت
ز بیم آنکه کار از نور می‌شد	به صد مردی ز مردم دور می‌شد

زاری کردن فرهاد از عشق شیرین

برآورد از وجودش عشق فریاد	چو دل در مهر شیرین بست فرهاد
نمی‌آمد ز دستش هیچ کاری	به سختی می‌گذشتش روزگاری
نه برک آنکه سازد با صبوری	نه صبر آنکه دارد برک دوری
ز دست دل نهاده دست بر دل	فرو رفته دلش را پای در گل
ز تن نیرو ز دیده خواب رفته	زبان از کار و کار از آب رفته
فتان خیزان‌تر از بیمار خیزان	چو دیو از زحمت مردم گریزان
وزو در کوه و دشت افتاده زاری	گرفته کوه و دشت از بیقراری
چو گل صد جای پیراهن دریده	سهی سروش چو شاخ گل خمیده
گره بر دل زده چون غنچه دل	ز گریه بلبله وز ناله بلبل
ز یارش هیچگونه چاره‌ای نه	غمش را در جهان غمخواره‌ای نه
چو خار از پای خود مسمار می‌کند	دو تازان شد که از ره خار می‌کند
نه از تیغش هراس سر بریدن	نه از خارش غم دامن دریدن
شده دور از شکیبایی به یکبار	ز دوری گشته سودائی به یکبار
پدید آوردی از رخ لاله زاری	ز خون هر ساعت افشاندی نثاری
فلک‌ها را طبق در هم شکستی	ز ناله بر هوا چون کله بستی
نداند آب را و دایه را نام	چو طفلی تشنه کابش باید از جام
به جوش آورده هفت اندام او را	ز گرمی برده عشق آرام او را
ز گرمی سوخته همچون چراغش	رسیده آتش دل در دماغش
روانش بر هلاک خویش گستاخ	ز مجروحی دلش صد جای سوراخ
بلا ز اندازه رنج از حد گذشته	بلا و رنج را آماج گشته

چنان از عشق شیرین تلخ بگریست	که شد آواز گریش بیست در بیست
دلش رفته قرار و بخت مرده	پی دل می‌دوید آن رخت برده
چنان در می‌رمید از دوست و دشمن	که جادواز سپندو دیو از آهن
غمش دامن گرفته و او به غم شاد	چو گنجی کز خرابی گردد آباد
ز غم ترسان به هشیاری و مستی	چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی
دلش نالان و چشمش زار و گریان	جگر از آتش غم گشته بریان
علاج درد بی‌درمان ندانست	غم خود را سر و سامان ندانست
فرو مانده چنین تنها و رنجور	ز یاران منقطع وز دوستان دور
گرفته عشق شیرینش در آغوش	شده پیوند فرهادش فراموش
نه رخصت کز غمش جامی فرستد	نه کس محرم که پیغامی فرستد
گر از درگاه او گردی رسیدی	بجای سرمه در چشمش کشیدی
و گر در راه او دیدی گیائی	به بوسیدی و بر خواندی ثنائی
به صد تلخی رخ از مردم نهفتی	سخن شیرین جز از شیرین نگفتی
چنان پنداشت آن دل‌داه مست	که سوزد هر که را چون او دلی هست
کسی کش آتشی در دل فروزد	جهان یکسر چنان داند که سوزد
چو بردی نام آن معشوق چالاک	زدی بر یاد او صد بوسه بر خاک
چو سوی قصر او نظاره کردی	به جای جامه جان را پاره کردی
چو وحشی توسن از هر سو شتابان	گرفته انس با وحش بیابان
ز معروفان این دام زیون گیر	برو گرد آمده یک دشت نخجیر
یکی بالین گهش رفتی یکی جای	یکی دامنش بوسیدی یکی پای

گهی با آهوان خلوت گزیدی	گهی در موکب گوران دویدی
گهی اشک گوزنان دانه کردی	گهی دنبال شیران شانه کردی
به روزش آهوان دمساز بودند	گوزنانش به شب همراز بودند
نمدی روز و شب چون چرخ ناورد	نخوردی و نیاشامیدی از درد
بدان هنجار کاول راه رفتی	اگر ره یافتی یک ماه رفتی
اگر بودیش صد دیوار در پیش	ندیدی تا نکردی روی او ریش
و گر تیری به چشمش در نشست	ز مدهوشی مژه بر هم نبستی
و گر پیش آمدی چاهیش در راه	ز بی پرهیزی افتادی در آن چاه
دل از جان بر گفته وز جهان سیر	بلا همراه در بالا و در زیر
شبی و صد دریغ و ناله تا روز	دلی و صد هزاران حسرت و سوز
ره ار در کوی و گر در کاخ کردی	نفیرش سنگ را سوراخ کردی
نشاطی کز غم یارش جدا کرد	به صد قهر آن نشاط از دل رها کرد
غمی کان با دلش دمساز می‌شد	دو اسبه پیش آن غم باز می‌شد
ادیم رخ به خون دیده می‌شست	سهیل خویش را در دیده می‌جست
نخفت ار چند خوابش ببايست	که در بر دوستان بستن نشايست
دل از رخت خودی بیگانه بودش	که رخت دیگری در خانه بودش
از آن بدنقش او شوریده پیوست	که نقش دیگری بر خویشتن بست
نیاسود از دویدن صبح تا شام	مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
ز تن می‌خواست تا دوری گزیند	مگر با دوست در یک تن نشیند
نبود آگه که مرغش در قفس نیست	به میدان شد ملک در خانه کس نیست

چنان با اختیار یار در ساخت	که از خود یار خود را باز نشناخت
اگر در نور و گر در نار دیدی	نشان هجر و وصل یار دیدی
ز هر نقشی که او را آمدی پیش	به نیک اختر زدی فال دل خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد	و گر گیرد برای خود نگیرد
هر آن نقشی که آید زشت یا خوب	کند بر کام خویش آن نقش منسوب
به هر هفته شدی مهمان آن حور	به دیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا برگرفتی	غم آن دلستان از سر گرفتی
شبانگاه آمدی مانند نخجیر	وزان حوضه بخوردی شربت شیر
جز آن شیر از جهان خوردی نبودش	برون زان حوض ناوردی نبودش
به شب زان حوض پایه هیچ نگذشت	همه شب گرد پای حوض می‌گشت
در آفاق این سخن شد داستانی	فتاد این داستان در هر زبانی

آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه	فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چنان شد	که در عالم حدیثش داستان شد
دماغش را چنان سودا گرفته است	کز آن سودا ره صحرا گرفته است
ز سودای جمال آن دل افروز	برهنه پا و سر گردد شب و روز
دلم گوید به شیرین دردمند است	بدین آوازه آوازش بلند است
هراسی نز جوان دارد نه از پیر	نه از شمشیر می ترسد نه از تیر
دلش زان ماه بی پیوند بینم	به آوازش ازو خرسند بینم
ز بس کارد به یاد آن سیم تن را	فرامش کرده خواهد خوشتن را
کند هر هفته بر قصرش سلامی	شود راضی چو بنیوشد پیامی
ملک چون کرد گوش این داستان را	هوس در دل فرود آن دلستان را
دو هم میدان بهم بهتر گرانید	دو بلبل بر گلی خوشتر سرانید
چو نقدی را دو کس باشد خریدار	بهای نقد بیش آید پدیدار
دل خسرو به نوعی شادمان شد	که با او بی دلی هم داستان شد
به دیگر نوع غیرت برد بریار	که صاحب غیرتش افزود در کار
در آن اندیشه عاجز گشت رایش	به حکم آنکه در گل بود پایش
چو بر تن چیره گردد دردمندی	فرود آید سهی سرو از بلندی
نشاید کرد خود را چاره کار	که بیمار است رای مرد بیمار
سخن در تندرستی تندرست است	که در سستی همه تدبیر سست است
طیب ار چند گیرد نبض پیوست	به بیماری به دیگر کس دهد دست

رای زدن خسرو در کار فرهاد

نشست و زد درین معنی دمی چند	ز نزدیکان خود با محرمی چند
بدین مهره چگونه حقه بازیم	که با این مرد سودائی چه سازیم
و گر خورش بریزم بی گناهست	گرش مانم بدو کارم تباهاست
مگر عیدی کنم بی‌روستائی	بسی کوشیدم اندر پادشائی
که کرد آشفته‌ای را یار خسرو	کند بر من کنون عید آن مه نو
که ای دولت به دیدار تو فرخ	خردمندان چنین دادند پاسخ
به خاک پای تو سوگند شاهان	کمین مولادی تو صاحب کلاهان
سعادت یار و دولت کار سازت	جهان اندازه عمر درازت
نه ز آهن کز زرش زنجیر سازیم	گر این آشفته را تدبیر سازیم
مفرح خود به زر گردد میسر	که سودا را مفرح زر بود زر
زرافشائی بر او کردن چو خورشید	نخستش خواند باید با صد امید
بدین شیرینی از شیرین بر آید	به زر نز دلستان کز دین بر آید
بس آهن کو به زر بی‌زور گردد	بسا بینا که از زر کور گردد
به سنگی بایندش مشغول کردن	گرش نتوان به زر معزول کردن
گذارد عمر در پیکار آن سنگ	که تا آن روز کاید روز او تنگ

* * *

طلب فرمود کردن کوهکن را	چو شه بشنید قول انجمن را
فتاده از پش خلقی به انبوه	در آوردنش از در چون یکی کوه
رهی بی‌خویش اندر بر گرفته	نشان محنت اندر سر گرفته
بر او بگریسته دوران به زاری	ز رویش گشته پیدا بی‌قراری
چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت	نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت

غم شیرین چنان از خود ربودش	که پروای خود و خسرو نبودش
ملک فرمود تا بنواختندش	بهر گامی نثاری ساختندش
ز پای آن پیل بالا را نشاندد	به پایش پیل بالا زر فشاندند
چو گوهر در دل پاکش یکی بود	ز گوهرها زر و خاکش یکی بود
چو مهمان را نیامد چشم بر زر	ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر
به هر نکته که خسرو ساز می داد	جوابش هم به نکته باز می داد

مناظره خسرو با فرهاد

نخستین بار گفتش کز کجائی	بگفت از دار ملک آشنائی
بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند	بگفت انده خرنده و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست	بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان؟	بگفت از دل تو می‌گوئی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست	بگفت از جان شیرینم فرونست
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب	بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک	بگفت آنکه که باشم خفته در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش	بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم تو را ریش	بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسبش آرد فرا چنگ	بگفت آهن خورد و خود بود سنگ
بگفتا گر نیابی سوی او راه	بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا دوری از مه نیست در خور	بگفت آشفته از مه دور بهتر
بگفتا گر بخواهد هر چه داری	بگفت این از خدا خواهم به زاری
بگفتا گر به سر یابیش خوشنود	بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار	بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو که این کار خامست	بگفت آسودگی بر من حرام است
بگفتا رو صبوری کن درین درد	بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست	بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفت از عشق کارت سخت زار است	بگفت از عاشقی خوشتر چکار است
بگفتا جان مده بس دل که با اوست	بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست

بگفت از محنت هجران او بس	بگفتا در غمش می ترسی از کس
بگفت ار من نباشم نیز شاید	بگفتا هیچ هم خوابیت باید
بگفت آن کس نداند جز خیالش	بگفتا چونی از عشق جمالش
بگفتا چون زیم بی جان شیرین	بگفت از دل جدا کن عشق شیرین
بگفت این کی کند بیچاره فرهاد	بگفت او آن من شد زو مکن یاد
بگفت آفاق را سوزم به آهی	بگفت ار من کنم در وی نگاهی
نیامد بیش پرسیدن صوایش	چو عاجز گشت خسرو در جوابش
ندیدم کس بدین حاضر جوابی	به یاران گفت کز خاکی و آبی
چو زرش نیز بر سنگ آزمایم	به زر دیدم که با او بر نیایم
فکند الماس را بر سنگ بنیاد	گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد
که مشکل می توان کردن بدو راه	که ما را هست کوهی بر گذرگاه
چنانک آمد شد ما را بشاید	میان کوه راهی کند باید
که کار تست و کار هیچ کس نیست	بدین تدبیر کس را دسترس نیست
کز این بهتر ندانم خورد سوگند	به حق حرمت شیرین دل بند
چو حاجتمندم این حاجت بر آری	که با من سر بدین حاجت در آری
که بردارم ز راه خسرو این سنگ	جوابش داد مرد آهنین چنگ
چنین شرطی به جای آورده باشم	به شرط آنکه خدمت کرده باشم
به ترک شکر شیرین بگوید	دل خسرو رضای من بجوید
که حلقش خواست آزدن به پولاد	چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد
که سنگ است آنچه فرمودم نه خاکست	دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست

و گر برد کجا شاید کشیدن	اگر خاکست چون شاید بریدن
و گر زین شرط برگردم نه مردم	به گرمی گفت کاری شرط کردم
برون شو دست برد خویش بنمای	میان دریند و زور دست بگشای
نشان کوه جست از شاه عادل	چو بشنید این سخن فرهاد بی دل
که خواند هر کس اکنون بی ستونش	به کوهی کرد خسرو رهنمونش
به سختی روی آن سنگ آشکارا	به حکم آنکه سنگی بود خارا
روان شد کوهکن چون کوه آتش	ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش
کمر در بست و زخم تیشه بگشاد	بر آن کوه کمرکش رفت چون باد
بر او تمثال های نغز بنگاشت	نخست آزم آن کرسی نگهداشت
چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ	به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ
گزارش کرد شکل شاه و شبذیز	پس آنگه از سنان تیشه تیز
جوانمردی چه کرد از مهربانی	بر آن صورت شنیدی کز جوانی
چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد	وزان دنبه که آمد پیه پرورد
به دنبه شیر مردی زان تله رست	اگر چه دنبه بر گرگان تله بست
تو بر دنبه چرا پیه می گذاری	چو پیه از دنبه زانسان دید بازی
به خوردن دنبه ای دلگیر دارد	مکن کین میش دندان پیر دارد
ز پس رفتن چرا باید ذنب وار	چو برنج طالع نمد ذنب دار

کوه کندن فرهاد و زاری او

ز صورت کاری دیوار آن سنگ	چو شد پرداخته فرهاد را چنگ
بریدی کوه بر یاد دلارام	نیاسودی ز وقت صبح تا شام
همی برید سنگی بی‌ترازو	به کوه انداختن بگشاد بازو
یکی برج از حصارش پاره کردی	به هر خارش که با آن خاره کردی
کز آن امد خلائق را شکوهی	به هر زخمی ز پای افکند کوهی
ز حال خویشان با کوه می‌گفت	به الماس مژه یاقوت می‌سفت
جوانمردی کن و شو پاره‌پاره	که ای کوه ار چه داری سنگ خاره
به پیش زخم سنگینم سبک باش	ز بهر من تو لختی روی بخراش
که تا آندم که باشد بر تنم جان	وگر نه من به حق جان جانان
کنم جان بر سر پیکار با تو	نیاساید تنم ز آزار با تو
رسیدی آفتابش بر سر کوه	شبا هنگام کز صحرای اندوه
علم برخاستی سلطان نشستی	سیاهی بر سپیدی نقش بستی
در آن سنگ از گهر جستی نشانی	شدی نزدیک آن صورت زمانی
بر آوردی ز عشقش ناله چون کوس	زدی بر پای آن صورت بسی بوس
دوا بخش درون دردمندان	که ای محراب چشم نقش بندان
به تو گمره شده مسکین دل من	بت سیمین تن سنگین دل من
من از سنگی چو گوهر دل شکسته	تو در سنگی چو گوهر پای بسته
پس از گریه نمودی عذر بسیار	زمانی پیش او بگریستی زار
به پشت اندر گرفته بار اندوه	وزان جا بر شدی بر پشته کوه
به زاری گفتی ای سرو گلندام	نظر کردی سوی قصر دلارام

جگر پالوده‌ای را دل برافروز	ز کار افتاده را کاری در آموز
مراد بی مرادی را روا کن	امید ناامیدی را وفا کن
تو خود دانم که از من یاد ناری	که یاری بهتر از من یاد داری
منم یاری که بر یادت شب و روز	جهان سوزم به فریاد جهان‌سوز
تو را تا دل به خسرو شاد باشد	غریبی چون منت کی یاد باشد
نشسته شاد شیرین چون گل نو	شکر ریزان به یاد روی خسرو
فدا کرده چنین فرهاد مسکین	ز بهر جهان شیرین جان شیرین
اگر چه ناری ای بدر منیرم	پس از حجب و عمری در ضمیرم
من از عشق تو ای شمع شب افروز	بدین روزم که می‌بینی بدین روز
در این دهلیزه تنگ آفریده	وجودی دارم از سنگ آفریده
مرا هم بخت بد دامن گرفتست	که این بدبختی اندر من گرفتست
اگر نه ز آهن و سنگ است رویم	وفا از سنگ و آهن چند جویم
مکن زین بیش خواری بر دل تنگ	غریبی را مکش چون مار در سنگ
ترا پهلوی فربه نیست نایاب	که داری بر یکی پهلوی دو قصاب
منم تنها چنین بر پشته مانده	ز ننگ لاغری ناکشته مانده
ز عشقت سوزم و می‌سازم از دور	که پروانه ندارد طاقت نور
از آن نزدیک تو می‌ناید این خاک	که باشد کار نزدیکان خطرناک
به حق آنکه یاری حق شناسم	که جز کشتن منه بر سر سپاسم
مگر کز بند غم بازم رهانی	که مردن به مرا زین زندگانی
به روز من ستاره بر میا یاد	به بخت من کس از مادر مزایاد

که از تو دور بادا هر چه جوئی	مرا مادر دعا کرد است گوئی
چرا برد تو را ناخن مرا دست	اگر در تیغ دوران زحمتی هست
چرا بخشد ترا شیر و مرا خون	و گر بی‌میل شد پستان گردون
که چون از جوی من شیری خوری شاد	بدان شیری که اول مادرت داد
که دارد تشنه را شیر و شکر سود	کنی یادم به شیر شکرآلود
که در عشق تو چون طفلی به شیرم	به شیری چون شبانان دست گیرم
فراموشم مکن چون شیرخواران	به یاد آرم چو شیر خوشگواران
دهان شیرین همی دارم به نامت	گرم شیرینی ندهی ز جامت
مرا بی‌یار و بی غمخوار مگذار	چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار
به روز روشن آر این تیره شب را	زبان‌تر کن بخوان این خشک لب را
توانگر وار جان را می‌کشم پیش	به دانگی گر چه هستم با تو درویش
که بی‌سرمایه سوداندیش باشد	ز دولتمندی درویش باشد
ز گیتی چاره کارش تو باشی	مسوز آن دل که دلدارش تو باشی
غریبان را فرو مگذار در راه	چو در خوبی غریب افتادی ای ماه
بترس از محنت روز غریبی	تو که امروز از غریبی بی نصیبی
امید اندر جوانی بسته بودم	طمع در زندگانی بسته بودم
بلا را خانه جاوید گشتم	از آن هر دو کنون نومید گشتم
ترا تا وقت سختی هم طریق است	دریغا هر چه در عالم رفیق است
تو گوئی دست و ایشان پای گیرند	گه سختی تن آسانی پذیرند
غریبم آخر ای من خاک شهرت	مخور خونم که خون خوردم ز بهرت

چه بد کردم که با من کینه جوئی	بد افتد گر بدی کردم نگوئی
خیالت را پرستش‌ها نمودم	و گر جرمی جز این دارم جهودم
مکن با یار یکدل بی‌وفائی	که کس با کس نکرد این ناخدائی
اگر بادم تو نیز ای سرو آزاد	سری چون بید درجنبان به این باد
و گر خاکم تو ای گنج خطرناک	زیارت خانه‌ای بر ساز ازین خاک
اگر نگذاری ای شمع طرازم	که پیهی در چراغت می‌گذارم
چنانم کش که دور از آستانت	رمیمی باشم از دست استخوانت
منم دراجه مرغان شب خیز	همه شب مونسم مرغ شب‌آویز
شبی خواهم که بینی زاریم را	سحرخیزی و شب بیداریم را
گر از پولاد داری دل نه از سنگ	ببخشائی بر این مجروح دلتنگ
کشم هر لحظه جوری نونو از تو	به یک جو بر تو ای من جوجو از تو
من افتاده چنین چون گاو رنجور	تو می‌بینی خرک می‌رانی از دور
کرم زین بیش کن با مرده خویش	مکن بیداد بر دل برده خویش
حقیقت دان مجازی نیست این کار	بکارآیم که بازی نیست این کار
من اندر دست تو چون کاه پستم	وگر نه کوه عاجز شد ز دستم
چو من در زور دست از کوه بیشم	چه باشد لشگری چون کوه بیشم
اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز	نه شب‌دیزم جوی سنج‌نه پرویز
ز پرویز و ز شیرین و ز فرهاد	همه در حرف پنجم ای پریراد
چرا چون نام هر یک پنج حرفست	به بردن پنجه خسرو شگرفست
ندانم خصم را غالب‌تر از خویش	که در مغلوب و غالب نام من بیش

ولیک ادبار خود را می‌شناسم	وز اقبال مخالف می‌هراسم
هر ادباری عجب در راه دارم	که مقبل تر کسی بدخواه دارم
مبادا کس و گر چه شاه باشد	که او را مقبلی بدخواه باشد
از آن ترسم که در پیکار این کوه	گرو بر خصم ماند بر من اندوه
مرا آنکس که این پیکار فرمود	طلب کار هلاک جان من بود
در این سختی مرا شد مردن آسان	که جان در غصه دارم در جان
مرا در عاشقی کاری است مشکل	که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل
حقیقت دان مجازی نیست این کار	بکار آیم که بازی نیست این کار
توان خود را به سختی سنگدل کرد	بدین سختی نه کاهن را خجل کرد
مرا عشقت چو موم زرد سوزد	دل بر خویشتن زین درد سوزد
مرا گر نقره و زر نیست دربار	که در پایت کشم خروار خروار
رخ زردم کند در اشگیاری	گهی زر کوبی و گه نقره کاری
ز سودای تو ای شمع جهان‌تاب	نه در بیداری آسوده‌ام نه در خواب
اگر بیدارم انده بایدم خورد	و گر در خوابم افزون باشدم درد
چو در بیداری و خواب اینچنینم	پناهی به ز تو خود را نه بینم
بیا کز مردمی جان بر تو ریزم	نه دیوم کاخر از مردم گریزم
کسی در بند مردم چون نباشد	که او از سنگ مردم می‌تراشد
تراشم سنگ و این پنهانیم نیست	که در پیش است در پیشانیم نیست
کسی را روبرو از خلق بخت است	که چون آینه پیشانیش سخت است
بر آن کس چون ببخشد نشو خاکی	که دارد چون بنفشه شرمناکی

ز بی‌شرمی کسی کو شوخ دیده‌است	چو نرگس با کلاه زر کشیده‌است
جهان را نیست کردی پس‌تر از من	نه بینی هیچکس بی‌کس‌تر از من
نه چندان دوستی دارم دلاویز	که گر روزی بیفتم گویدم خیز
نه چندانم کسی در خیل پیدااست	که گر میرم کند بالین من راست
منم تنها در این اندوه و جانی	فداکرده سری بر آستانی
اگر صد سال در چاهی نشینم	کسی جز آه خود بالا نه بینم
و گر گردم به کوه و دشت صد سال	به جز سایه کسم ناید به دنبال
چه سگ جانم که با این دردناکی	چو سگداران دوم خونی و خاکی
سگان را در جهان جای و مرا نه	گیا را بر زمین پای و مرا نه
پلنگان را به کوهستان پناهست	نهنگان را به دریا جایگاهست
من بی‌سنگ خاکی مانده دلتنگ	نه در خاکم در آسایش نه در سنگ
چو بر خاکم نبود از غم جدائی	شوم در خاک تا پیام رهائی
مبادا کس بدین بی‌خانمانی	بدین تلخی چه باید زندگانی
به تو باد هلاکم می‌دواند	خطا گفتم که خاکم می‌دواند
چو تو هستی نگویم کیستم من	ده آن تست در ده چپیستم من
نشاید گفت من هستم تو هستی	که آنگه لازم آید خودپرستی
به رفتن باز می‌کوشم چه سوداست	نیابم ره که پیشاهنگ دود است
درین منزل که پای از پویه فرسود	رسیدن دیر می‌بینم شدن زود
به رفتن مرکبم بس تیزگام است	ندانم جام آرام کدام است
چو از غم نیستم یک لحظه آزاد	نخواهم هیچ کس را در جهان شاد

دلا دانی که دانایان چه گفتند	در آن دریا که در عقل سفتند
کسی کو را بود در طبع سستی	نخواهد هیچ کس را تندرستی
مرا عشق از کجا در خورد باشد	که بر موئی هزاران درد باشد
بدین بی روغنی مغز دماغم	غم دل بین که سوزد چون چراغ
ز من خاکستری مانده درین درد	به خاکستر توان آتش نهان کرد
منم خاکی چو باد از جای رفته	نشاط از دست و زور از پای رفته
اگر پائی بدست آرم دگر بار	به دامن در کشم چون نقش دیوار
چو نقطه زیر پرگار آورم روی	شوم در نقش دیوار آورم روی
به صد دیوار سنگین پیش و پس را	ببندم تا نه بینم نقش کس را
نبندم دل دگر در صورت کس	از این صورت پرستیدن مرا بس
چو زین صورت حدیثی چند راندی	دل مسکین بر آن صورت فشانندی
چو شب روی از ولایت در کشیدی	سپاه روز رایت بر کشیدی
دگر بار آن قیامت روز شبخیز	به زخم کوه کردی تیشه را تیز
به شب تا روزگوهر بار بودی	به روزش سنگ سفتن کار بودی
ز بس سنگ وز بس گوهر که می ریخت	دماغش سنگ با گوهر بر آمیخت
به گرد عالم از فرهاد رنجور	حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز هر بقعه شدند سنگ سایان	به ماندندی در او انگشت خایان
ز سنگ و آهنش حیران شدند	در آن سرگشته سرگردان شدند

رفتن شیرین به کوه بیستون و سقط شدن اسب وی

مبارک روزی از خوش روزگاران	نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن می‌رفتشان در هر نوردی	چنانک آید ز هر گرمی و سردی
یکی عیش گذشته یاد می‌کرد	بدان تاریخ دل را شاد می‌کرد
یکی افسانه آینده می‌خواند	که شادی بیشتر خواهیم ازین راند
ز هر شیوه سخن کان دلنواز است	بگفتند آنچه وا گفتن دراز است
سخن چون شد مسلسل عاقبت کار	ستون بیستون آمد پدیدار
به خنده گفت با یاران دل‌افروز	علم بر بیستون خواهم زد امروز
به بینم کاهنین بازوی فرهاد	چگونه سنگ می‌برد به پولاد
مگر زان سنگ و آهن روزگاری	به دلگرمی فتد بر من شراری
بفرمود اسب را زین بر نهادن	صبا را مهد زرین بر نهادن
نبود آن روز گلگون در وثاقش	بر اسبی دیگر افتاد اتفاقش
برون آمد چه گویم چون بهاری	به زیبایی چو یغمائی نگاری
روان شد نرگسان پر خواب گشته	چو صد خرمن گل سیراب گشته
بدان نازک تنی و آبداری	چو مرغی بود در چابک سواری
چنان چابک نشین بود آن دلارام	که برجستی به زین مقدار ده گام
ز نعلش بر صبا مسمار می‌زد	زمین را چون فلک پرگار می‌زد
چو آمد با نثار مشک و نسرين	بر آن کوه سنگین کوه سیمین
ز عکس روی آن خورشید رخشان	ز لعل آن سنگ‌ها شد چون بدخشان
چو کوهی کوهکن را نزد خود خواند	وز آنجا کوه تن زی کوهکن راند
به یاد لعل او فرهاد جان کن	کننده کوه را چون مرد کان کن

ولیکن عربده با سنگ می‌کرد	ز یار سنگدل خرسنگ می‌خورد
ترازویی نیامد راست در چنگ	عیار دستبردش را در آن سنگ
غمی در پیش چون کوه دماوند	به شخص کوه پیکر کوه می‌کند
که از سنگش برون می‌آمد آن کام	درون سنگ از آن می‌کند مادام
مگر در سنگ خارا لعل می‌جست	رخ خارا به خون لعل می‌شست
به سنگ خاره در گفتی گهر یافت	چو از لعل لب شیرین خبر یافت
به آهن سنگش از گل نرم‌تر گشت	به دستش آهن از دل گرم‌تر گشت
به دیگر دست می‌زد سنگ بر دل	به دستی سنگ را می‌کند چون گل
چو بت بودش چرا بت می‌تراشید	دلش را عشق آن بت می‌خراشید
به دستش داد کاین بر یاد من گیر	شکر لب داشت با خود ساغری شیر
به شیرینی چه گویم چون شکر خورد	سند شیر از کف شیرین جوانمرد
نه شیر از زهر باشد هم شود نوش	چو شیرین ساقی باشد هم آغوش
ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی	چو عاشق مست گشت از جام باقی
فرو مانداسبش از گوهر کشیدن	شد اندامش گران از زر کشیدن
سقط گشتی به زیر کوه سیمش	نه اسب از کوه زر بودی ندیمش
سقط شد زیر آن گنج گهربار	چنین گویند که اسب باد رفتار
فرو خواهد فتاد از باد بر خاک	چو عاشق دیدکان معشوق چالاک
ز جا برداشت و آسان کرد کارش	به گردن اسب را با شهبوارش
که موئی بر تن شیرین نیازد	به قصرش برد از انسان ناز پرورد
به نوبت گاه خویش آمد دگر راه	نهادش بر بساط نوبتی گاه

همان آهنگری با خار ه می‌کرد	همان سنگی به آهن پاره می‌کرد
شده بر کوه کوهی بر دل تنگ	سری بر سنگ می‌زد بر سر سنگ
چو آهو سیزه‌ای بر کوه دیده	ز شورستان به گورستان رمیده

آگاهی خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد و کشتن فرهاد به مکر

جهان سالار خسرو هر زمانی	به چربی جستی از شیرین نشانی
هزارش بیشتر صاحب خبر بود	که هر یک بر سر کاری دگر بود
گر انگشتی زدی بر بینی آن ماه	ملک را یک به یک کردند آگاه
در آن مدت که شد فرهاد را دید	نه کوه آن قلعه پولاد را دید
خبر دادند سالار جهان را	که چون فرهاد دید آن دلستان را
در آمد زور دستش را شکوهی	به هر زخمی ز پای افکند کوهی
از آن ساعت نشاطی در گرفته است	ز سنگ آیین سختی بر گفته است
بدان آهن که او سنگ آزمون کرد	تواند بیستون را بیستون کرد
کلنگی می‌زند چون شیر جنگی	کلنگی نه که آن باشد کلنگی
بچربد روبه ار چربیش باشد	و گر با گرگ هم چربیش باشد
چو از دینار جورا بیشتر بار	ترازو سر به گرداند ز دینار
اگر ماند بدین قوت یکی ماه	ز پشت کوه بیرون آورد راه
ملک بی‌سنگ شد زان سنگ سفتن	که بایستش به ترک لعل گفتن
به پرسش گفت با پیران هشیار	چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند	که گر خواهی که آسان گردد این مجد
فرو کن قاصدی را کز سر راه	بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
مگر یک چندی افتد دستش از کار	درنگی در حساب آید پدیدار
طلب کردند نافر جام گویی	گره پیشانیی دل‌تنگ رویی
چو قصاب از غضب خونی نشانی	چو نفاط از بروت آتش فشانی
سخن‌های بدش تعلیم کردند	به زر و عده به آهن بیم کردند

فرستادند سوی بی ستونش	شده بر ناحفاظی رهنمونش
چو چشم شوخ او فرهاد را دید	به دستش دشنه پولاد را دید
بسان شیر وحشی جسته از بند	چو پیل مست گشته کوه می‌کند
دلش در کار شیرین گرم گشته	به دستش سنگ و آهن نرم گشته
از آن آتش که در جان و جگر داشت	نه از خویش و نه از عالم خیر داشت
به یاد روی شیرین بیت می‌گفت	چو آتش تیشه می‌زد کوه می‌سفت
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد	زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
که ای نادان غافل در چکاری	چرا عمری به غفلت می‌گذاری
بگفتا بر نشاط نام یاری	کنم زینسان که بینی دستکاری
چه یار آن یار کو شیرین زبانست	مرا صد بار شیرین‌تر ز جانست
چو مرد ترش روی تلخ گفتار	دم شیرین ز شیرین دید در کار
بر آورد از سر حسرت یکی باد	که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آن چنان سرو شغبناک	ز باد مرگ چون افتاد بر خاک
ز خاکش عنبر افشانند بر ماه	به آب دیده شستندش همه راه
هم آخر با غمش دمساز گشتند	سپردندش به خاک و باز گشتند
در و هر لحظه تیغی چند می‌بست	به رویش در دریغی چند می‌بست
چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا	ز بانش چون نشد لال ای دریغا
کسی را دل دهد کین راز گوید؟	نه ببند و ر به ببند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد	ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
برآورد از جگر آهی چنان سرد	که گفتی دور باشی بر جگر خورد

نندیده راحتی در رنج مردم	به زاری گفت کاوخ رنج بردم
برد گرگ از گله قربان درویش	اگر صد گوسفند آید فرا پیش
که هر چت باز باید داد مستان	چه خوش گفت آن گلابی با گلستان
چرا بر سر نریزم هر زمان خاک	فرو رفته به خاک آن سرو چالاک
چرا بر من نگردهد باغ زندان	ز گلبن ریخته گلبرگ خندان
چرا چون ابر نخروشم به زاری	پریده از چمن کبک بهاری
چرا روزم نگردهد شب بدین روز	فرو مرده چراغ عالم افروز
مهم رفت آفتابم زرد از آنست	چرا غم مرد بادم سرد از آنست
به یک تک تا عدم خواهم دویدن	به شیرین در عدم خواهم رسیدن
زمین بر یاد او بوسید و جان داد	صلای درد شیرین در جهان داد
که اندوهی دهد جانی ستاند	زمانه خود جز این کاری نداند
درش در گیرد از هر سو بلایی	چو کار افتاده گردد بینوایی
به جای گل بیارد بر سرش سنگ	به هر شاخ گلی کو در زند چنگ
که در کامش طبرزد زهر گردد	چنان از خوشدلی بی‌بهر گردد
که برباید گرفتش زین جهان رخت	چنان تنگ آید از شوریدن بخت
جوانی را چنین پا در رکیب است	عنان عمر ازینسان در نشیب است
که بردارد عمارت زین عماری	کسی یابد ز دوران رستگاری
که با چندان چراغش کس نبیند	مسیحاوار در دیری نشیند
به خوشخوئی توان زین دیو رستن	جهان دیو است و وقت دیو بستن
بهشت دیگران کن خوی خود را	مکن دوزخ به خود بر خوی بد را

چو دارد خوی تو مردم سرشتی	هم اینجا و هم آنجا در بهشتی
مخسب ای دیده چندین غافل و مست	چو بیداران برآور در جهان دست
که چندان خفت خواهی در دل خاک	که فرموشت کند دوران افلاک
بدین پنجاه ساله حقه بازی	بدین یک مهره گل تا چند نازی
نه پنجه سال اگر پنجه هزار است	سرش برنه که هم ناپایدار است
نشاید آهنین تر بودن از سنگ	ببین تاریک چون ریزد به فرسنگ
زمین نطع‌یست ریگش چون نریزد	که بر نطعی چنین جز خون نریزد
بسا خونا که شد بر خاک این دشت	سیاوشی نرست از زیر این طشت
هر آن ذره که آرد تند بادی	فریدونی بود یا کیقبادی
کفی گل در همه روی زمی نیست	که بر وی خون چندین آدمی نیست
که می‌داند که این دیر کهن سال	چه مدت دارد و چون بودش احوال
بهر صدسال دوری گیرد از سر	چو آن دوران شد آرد دور دیگر
نماند کس که ببند دور او را	بدان تا در نیابد غور او را
به روزی چند با دوران دویدن	چه شاید دیدن و چتوان شنیدن
ز جور و عدل در هر دور سازيست	درو داننده را پوشیده رازی است
نمی‌خواهی که بینی جور بر جور	نباید گفت راز دور با دور
شب و روز ابلقی شد تند زنه‌ار	بدین ابلق عنان خویش مسپار
به صد فن گر نمائی ذوفنونی	نشاید برد ازین ابلق حرونی
چو گربه خویشتن تا کی پرستی	بیفکن از بغل گربه که رستی
فلک چندان که دیگ خاک را پخت	نرفت از خوی او خامی چو کیمخت

قمارستان چرخ نیم خایه	بسی پرمایه را بردست مایه
عروس خاک اگر بدر منیرست	به دست باد کن امرش که پیرست
مگر خسفی که خواهد بودن از باد	طلاق امر خواهد خاک را داد
گر آن باد آید و گر ناید امروز	تو بر بادی چنین مشعل میفروز
در این یک مشت خاک ای خاک در مشت	گر افروزی چراغ از هر ده انگشت
نشد ممکن که این خاک خطرناک	بر انگشت بریده بر کند خاک
تو بی اندام ازین اندام سستی	که گاهی رخنه دارد گه درستی
فرود افتادن آسان باشد از بام	اگر در ره نباشد عذر اندام
نه بینی مرد بی اندام در خواب	نرنجد گر فتد صد تیر پرتاب
ترنج از دود گوگرد آن ندیده	که ما زین نه ترنج نارسیده
چو یوسف زین ترنج ار سر نتابی	چو نارنج از زلیخا زخم یابی
سحر گه مست شو سنگی برانداز	ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز
برون افکن بنه زین دار نه در	مگر کایمن شوی زین مار نه سر
نفس کو خواجه تاش زندگانی است	ز ما پرورده باد خزانی است
اگر یک دم زنی بی عشق مرده است	که بر ما یک به یک دمها شمرده است
به باید عشق را فرهاد بودن	پس آن گاهی به مردن شاد بودن
مهندس دسته پولاد تیشه	ز چوب نارتر کردی همیشه
ز بهر آنکه باشد دستگیرش	به دست اندر بود فرمان پذیرش
چو بشنید این سخنهاى جگرتاب	فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب
سنان در سنگ رفت و دسته در خاک	چنین گویند خاکی بود نمناک

از آن دسته بر آمد شوشه نار درختی گشت و بار آورد بسیار
از آن شوشه کنون گر ناریابی دواى درد هر بیماریابی
نظامی گر ندید آن ناربن را به دفتر در چنین خواند این سخن را

تعزیت‌نامه خسرو به شیرین به افسوس

سراینده چنین افکند بنیاد	که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین به درد آمد ز داغش	که مرغی نازنین گم شد ز باغش
بر آن آزاد سرو جویباری	بسی بگریست چون ابر بهاری
به رسم مهترانش حله بر بست	به خاکش داد و آمد باد در دست
ز خاکش گنبدی عالی برافراخت	وز آن گنبد زیارتخانه‌ای ساخت
خبر دادند خسرو را چپ و راست	که از ره زحمت آن خار برخاست
پشیمان گشت شاه از کرده خویش	وز آن آزار گشت آزرده خویش
در اندیشید و بود اندیشه را جای	که باد افراه را چون دارد او پای
کسی کو با کسی بدساز گردد	به دو روزی همان بد باز گردد
در این غم روز و شب اندیشه می‌کرد	وزین اندیشه هم روزی قفا خورد
دبیر خاص را نزدیک خود خواند	که برکاغذ جواهر داند افشاند
گلشن فرمود در شکر سرشتن	به شیرین نامه شیرین نوشتن
نخستین پیکر آن نقش دل‌بند	تو لا کرده بر نام خداوند
بنام روشنائی بخش ببینش	که روشن چشم ازو گشت آفرینش
پدید آورده انسی و جانی	اثرهای زمینی و آسمانی
فلک را کرده گردان بر سر خاک	زمین را کرده گردشگاه افلاک
پس از نام خدا و نام پاکان	برآورده حدیث دردناکان
که شاه نیکوان شیرین دل‌بند	که خوانندش شکرخایان شکرخند
شنیدم کز پی یاری هوسناک	به ماتم نوبتی زد بر سر خاک
ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی	ز نرگس بر سمن سیماب ریزی

به نیلوفر بدل کرد ار غوان را	دو تا کرد از غمش سرو روان را
رطب‌ها را به زخم استخوان خست	سمن را از بنفشه طرف بر بست
به لولو گوشه مه را خراشید	به لاله تخته گل را تراشید
ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد	پرند ماه را پیوند بگشاد
به زاری دوستان را یاد کردن	جهان را سوخت از فریاد کردن
همین باشد نشان دوستداری	چنین آید ز یاران شرط یاری
به سر زانو به زانو کوه پیمود	بر آن حمال کوه افکن ببخشود
جهان گو تا بر او گرید جهانی	غریبی کشته بیش از زد فغانی
چنو باد آنکه زو عبرت نگیرد	بدینسان عاشقی در غم بمیرد؟
دل از بهر تو رنجورست ما را	حساب از کار او دورست ما را
که مرد و هم نمی‌گوئی به ترکش	چو دائم سخت رنجیدی ز مرگش
چو کشتی چند خواهی اندهش خورد	چرا بایستش اول کشتن از درد
عزیزش کن که خوارش هم تو کردی	غمش میخور که خورش هم تو خوردی
ازو خاکی‌تری کس را نبینی	اگر صدسال بر خاکش نشینی
نیابی مثل او شیرین پرستی	چو خاک از صد جگر داری به دستی
چه باید بی کباب انگیخت دودی	ولیکن چون ندارد گریه سودی
چه شاید کرد با تاراج تقدیر	به غم خوردن نکردی هیچ تقصیر
نخواهد زیستن کس جاودانی	بنا بر مرگ دارد زندگانی
فرو میرد ستاره چون شود روز	تو روزی او ستاره‌ای دل‌افروز
چراغ آن به که پیش از صبح میرد	تو صبحی او چراغ از دل پذیرد

تو هستی شمع و او پروانه مست	چو شمع آید رود پروانه از دست
تو باغی و او گیاهی کز تو خیزد	گیاه آن به که هم در باغ ریزد
تو آتش طبعی او عود بلاکش	بسوزد عود چون بفروزد آتش
اگر مرغی پرید از گلستان	پرستد نسر طایر ز آسمان
و گر شد قطره‌ای آب از سبویت	بسا دجله که سر دارد به جویت
چو ماند بدر گوبشکن هلالی	چو خوبی هست ازو کم گیر خالی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد	چه باک از زرد گل نسرين بماناد
نویسنده چو از نامه به پرداخت	زمین بوسید و پیش خسرو انداخت
به قاصد داد خسرو نامه را زود	سند قاصد ببرد آنجا که فرمود
چو شیرین دید کامد نامه شاه	رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
سه جا بوسید و مهر نامه برداشت	و زو یک حرف را ناخوانده نگذاشت
جگرها دید مشک اندود کرده	طبرزدهای زهر آلود کرده
قصبه‌هایی در او پیچیده صد مار	رطب‌هایی در او پوشیده صد خار
همه مقراضه‌های پرنیان پوش	همه زهرابه‌های خوشتر از نوش
نه صبر آن که این شربت بنوشد	نه جای آنکه از تندی بجوشد
به سختی و به رنج آن رنج و سختی	فرو خورد از سر بیدار بختی

مردن مریم و تعزیت‌نامه شیرین به خسرو از راه باد افراه

در اندیش ای حکیم از کار ایام	که پاداش عمل باشد سرانجام
نماند ضایع ار نیک است اگر دون	کمر بسته بدین کار است گردون
چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد	به شیرین آن چنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی	که بر مریم سر آمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری	به خوردش داد از آن کو خورد بهری
و گرمی راست خواهی بگذر از زهر	به زهر آلود همت بردش از دهر
به همت هندوان چون بر ستیزند	ز شاخ خشک برگ‌تر بریزند
فسون سازان که از مه مهره سازند	به چشم افسای همت حقه بازند
چو مریم روزه مریم نگه داشت	دهان در بست از آن شکر که شه داشت
برست از چنگ مریم شاه عالم	چنانک آبستنان از چنگ مریم
درخت مریمش چون از بر افتاد	ز غم شد چون درخت مریم آزاد
ولیک از بهر جاه و احترامش	ز ماتم داشت آیینی تماش
نرفت از حرمتش بر تخت ماهی	نیوشید از سلب‌ها جز سیاهی
چو شیرین را خبر دادند ازین کار	همش گل در حساب افتاد هم خار
به نوعی شادمان گشت از هلاکش	که رست از رشک بردن جان پاکش
به دیگر نوع غمگین گشت و دلسوز	که عاقل بود و می‌ترسید از آن روز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه	ز شادی کرد دست خویش کوتاه
پس از ماهی که خار از ریش برخاست	جهان را این غبار از پیش برخاست
دلش تخم هوس فرمود کشتن	جواب نامه خسرو نوشتن
سخن‌هائی که او را بود در دل	فشاند از طیرگی چون دانه در گل

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد	به ترتیب آن سخن‌ها را رقم زد
سخن را از حلاوت کرد چون قند	سر آغاز سخن را داد پیوند
بنام پادشاه پادشاهان	گناه آمرز مثنوی عذرخواهان
خداوندی که مار کار سازست	ز ما و خدمت ما بی‌نیازست
نه پیکر خالق پیکرنگاران	به حیرت زین شمار اختر شماران
زمین تا آسمان خورشید تا ماه	به ترکستان فضلش هندوی راه
دهد بی حق خدمت خلق را قوت	نگارد بی‌قلم در سنگ یاقوت
ز مرغ و مور در دریا و در کوه	نماند جاودان کس را در اندوه
گه نعمت دهد نقصان پذیری	کند هنگام حیرت دستگیری
چو از شکرش فرامش کار گردیم	بمالد گوش تا بیدار گردیم
به حکم اوست در قانون بینش	تغیرهای حال آفرینش
گهی راحت کند قسمت گهی رنج	گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
جهان را نیست کاری جز دو رنگی	گهی رومی نماید گاه زنگی
گه از بیداد این آن را دهد داد	گه از تیمار آن این را کند شاد
چه خوش گفتا لهاوری به طوسی	که مرگ خر بود سگ را عروسی
نه هر قسمت که پیش آید نشاطست	نه هر پایه که زیر افتد بساطست
چو روزی بخش ما روزی چنین کرد	گهی روزی دوا باشد گهی درد
خردمند آن بود کو در همه کار	بسازد گاه با گل گاه با خار
جهاندار مهین خورشید آفاق	که زد بر فرق هفت اورنگ شش طاق
جهان دارد به زیر پادشاهی	سری و با سری صاحب کلامی

ز باغ دولتش طوبی گیاهی است	بهشت از حضرتش میعادگاهی است
ز ماهی تا به ماه آگاهی اوراست	درین دوران که مه تا ماهی اوراست
نوالش گه شکرگاهی شرنگ است	خبر دارد که روز و شب دو رنگ است
گهی ماتم بود گاهی عروسی	درین صندل سرای آبنوسی
عروسان دگر دارد چه پاکست	عروس شاه اگر در زیر خاکست
که بود آگه ز شاه و زود سیریش	فلک زان داد بر رفتن دلیرش
شهنشه زود سیر آمد غمی نیست	از او به گرچه شه را همدمی نیست
و زو به دلستانی در بر آرد	نظر بر گلستانی دیگر آرد
وگر نه هر که ماند عیش راند	دریغ آنست کان لعبت نماند
که گنج است آن صنم در خاک به گنج	مرنج ای شاه نازک دل بدین رنج
چو غم گفתי زمین هم برنتابد	مخور غم کادمی غم برنتابد
نسازد نازکان را غم چشیدن	برنجد نازنین از غم کشیدن
که گر عیسی شوی گردش نیابی	عنان آن به که از مریم بتابی
به ترک تخت شاهی چون توان گفت	اگر در تخته رفت آن نازنین جفت
غمت خیزد گر از غم برنخیزی	به می بنشین ز مژگان می چه ریزی
بدین سختی غمی در پیش گیرد	نه هر کش پیش میری پیش میرد
به مرگش تن ببايد داد روزی	تو زی کو مرد و هر کو زاد روزی
که مرده صابری خواهد نه فریاد	به نالیدن مکن بر مرده بیداد
نه درویشی به کار آید نه شاهی	چو کار کالبد گیرد تباهی
ز فیض دجله گو یک قطره کم باش	ز بهر چشمه‌ای مخروش و مخراش

به شادی بر لب شط جامجم گیر	کهن ز نیلی از بغداد کم گیر
دل نغزیده بی او بغنوداد	چنان کز دیده رفت از دل روادت
اگر سروی شد از بستان عالم	تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد	مبادا کز سرت موئی برد باد
اگر هستی شود دور از تو از دست	بحمدالله چو تو هستی همه هست
تو در قدری و در تنها نکوتر	تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
به تنهائی قناعت کن چو خورشید	که همسر شرک شد در راه جمشید
اگر با مرغ باید مرغ را خفت	تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مرنج ار با تو آن گوهر نمائد	تو کانی کان ز گوهر در نمائد
سر آن بهتر که او همسر ندارد	گهر آن به که هم گوهر ندارد
گر آهویی ز صحرا رفت بگذار	که در صحرا بود زین جنس بسیار
و گر یک دانه رفت از خرمن شاه	فدا بادش فلک با خرمن ماه
گلی گر شد چه باید دید خاری	عوض باشد گلی را نوبهاری
بتی گر کسر شد کسری بماناد	غم مریم مخور عیسی بماناد

رسیدن نامه شیرین به خسرو

چو خسرو نامه شیرین فرو خواند	از آن شیرین سخن عاجز فرو ماند
به خود گفتا جوابست این نه جنگ است	کلوخ انداز را پاداش سنگست
جواب آنچه بایستش دریدن	شنیدم آنچه می باید شنیدن
دگر باره شد از شیرین شکر خواه	که غوغای مگس برخاست از راه
ز کار آشوبی مریم بر آسود	رطب بی استخوان شد شمع بی دود
چو مریم کرد دست از جشن کوتاه	جهان چون جشن مریم گشت بر شاه
چو دشمن شد همه کاری به کامست	یکی آب از پس دشمن تمام است
به شیرین چند چربی ها فرستاد	به روغن نرم کرد آهن ز پولاد
بت فرمانبرش فرمان پذیرفت	که دردی داشت کان درمان پذیرفت
به خسرو پیش از آتش بود پندار	کزان نیکوترش باشد طلب کار
فرستد مهد و در کاوینش آورد	به مهد خود عروس آیینش آورد
به دفترها عتاب آغاز می کرد	عتابش بیش می شد ناز می کرد
متاع نیکوی بر کار می دید	بها می کرد چون بازار می دید
متاع از مشتری باید روائی	به دیده قدر گیرد روشنائی
ز بهر سود خود این پند بنیوش	متاعی کان بنخرند از تو مفروش
در آن دیدست دولت سودمندی	که چون یابی روائی در نبندی
ملک دم داد و شیرین دم نمی خورد	ز ناز خویش موئی کم نمی کرد
چو عاجز گشت از آن ناز به خروار	نهاد اندیشه را بر چاره کار
که یاری مهربان آرد فرا چنگ	به رهواری همی راند خر لنگ
سرو کاری ز بهر خویش گیرد	سر از کاری دگر در پیش گیرد

ز هر قومی حکایت باز نگیرد مرد زیرک کار خود سست
می‌جست

صفت داد و دهش خسرو

جهان خسرو که تا گردون کمر بست	کله داری چنو بر تخت ننشست
به روز بار کو را رای بودی	به پیشش پنج صف بر پای بودی
نخستین صف توانگر داشت در پیش	دویم صف بود حاجتگار و درویش
سوم صف جای بیماران بی‌زور	همه رسته به موئی از لب گور
چهارم صف به قومی متصل بود	که بند پایشان مسمار دل بود
صف پنجم گنه کاران خونی	که کس کس را نپرسیدی که چونی
به پیش خونیان ز امیدواری	مثال آورده خطر رستگاری
ندا برداشته دارنده بار	که هر صف زیر خود بینند زنهار
توانگر چون سوی درویش دیدی	شمار شکر بر خود بیش دیدی
چو در بیمار دیدی چشم درویش	گرفتی بر سلامت شکر در پیش
چو دیدی سوی بندی مرد بیمار	به آزادی نمودی شکر بسیار
چو بر خونی فتادی چشم‌بندی	گشادی لب به شکر به پسندی
چو خونی دیدی امید رهائی	فزودی شمع شکرش روشنائی
در خسرو همه ساله بدین داد	چو مصر از شکر بودی شکر آباد

* * *

به می بنشست روزی بر سر تخت	بدین حرقت حریفی کرد با بخت
به گرداگرد تخت طاق‌دیش	دهان تاجداران خاک لیش
همه تمثال‌های آسمانی	رصد بسته بر آن تخت کیانی
ز میخ ماه تا خرگاه کیوان	درو پرداخته ایوان بر ایوان
کواکب را ز ثابت تا به سیار	دقایق با درج پیموده مقدار
به ترتیب گهرهای شب افروز	خبر داده ز ساعات شب و روز

از آن تخت آسمان را تخته بر خواند	شناسائی که انجم را رصد راند
هزاران جام کیخسرو ز برداشت	کسی کو تخت خسرو در نظر داشت
بر او شاهی نه شه صاحبقرانی	چنین تختی نه تختی کاسمانی
چو شیر ار شیر باشد عنبرین موی	چو پیلی گر بود پیل آدمی روی
ثریا تأثری خوانی نهاده	زمین تا آسمان رانی گشاده
فلک را حلقه بد بر درگهش نام	ارم را خشک بد در مجلسش جام
سر کیسه به برگ گندنا بند	بزرگی بایدت دل در سخا بند
سرو کارش به بدبختی گراید	درم داری که از سختی در آید
خراجش میستان و خرج میکن	به شادی شغل عالم درج میکن
و گر بدهی و نستانی تو دانی	چنین میده چنان کش میستانی
به تنهائی جهان را خورد نتوان	جهانداری به تنها کرد نتوان
که تنها خوار تنها میر باشد	بداند هر که با تدبیر باشد
که تنها خور چو دریا تلخ خوی است	مخور تنها گرت خود آجوی است
به کار دیگران پا جمع کردن	به باید خویشان را شمع کردن
نیرزد گنج دنیا رنج دنیا	ببین قارون چه برد از گنج دنیا
چو از دستت رود رنجی عظیم است	به رنج آید به دست این خود سلیم است
تهی دستی شرف دارد بدین گنج	چو آید رنج باشد چون شود رنج
به گنج افشانی از خورشید بگذشت	ملک پرویز کز جمشید بگذشت
چو خاکش گنج و او چون گنج خاکی	بدش با گنج دادن خندهناکی
خورش با کاسه دادی باده با جام	دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام

کشیده مایده یک میل در میل	مگس را گاو دادی پشه را پیل
ز حلواها که بودی گرد خوانش	ندانستی چه خوردی میهمانش
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی	ندانم چند چندان که خواهی
چو بزمش بوی خوش را ساز دادی	صبا وام ریاحین باز دادی
به هنگام بخور عود و عنبر	خراج هند بودی خرج مجمر
چو خورد خاص او بر خوان رسیدی	گوارش تا به خوزستان رسیدی
کبابی تر بخوردی اول روز	بر او سوده یکی در شب افروز
ز بازرگان عمان در نهانی	بده من زر خریده زر کانی
شنیدم کز چنان در باشد آرام	رطوبت‌های اصلی را در اندام
یک اسب بور از رق چشم نوزاد	معطر کرده چون ریحان بغداد
ز شیر مادرش چوپان بریده	به شیر گوسفندش پروریده
بفرمودی تنوری بستن از سیم	که بودی خرج او دخل یک اقلیم
در او ده پانزده من عود چون مشک	بسوزاندی بجای هیمة خشک
چو بریان شد کباب خوانش این بود	تنور و آتش و بریانش این بود
به خوان زر نهادندی فرا پیش	هزار و هفتصد مثقال کم بیش
بخوردی زان نواله لقمه‌ای چند	چو مغز پسته و پالوده قند
نظر کردی به محتاجان درگاه	کجا چشمش در افتادی ز ناگاه
بدو بخشیدی آن زرینه خوان را	تنور و هر چه آلت بودی آن را
زهی خوانی که طبّاخان نورش	چنین نانی بر آرند از تنورش
دگر روزی که خوان لاجوردی	گرفتی از تنور صبح زردی

همان پیشینه رسم آغاز کردی	تنور و خوانی از نوساز کردی
همه روز این شگرفی بود کارش	همه عمر این روش بود اختیارش
چو وقت آمد نماند آن پادشائی	به کاری نامد آن کار و کیائی
شرف خواهی به گرد مقبلان گرد	که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار	نسیمش بوی مشک آرد به بازار
دگر آهو که خاشاکست خوردش	بجای مشک خاشاک است گردش
پدر کز من روانش باد پر نور	مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بی‌دولتان بگریز چون تیر	سرا در کوی صاحب دولتان گیر
چو صبحت گر شبی باید به از روز	چراغ از مشعل روشن برافروز
بهای در بزرگ از بهر این است	کز اول با بزرگان همنشین است

شنیدن خسرو اوصاف شکر اسپهانی را

به آیین جهانداران یکی روز	به مجلس بود شاه مجلس افروز
به عزم دست بوسش قاف تا قاف	کمر بسته کلهداران اطراف
نشسته پیش تختش جمله شاهان	ز چین تا روم و از ری تا سپاهان
ز سالار ختن تا خسرو زنگ	همه بر یاد خسرو باده در چنگ
چو دوری چند می در داد ساقی	نماند از شرم شاهان هیچ باقی
شهنشه شرم را برقع برافکند	سخن لختی به گستاخی در افکند
که خوبانی که در خورد فریشند	ز عالم در کدامین بقعه بیشند
یکی گفتا لطافت روم دارد	لطف گنج است و گنج آن بوم دارد
یکی گفت از ختن خیزد نکوئی	فسانه است آن طرف در خو بروئی
یکی گفت ارمن است آن بوم آباد	که پیرکهای او باشد پر یزاد
یکی گفتا که در اقصای کشمیر	ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سزای بزم شاهان	شکر نامی است در شهر سپاهان
به شکر بر ز شیرینیش بیداد	وزو شکر به خوزستان به فریاد
به زیر هر لبش صد خنده بیشست	لبش را چون شکر صد بنده بیشست
قبا تنگ آید از سروش چمن را	درم واپس دهد سبمش سمن را
رطب پیش دهانش دانه ریز است	شکر بگذار کو خود خانه خیز است
چو بر دارد نقاب از گوشه ماه	بر آید ناله صد یوسف از چاه
جز این عیبی ندارد آن دلارام	که گستاخی کند با خاص و با عام
به هر جائی چو باد آرام گیرد	چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد	که آنکس خان و مان را در نیازد

کسی کاو را شبی گیرد در آغوش	نگردد آن شبش هرگز فراموش
ملک را در گرفت آن دلنوازی	اساسی نو نهاد از عشق بازی
فرس می‌خواست بر شیرین دواند	به ترکی غارت از ترکی ستاند
برد شیرینی قندی به قندی	گشاید مشکل بندی ببندی
به گوهر پایه گوهر شود خرد	به دیبا آب دیبا را توان برد
سرش سودای بازار شکر داشت	که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
نه دل می‌دادش از دل راندن او را	نه شایست از سپاهان خواندن او را
در این اندیشه صابر بود یکسال	نه شد واقف کسی برحسب آن حال

* * *

پس از سالی رکاب افشاند بر راه	سوی ملک سپاهان راند بنگاه
فرود آمد به نزهت گاه آن بوم	سوادی دید بیش از کشور روم
گروهی تازه روی و عشرت افروز	به گاه خوشدلی روشن‌تر از روز
نشاط آغاز کرد و باده می‌خورد	غم آن لعبت آزاده می‌خورد
نهفته باز می‌پرسید جایش	به دست آورد هنجار سرایش
شبی برخاست تنها با غلامی	ز بازار شکر برخاست کامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد	سپاهان قصر شیرینی دگر شد
حلاوت‌های عیش آن عصر می‌داشت	که شکر کوی و شیرین قصر می‌داشت
به در بر حلقه زد خاموش خاموش	برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید زیبا روی بر در	نمودار جهانداریش در سر
فرود آوردش از شب‌دیز چون ماه	فرس را راند حالی بر علف گاه
چو مهمانان به ایوانش درون برد	بدان مهمان سر از کیوان برون برد

ملک چون بر بساط کار بنشست	درستی چند را بر کار بشکست
اجازت داد تا شکر بیاید	به مهمان بر ز لب شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب	دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
شکر نامی که شکر ریزد او بود	نباتی کز سپاهان خیزد او بود
ز گیسو نافه نافه مشک می بیخت	ز خنده خانه خانه قند می ریخت
چو ویسه فتنه‌ای در شهد بوسی	چو دایه آیتی در چابلوسی
کنیزان داشتی رومی و چینی	کز ایشان هیچ را مثلی نه بینی
همه در نیم شب نوروز کرده	به کار عیش دست‌آموز کرده
نشست و باده پیش آورد حالی	بتی یارب چنان و خانه خالی
نه می در آبگینه کان سمنیر	در آب خشک می کرد آتش تر
گلایی را به تلخی راه می داد	به شیرینی بدست شاه می داد
نشسته شاه عالم مهترانه	شکر برداشته چون مه ترانه
پیایی رطل‌ها پرتاب می کرد	ملک را شهر بند خواب می کرد
چو نوش باده از لب نیش برداشت	شکر برخاست شمع از پیش برداشت
به عنری کان قبول افتاد در راه	برون آمد ز خلوت خانه شاه
کنیزی را که هم بالای او بود	به حسن و چابکی همتای او بود
در او پوشید زر و زیور خویش	فرستاد و گرفت آن شب سر خویش
ملک چون دید کامد نازنینش	ستد داد شکر از انگبینش
در او پیچید و آن شب کام دل راند	به مصروعی بر افسونی غلط خواند
ز شیرینی که آن شمع سحر بود	گمان افتاد او را کان شکر بود

کنیز از کار خسرو ماند مدهوش	که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکوئی	فسونگر بود وقت نغز گوئی
ز هر کس کو به بالا سروری داشت	سری و گردنی بالاتری داشت
به خوش مغزی به از بادام تر بود	به شیرین استخوانی نیشکر بود
شبی که اسب نشاطش لنگ رفتی	کم این بودی که سی فرسنگ رفتی
هر آن روزی که نصفی کم کشیدی	چهل من ساغری دردم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست	به دستان از ملک دستوری خواست
به نزدیک شکر شد کام و ناکام	به شکر باز گفت احوال بادام
هر آنچ از شاه دید او را خبر داد	نهانیهای خلوت را به در داد
بدان تا شکر آگه باشد از کار	بگوید هر چه پرسد زو جهاندار
شکر برداشت شمع و در شد از در	که خوش باشد به یک جا شمع و شکر
ملک پنداشت کان هم بستر او بود	کنیزک شمع دارد شکر او بود
بپرسیدش که تا مهمان پرستی	به خلوت با چو من مهمان نشست
جوابش داد کای از مهران طاق	ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه چیزیت هست از خوبروئی	ز شیرین شکری و نغز گوئی
یکی عیب است اگر ناپد گرانت	که بوئی در نمک دارد دهانت
نمک در مردم آرد بوی پاکی	تو با چندین نمک چون بوی ناکی
به سوسن بوی شه گفتا چه تدبیر	سمنبر گفت سالی سوسن و سیر
ملک چون رخت از آن بتخانه بر بست	گرفت آن پند را یکسال در دست
بر آن افسانه چون بگذشت سالی	مزاج شه شد از حالی به حالی

برآوردش درخت سیر سوسن	به زیرش رام شد دوران توسن
به شکر باز بازاری برآراست	شبی بر عادت پارینه برخاست
به شیرینی رسد هر کو شکر یافت	همان شیرینی پارینه دریافت
پدید آمد نشان بوس و بازی	چو دوری چند رفت از عیش سازی
به جفتی دیگر از خود کرد طاقش	همان جفته نهاد آن سیم ساقش
به امید شکر پالوده می خورد	ملک نقل دهان آلوده می خورد
ملک پرسید باز آن نوش لب را	چو لشگر بر رحیل افتاد شب را
بدین رغبت کسی در بر کشیدت؟	که چون من هیچ مهمانی رسیدت؟
که پارم بود یاری چون تو در بر	جوابی شکرینش داد شکر
تو خوشبوئی ازین به چون توان بود	جز آن کان شخص را بوی دهان بود
ببین عیب جمال خویشتن نیز	ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز
کز آن عیب این نکوئی زشت نامست	پرسیدش که عیب من کدامست
که یکساعت ز نزدیکان نه‌ای دور	جوابش داد کان عیب است مشهور
چو گیتی را همه کس عشق بازی	چو دور چرخ با هر کس بسازی
چرا هر لحظه بر شاخی نشینی	نگارین مرغی ای تمثال چینی
که هر ساعت کنی بازی به تیغی	غلاف نازکی داری دریغی
چه پنداری کزین شکر کسی خورد؟	جوابش داد شکر کای جوانمرد
که تا من زنده‌ام بر مهر خویشم	به ستاری که ستر اوست پیشم
نه درم را کسی در دور سفته است	نه کس با من شبی در پرده خفته است
که در خلوت تو با ایشان نشینی	کنیزان منند اینان که بینی

بلی من باشم آن کاول درآیم	به می بنشینم و عشرت فزایم
ولی آن دلستان کاید در آغوش	نه من چون من بتی باشد قصب پوش
چو بشنید این سخن شاه از زیانش	بدین معنی گواهی داد جانش
دری کو را بود مهر خدائی	دهد ناسفته گی بروی گوائی

* * *

چو بر زد آتش مشرق زبانه	ملک چون آب شد زانجا روانه
بزرگان سپاهان را طلب کرد	وزیشان پرششی زان نوش لب کرد
به یک رویه همه شهر سپاهان	شدند آن پاکدامن را گواهان
که شکر همچنان در تنگ خویش است	نیازرده گلی بر رنگ خویش است
متاع خویشتن دربار دارد	کنیزی چند را بر کار دارد
سمندش گر چه با هرکس به زین است	سنان دور باشش آهنین است
عجوزان نیز کردند استواری	عروشش بکر بود اندر عماری
ملک را فرخ آمد فال اختر	که از چندین مگس چون رست شکر
فرستاد از سرای خویش خواندش	به آیین زناشوئی نشاندهش
نسفته در دریائیش را سفت	نگین لعل را یاقوت شد جفت
سوی شهر مداین شد دگر بار	شکر با او به دامنهای شکر بار
به شکر عشق شیرین خوار می کرد	شکر شیرینی بر کار می کرد
چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه	بنوش آباد شیرین شد دگر راه
شکر در تنگ شه تیمار می خورد	ز نخلستان شیرین خار می خورد
شه از سودای شیرین شور در سر	گدازان گشته چون در آب شکر
چو شمع از دوری شیرین در آتش	که باشد عیش موم از انگبین خوش

کسی کز جان شیرین باز ماند	چه سود ار در دهن شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین	بچربد بر شکر حلوائ شیرین
چمن خاکست چون نسرين نباشد	شکر تلخ است چون شیرین نباشد
مگو شیرین و شکر هست یکسان	ز نی خیزد شکر شیرینی از جان
چو شمع شهد شیرین بر فروزد	شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
شکر گر چاشنی در جام دارد	ز شیرینی حلوت وام دارد
ز شیرینی بزرگان ناشکینند	به شکر طفل و طوطی را فریبند
هر آبی کان بود شیرین بسازد	شکر چون آب را ببند گدازد
ز شیرین تا شکر فرقی عیان است	که شیرین جان و شکر جای جان است
پریروئی است شیرین در عماری	پرند او شکر در پرده‌داری
بداند این قدر هر کش تمیز است	که شکر بهر شیرینی عزیز است
دلش می‌گفت شیرین بایدم زود	که عیشم را نمی‌دارد شکر سود
یخ از بلور صافی تر به گوهر	خلاف آن شد که این خشک است و آن تر
دیگر ره گفت نشکیم ز شیرین	چه باید کرد با خود جنگ چندین
گرم سنگ آسیا بر سر بگردد	دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
به سر کردم نگردانم سر از یار	سری دارم مباح از بهر این کار
دیگر ره گفت که این تدبیر خام است	صبوری کن که رسوائی تمام است
مرا آن به که از شیرین شکیم	نه طفلم تا به شیرینی فریم
به باید در کشیدن میل را میل	که کس را کار برناید به تعجیل
مرا شیرین و شکر هر دو در جام	چرا بر من به تلخی گردد ایام

ز بس ملاحبان کشتی غریق است	دلم با این رفیقان بی‌رفیق است
مشو بر نردبان جز پایه پایه	نمی‌خواهی که زیر افقی چو سایه
که از نایافتن رنجی سرانجام	چنان راغب مشو در جستن کام
فتوحی بر فتوح خویش یابی	طمع کم دار تا گر بیش یابی
مراد مردم از مردی بر آید	دل آن به کز در مردی در آید
زنی شد با زنان کردن زبونی	به صبرم کرد باید رهنمونی
زنی کردن زنی کردن کدام است؟	به مردان بر زنی کردن حرام است
که آهویی کند بر من دلیری	مرا دعوی چه باید کرد شیری
نه بر پشم کسان بر پشم خویشم	اگر خود گوسپندی رند و ریشم
چو پيله در گلیم خویش خفتم	چو پیلان را ز خود با کس نگفتم
کزو خسرو نه کیخسرو کشد ناز	چنان در سر گرفت آن ترک طناز
ورش خانه دهی گنجینه جوید	چو کرد ار دل ستاند سینه جوید
طمع برد و طمع طاعون برآرد	دلم را گر فراقش خون برآرد
نگوید کس که سکبا بر طیب است	ز معشوقه وفا جستن غریب است
که خیز استغفرالله خون به ریزش	مرا هر دم بر آن آرد ستیزش
چو آزردم تمام آزارم او را	من این آزارم تا کی دارم او را
میازار ار بیازاری نکو زن	به گیلان در نکو گفت آن نکوزن
چنانش زن که هرگز برنخیزد	مزن زن راولی چون بر ستیزد
که راز خویش را محرم ندانست	دل شه چاره آن غم ندانست
دل بیگانه هم بیگانه باشد	دل آن محرم بود کز خانه باشد

مهل بیگانه را در خانه خویش	چو دزدیده نخواهی دانه خویش
که پنداری که دشمن‌تر کسی اوست	چنان گو راز خود با بهترین دوست
نه با اغیار با محرم‌ترین یار	مگو ناگفتنی در پیش اغیار
که باشد در پس دیوارها گوش	به خلوت نیزش از دیوار میپوش
مده خاطر بدان یعنی میندیش	و گر نتوان که پنهان داری از خویش
که نندیشیده به ناگفتنی راز	میندیش آنچه نتوان گفتنش باز
که ناید شحنة در شمشیربازی	در این مجلس چنان کن پرده‌سازی
سزد گر بزم سلطان را نشاید	سرودی کان بیابان را نشاید
بضاعت را به کس بی‌مهر مسپار	اگر دانا و گر نادان بود یار
که نارد در شکوهت جز شکستی	مکن با هیچ بد محضر نشستنی
کز او آن بر که کشتی چشم داری	درختی کار در هر گل که کاری
زوا گفتن ترا نیکو شود نام	سخن در فرجه‌ای پرور که فرجام
چو وجهی بد بود زان بد بیندیش	اگر صد وجه نیک آید فرا پیش
بدین حرف‌شناسی نیک و بد را	به چشم دشمنان بین حرف خود را
به در پیراهنی در نیک نامی	چو دوزی صد قبا در شادکامی

تنها ماندن شیرین و زاری کردن وی

ملک دانسته بود از رای پر نور	که غم پرداز شیرین است شاپور
به خدمت خواند و کردش خاص درگاه	ز تنهائی مگر تنگ آید آن ماه
چو تنها ماند ماه سرو بالا	فشاند از نرگسان لولوی لالا
به تنگ آمد شبی از تنگ حالی	که بود آن شب بر او مانند سالی
شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر	گران جنبش چو زاغی کوه بر پر
شبی دم سرد چون دلهای بی‌سوز	برات آورده از شبهای بی‌روز
کشیده در عقابین سیاهی	پر و متقار مرغ صبح گاهی
دهل زن را زده بر دستها مار	کواکب را شده در پایها خار
فتاده پاسبان را چوبک از دست	جرس جنبان خراب و پاسبان مست
سیاست بر زمین دامن نهاده	زمانه تیغ را گردن نهاده
زناشوئی به هم خورشید و مه را	رحم بسته به زادن صبح گه را
گرفته آسمان را شب در آغوش	شده خورشید را مشرق فراموش
جنوبی طالعان را بیضه در آب	شمالی پیکران را دیده در خواب
زمین در سر کشیده چتر شاهی	فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
سواد شب که برد از دیدها نور	بذات‌النعمش را کرده ز هم دور
ز تاریکی جهان را بند بر پای	فلک چون قطب حیران مانده بر جای
جهان از آفرینش بی‌خبر بود	مگر کان شب جهان جای دگر بود
سر افکنده فلک دریا صفت پیش	ز دامن در فشانده بر سر خویش
به در دزدی ستاره کرده تدبیر	فرو افتاده ناگه در خم قیر
بمانده در خم خاکستر آلود	از آتش خانه دوران پر دود

فلک در زیر او چون آب در کاه	مجره بر فلک چون کاه بر راه
که گرداند به کف هندو زنی پیر	ثریا چون کفی جو بد به تقدیر
نه مرغان رانشاط پر فشانای	نه موبد را زبان زند خوانی
چو واقع بود طایر پر فکنده	بریده بال نسرین پرنده
ستاده زنگی با دور باشی	به هر گام از برای نور پاشی
خروس پیرهزن را غول برده	چراغ بیوهزن را نور مرده
خروس خانه بردارد علی الله	شنیدم گر به شب دیوی زند راه
خروسی را نبود آواز تکبیر	چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر
چراغش چون دل شب تیره مانده	دل شیرین در آن شب خیره مانده
که می کرد از ملالت با جهان جنگ	ز بیماری دل شیرین چنان تنگ
که شب باشد هلاک جان بیمار	خوش است این داستان در شان بیمار
ز بیماری بتر بیمار داری	بود بیمای شب جان سپاری
شب است این یا بلانی جاودانه	زبان بگشاد و می گفت ای زمانه
چو زنگی آدمی خواری است گوئی	چه جای شب؟ سیه ماری است گوئی
چو زنگی خود نمی خندد یکی بار	از آن گریان شدم کین زنگی تار
که امشب چون دگر شبها نگردي	چه افتاد ای سپهر لاجوردی
نفیر من خسک در پا شکستت	مگر دود دل من راه بستت
نه از نور سحر بینم نشانی	نه زین ظلمت همی یابم امانی
ندارم دین اگر دین داری ای شب	مرا بنگر چه غمگین داری ای شب
مرا یا زود کش یا زود شو روز	شبا امشب جوانمردی بیاموز

چرا بر جای ماندی چون سیه میغ	بر آتش می‌روی یا بر سر تیغ
دهل زن را گرفتم دست بستند	نه آخر پای پروین را شکستند
من آن شمع که در شب زنده داری	همه شب می‌کنم چون شمع زاری
چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش	که باشد شمع وقت سوختن خوش
گره بین بر سرم چرخ کهن را	به باید خواند و خندید این سخن را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی	بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نه‌ای ای مرغ شب گیر	چرا بر ناوری آواز تکبیر
و گر آتش نه‌ای صبح روشن	چرا نایی برون بی‌سنگ و آهن
در این غم بد دل پروانه وارش	که شمع صبح روشن کرد کارش

* * *

نکو ملکی است ملک صبحگاهی	در آن کشور بیابی هر چه خواهی
کسی کو بر حصار گنج ره یافت	گشایش در کلید صبح گه یافت
غرض‌ها را حصار آنجا گشایند	کلید آنجاست کار آنجا گشایند
در آن ساعت که باشد نشو جانها	گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هر که او باشد برومند	شود گویا به تسبیح خداوند
اگر مرغ زبان تسبیح خوان است	چه تسبیح آرد آن کو بی زبانتست
در آن حضرت که آن تسبیح خوانند	زبان بی‌زبانان نیز دانند

* * *

چو شیرین کیمیای صبح دریافت	از آن سیماب کاری روی بر تافت
شکیبانش مرغان را پر افشاند	خروس الصبر مفتاح الفرج خواند
شبستان را به روی خویشتن رفت	به زاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان	چو روزم بر جهان پیروز گردان

شبی دارم سیاه از صبح نومید	درین شب رو سپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاک شیر مردان	برین غم چون نشاطم چیر گردان
ندارم طاقت این کوره تنگ	خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنگ
توئی یاری رس فریاد هر کس	به فریاد من فریاد خوان رس
ندارم طاقت تیمار چندین	اغثنی یا غیاث المستغیثین
به آب دیده طفلان محروم	بسوز سینه پیران مظلوم
به بالین غریبان بر سر راه	به تسلیم اسیران در بن چاه
به داور داور فریاد خواهان	به یارب یارب صاحب گناهان
بدان حجت که دل را بنده دارد	بدان آیت که جان را زنده دارد
به دامن پاکی دین پرورانت	به صاحب سری پیغمبرانت
به محتاجان در بر خلق بسته	به مجروحان خون بر خون نشسته
به دور افتادگان از خان و مانها	به واپس ماندگان از کاروانها
به وردی کز نوآموزی بر آید	به آهی کز سر سوزی بر آید
به ریحان نثار اشکریزان	به قرآن و چراغ صبح خیزان
به نوری کز خلائق در حجاب است	به انعامی که بیرون از حساب است
به تصدیقی که دارد راهب دیر	به توفیقی که بخشد واهب خیر
به مقبولان خلوت برگزیده	به معصومان آلایش ندیده
به هر طاعت که نزدیک صواب است	به هر دعوت که پیشست مستجاب است
به آن آه پسین کز عرش پیشست	بدان نام مهین کز شرح بیشست
که رحمی بر دل پر خونم آور	وزین غرقاب غم بیرونم آور

اگر هر موی من گردد زبانی	شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی‌زبانی خفته باشم	ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو آن هستی که با تو کیستی نیست	توئی هست آن دگر جز نیستی نیست
توئی در پرده وحدت نهانی	فلک را داده بر در قهرمانی
خداوندیت را انجام و آغاز	نداند اول و آخر کسی باز
به درگاه تو در امید و در بیم	نشاید راه بردن جز به تسلیم
فلک بر بستی و دوران گشادی	جهان و جان و روزی هر سه دادی
اگر روزی دهی ور جان ستانی	تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی
به توفیق توام زین گونه بر پای	برین توفیق توفیقی برافزای
چو حکمی راند خواهی یا قضائی	به تسلیم آفرین در من رضائی
اگر چه هر قضائی کان تو رانی	مسلم شد به مرگ و زندگانی
من رنجور بی‌طاقت عیارم	مده رنجی که من طاقت ندارم
ز من ناید به واجب هیچ کاری	گر از من ناید آید از تو باری
به انعام خودم دلخوش کن این بار	که انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی	و گر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد بسیار از دل پاک	چو آب چشم خود غلتید بر خاک
فراخی دادش ایزد در دل تنگ	کلیدش را بر آورد آهن از سنگ
جوان شد گلین دولت دیگر بار	ز تلخی رست شیرین شکر بار
نیایش در دل خسرو اثر کرد	دلش را چون فلک زیر و زبر کرد

رفتن خسرو سوی قصر شیرین به بهانه شکار

کز او تاراج باشد خیل غم را	چو عالم بر زد آن زرین علم را
ز طالع تهمت تقصیر برخاست	ملک را رغبت نخحیر برخاست
شهنشه سوی صحرا رفت بیرون	به فالی چون رخ شیرین همایون
زمین چون آسمان از جای برخاست	خروش کوس و بانگ نای برخاست
دلیران رخت در صحرا کشیدند	علمداران علم بالا کشیدند
پیاده در رکابش تاجداران	برون آمد مهین شهنسواران
ز دیگر سو سپهسالار قیصور	ز یکسو دست در زین بسته فغفور
کلاه کیقبادی کژ نهاده	کمر در بسته و ابرو گشاده
رکابش کرده مه را حلقه در گوش	نهاده غاشیه‌اش خورشید بر دوش
چو لختی ابر کافتد بر سر ماه	درفش کاویانی بر سر شاه
به گرد اندر شده زرین حصارش	کمر شمشیرهای زرنگارش
به یک میدان کسی را پیش و پس راه	نبود از تیغها پیرامن شاه
زبان گاو برده زهره شیر	در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر
فلک را دور باش از دور می‌گفت	دهان دور باش از خنده می‌سفت
چو بر مشکین حصاری برجی از زر	سواد چتر زرین باز بر سر
نبودی جای سوزن جز سر تیغ	گر افتادی سر یکسو زن از میغ
ز گیتی چشم بد را کرده مهجور	نفیر چاوشان از دور شو دور
ادب کرده زمین را چند فرسنگ	طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ
هوا را از روا رو دم گرفته	زمین از بار آهن خم گرفته
روانه صدصد از هر سو جدائی	جنیبت کش و شاقان سرائی

غریو کوس‌ها بر کوه‌ه پیل	گرفته کوه و صحرا میل در میل
ز حلقوم دراهای درفشان	مشبک‌های زرین عنبرافشان
صد و پنجاه سقا در سپاهش	به آب گل همی شستند راهش
صد و پنجاه مجمر دار دلکش	فکنده بویهای خوش در آتش
هزاران طرف زرین طوق بسته	همه میخ درستکها شکسته
بدان تا هر کجا کو اسب راند	به هر کامی درستی باز ماند
غریبی گر گذر کردی بر آن راه	بدانستی که کرد آنجا گذر شاه
بدین آیین چو بیرون آمد از شهر	به استقبالش آمد گردش دهر
شده بر عارض لشکر جهان تنگ	که شاهنشاه کجا می‌دارد آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر	که خواهم کرد روزی چند نخجیر
چو در نالدین آمد طبلک باز	در آمد مرغ صیدافکن به پرواز
روان شد در هوا باز سبک پر	جهان خالی شد از کبک و کیوتر
یکی هفته در آن کوه و بیابان	نرسند از عقابینش عقابان
پیاپی هر زمان نخجیر می‌کرد	به نخجیری دگر تدبیر می‌کرد
بنه در یک شکارستان نمی‌ماند	شکارافکن شکارافکن همی راند
وز آنجا همچنان بر دست زیرین	رکاب افشاند سوی قصر شیرین
وز آنجا همچنان بر دست زیرین	رکاب افشاند سوی قصر شیرین
به یک فرسنگی قصر دلارام	فرود آمده چو باده در دل جام
شب از عنبر جهان را کله می‌بست	زمستان بود و باد سرد می‌جست
زمین کز سردی آتش داشت در زیر	پرند آب را می‌کرد شمشیر

نشايد کرد با سرما دلیری	اگر چه جای باشد گرمسیری
به من عنبر به خرمن عود سوزند	ملک فرمود کانش بر فروزند
هوا می کرد خود کافور باری	به خورانگیز شد عود قماری
غنود از اول شب تا سحرگاه	به آسایش توانا شد تن شاه
ز عشق روز شب را جان بر آمد	چو لعل آفتاب از کان بر آمد
خناق شب کبودش کرد چون نیل	فلک سرمست بود از پویه چون پیل
فلک را سرخی از اکحل گشادند	طبییان شفق مدخل گشادند
نشاط آغاز کرد از بامدادان	ملک ز آرامگه برخاست شادان
نماند از شادمانی هیچ باقی	نبیذی چند خورد از دست ساقی
تقاضای مرادش در بر افتاد	چو آشوب نبیذش در سر افتاد
سوی قصر نگارین راند سرمست	برون شد مست و بر شبدیز بنشست
غلامی چند خاص الخاص با او	دل از مستی شده رقااص با او
که اینک خسرو آمد بی نقیبان	خبر کردند شیرین را رقیبان
وزان پرواز بی هنگام ترسید	دل پاکش ز ننگ و نام ترسید
رقیبی چند را بر در نشستن	حصار خویش را در داد بستن
یکی خون زر که بی حد بدشمارش	به دست هر یک از بهر نثارش
یکی میدان بساط افکند بر راه	ز مقراضی و چینی بر گذرگاه
گلاب افشانند و خود چون عود می سوخت	همه ره را طراز گنج بر دوخت
نهاده گوش بر در دیده بر راه	به بام قصر بر شد چون یکی ماه
بر او از خون نشانده دیدهبانی	ز هر نوک مژه کرده سنائی

بر آمد گردی از ره توتیا رنگ	که روشن چشم ازو شد چشمه در سنگ
برون آمد ز گرد آن صبح روشن	پدید آمد از آن گلخانه گلشن
در آن مشعل که برد از شمعها نور	چراغ انگشت بر لب مانده از دور
خدنگی رسته از زین خدنگش	که شمشاد آب گشت از آب و رنگش
مرصع پیکری در نیمه دوش	کلاه خسروی بر گوشه گوش
رخی چون سرخ گل نو بر دمیده	خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس به دستش	به خوشخوابی چو نرگس‌های مستش
گلش زیر عرق غواص گشته	تذروش زیر گل رقاص گشته
کمربندان به گردش دسته بسته	بدست هر یک از گل دسته دسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست	ز پای افتاده و شد یکباره از دست
ز بیهوشی زمانی بی‌خبر ماند	به هوش آمد به کار خویش در ماند
که گر نگذارم اکنون در وثاقتش	ندارم طاقت زخم فراقش
و گر لختی ز تندی رام کردم	چو ویسه در جهان بدنام کردم
بکوشم تا خطا پوشیده باشم	چو نتوانم نه من کوشیده باشم؟
چو شاه آمد نگهبانان دویدند	زر افشانند و دیباها کشیدند
بسا ناگشته را کز در در آرند	سپهر و دور بین تا در چه کارند
ملک بر فرش دیباهای گلرنگ	جنیبت راند و سوی قصر شد تنگ
دری دید آهنین در سنگ بسته	ز حیرت ماند بر در دل شکسته
نه روی آنکه از در باز گردد	نه رای آنکه قفل انداز گردد
رقیبی را به نزد خویشان خواند	که ما را نازنین بر در چرا ماند

چه تلخی دید شیرین در من آخر	چرا در بست ازینسان بر من آخر
درون شو گونه شاهنشاه غلامی	فرستادست نزدیکت پیامی
که مهمانی به خدمت می‌گراید	چه فرمائی در آید یا نیاید
تو کاندل لب نمک پیوسته داری	به مهمان بر چرا در بسته داری
درم بگشای کاخر پادشاهم	به پای خویشتن عذر تو خواهم
تو خود دانی که من از هیچ رایی	ندارم با تو در خاطر خطائی
بباید با منت دمساز گشتن	ترا نادیده نتوان بازگشتن
و گر خواهی که اینجا کم نشینم	رها کن کز سر پایت ببینم
بدین زاری پیامی شاه می‌گفت	شکر لب می‌شنید و آه می‌گفت
کنیزی کاردان راگفت آن ماه	به خدمت خیز و بیرون رو سوی شاه
فلان شش طاق دیبا را برون بر	بزن با طاق این ایوان برابر
ز خار و خار خالی کن میانش	معطر کن به مشک و زعفرانش
بساط گوهرین دروی بگستر	بیار آن کرسی شش پایه زر
بنه در پیشگاه و شقه در بند	پس آنگه شاه را گو کای خداوند
نه ترک این سرا هندوی این بام	شهنشه را چنین دادست پیغام
پرستار تو شیرین هوس جفت	به لفظ من شهنشه را چنین گفت
که گر مهمان مائی ناز منمائی	به هر جا کت فرود آرم فرود آی
صواب آن شد ز روی پیش بینی	که امروزی درین منظر نشینی
من آیم خود به خدمت بر سر کاخ	زمین بوسم به نیروی تو گستاخ
بگوئیم آنچه ما را گفت باید	چو گفتیم آن کنیم آنگه که شاید

کنیز کاردان بیرون شد از در	برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
همه ترتیب کرد آیین زربفت	فرود آورد خسرو را و خود رفت
رخ شیرین ز خجلت گشته پر خوی	که نزل شاه چون سازد پیایی
چو از نزل زرافشانی بپرداخت	ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت
بدست چاشنی گیری چو مهتاب	فرستادش ز شربت های جلاب
پس آنکه ماه را پیرایه بر بست	نقاب آفتاب از سایه بر بست
فرو پوشید گلناری پرندی	بر او هر شاخ گیسو چون کمندی
کمندی حلقه وار افکنده بر دوش	ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش
حمایل پیکری از زر کانی	کشیده بر پرندی ارغوانی
سر آغوشی بر آمده به گوهر	به رسم چینیان افکنده بر سر
سیه شعری چو زلف عنبرافشان	فرود آویخت بر ماه درفشان
بدین طاوس کرداری همائی	روان شد چون تذروی در هوائی
نشاط دلبری در سر گرفته	نیازی دیده نازی در گرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان	زمین بوسید شه را چون غلامان
گشاد از گوش گوهرکش بسی لعل	سم شبذیز را کرد آتشین نعل
همان صد دانه مروارید خوشاب	به فرق افشان خسرو کرد پرتاب

دیدن خسرو شیرین را و سخن گفتن با شیرین

چمن کرد از دل آن سرو سهی را	چو خسرو دید ماه خرگهی را
بهشتی وار در بر خلق بسته	بهشتی دید در قصری نشسته
ز کرسی خواست افتادن سوی خاک	ز عشق او که یاری بود چالاک
برابر دست خود بوسید و بنشست	به عیاری ز جای خویش برجست
ز پرسش کرد بر شیرین شکر ریز	زبان بگشاد با عذری دلاویز
سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد	که دایم تازه باش ای سرو آزاد
فلک در سایه سرو بلندت	جهان روشن به روی صبح خندت
خجل کردی مرا از مردمی ها	دلم را تازه کرد این خرمی ها
رهم کردی چو مهد خویش زیبا	ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا
فکندی لعل ها در نعل شبذیر	ز نعلکهای گوش گوهر آویز
به رخ بر رشته لعل کشیدی	ز بس گوهر که در نعلم کشیدی
به رویت شادم ای شادی به رویت	همین باشد نثار افشان کویت
ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر	به من در ساختی چون شهد با شیر
خطا دیدم نگارا یا خطا بود	ولی در بستنت بر من چرا بود
تو رفتی چون فلک بالا نشستی	زمین وارم رها کردی به پستی
که در جنس سخن رعنائی هست	نگویم بر توام بالائی هست
چار در بایدت بستن بدینسان	نه مهمان توام؟ بر روی مهمان
که جز تو نیستش جان و جهانی	نشاید بست در بر میهمانی
به مهمان بهترک زین باز بینند	کریمانی که با مهمان نشینند
که نزدیکت نباشد آمدن خوش	مگر ماهی تو یا حورای پیروش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار	که دایم باد دولت بر جهاندار
فلک بند کمر شمشیر بادت	تن پیل و شکوه شیر بادت
سری کز طوق تو جوید جدائی	مباد از بند بیدادش رهائی
به چشم نیک بینادت نکو خواه	مبادا چشم بد را سوی تو راه
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت	کنیزان ترا بالا بود رخت
علم گشتم به تو در مهربانی	علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن گردم که از راه تو آید	اگر گرد تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب کلاهی	نشسته بر سریر پادشاهی
من ار عشقت بر آورده فغانی	به بامی بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان عام دارند	به خدمت هندوئی بر بام دارند
من آن ترک سیه چشمم بر این بام	که هندوی سپیدت شد مرا نام
و گر بالای مه باشد نشستم	شهنشه را کمینه زیر دستم
دگر گفתי که آنان کار جمندند	چنین بر روی مهمان در نیندند
نه مهمانی توئی باز شکاری	طمع داری به کبک کوهساری
و گر مهمانی اینک دامت جای	من اینک چون کنیزان پیش بر پای
به صاحب ردی و صاحب قبولی	نشاید کرد مهمان را فضولی
حدیث آنکه در بستم روا بود	که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور	ز تهمت رای مردم کی بود دور
ترا بایست پیری چند هشیار	گزین کردن فرستادن بدین کار
مرا بردن به مهد خسرو آیین	شبستان را به من کردن نو آیین

چو من شیرین سواری زینی ارزد	عروسی چون شکر کلوینی ارزد
تو می‌خواهی مگر کز راه دستان	به نقلاب خوری چون نقل مستان
به دست آری مرا چون غافلان مست	چو گل بوئی کنی اندازی از دست
مکن پرده دری در مهد شاهان	ترا آن بس که کردی در سپاهان
تو با شکر توانی کرد این شور	نه با شیرین که بر شکر کند زور
شکر ریز ترا شکر تمام است	که شیرین شهد شد وین شهد خام است
دو لختی بود در یک لخت بستند	ز طاووس دو پر یک پر شکستند
دو دلبر داشتن از یکدلی نیست	دو دل بودن طریق عاقلی نیست
سزاوار عطار شد دو پیکر	تو خورشیدی تو را یک برج بهتر
رها کن نام شیرین از لب خویش	که شیرینی دهانت را کند ریش
تو از عشق من و من بی‌نیازی	به من بازی کنی در عشقبازی
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم	ترا آن بس که بردی نیزه در روم
چو سلطان شو که با یک گوی سازد	نه چون هندو که باده گوی بازد
زده گوئی بده سوئیست ناورد	ز یک گوئی به یک گوئی رسد مرد
مرا از روی تو یک قبله در پیش	ترا قبله هزار از روی من بیش
اگر زیبا رخی رفت از کنارت	ازو زیباتر اینک ده هزارت
ترا مشکوی مشکین پر غزالان	میفکن سگ بر این آهوی نالان
ز دور اندازی مشکوی شاهم	که در زندان این دیر است چاهم
شوم در خانه غمناکی خویش	نگه دارم چو گوهر پاکی خویش
گل سر شوی ازین معنی که پاکست	بسر برمی‌کنندش گرچه خاکست

بیاساید همه شب مرغ و ماهی	ثنیاسایم من از جانم چه خواهی
منم چون مرغ در دامی گرفته	دری در بسته و بامی گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند	به تنهائی چو عنقا گشته خرسند
تو در خرگاه و من در خانه تنگ	ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ
چو من با زخم خو کردم درین خار	نه مرهم باد در عالم نه گلزار
دور روز عمر اگر داد است اگر دود	چنان کش بگذرانی بگذرد زود
بلی چون رفت باید زین گذرگاه	ز خارا به بریدن تا ز خرگاه
برین تن گو حمایل بر فلک بست	به سرهنگی حمایل چون کنی دست
به گوری چون بری شیر از کنارم	که شیرینم نه آخر شیر خوارم
نه آن طفلم که از شیرین زبانی	به خرمائی کلیجم را ستانی
درین خرمن که تو بر تو عتابست	به یک جو با منت سالی حسابست
چو زهره ارغونوی را که سازم	بیازارم نخست آنگه نوازم
چو آتش گرچه آخر نور پاکم	به اول نوبت آخر دودناکم
نخست آتش دهد چرخ آنگهی آب	به حال تشنگان در بین و دریاب
به فیاضی که بخشد با رطب خار	که بی‌خارم نیابد کس رطب‌وار
رطب بی‌استخوان آبی ندارد	چو مه بی‌شب و من شیرینم ای شاه
بسی هم صحبتت باشد درین پوست	ولیکن استخوان من مغزم ای دوست
تو در عشق من از مالی و جاهی	چه دیدی جز خداوندی و شاهی
کدامین ساعت از من یاد کردی	کدامین روزم از خود شاد کردی
کدامین جامه بر یادم دریدی	کدامین خواری از بهرم کشیدی

کدامین پیک را دادی پیامی کدامین شب فرستادی سلامی
تو ساغر می‌زدی با دوستان شاد قلم شاپور می‌زد تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر باره جهاندار از سر مهر	به گلرخ گفت کای سرو سمن چهر
طبر خون با سهی سروت قرین باد	طبرزد با طبر خون همنشین باد
دهان جز من از جام لبیت دور	سر جز من ز طوق غبغبت دور
عتابت گرچه زهر ناب دارد	گذر بر چشمه نوشاب دارد
نمی‌گویم که بر بالا چرائی	بلا منمای چون بالا نمائی
سهی سرو ترا بالا بلند است	به بالاتر شدن نادلپسند است
نثاری را که چشمم می‌فشاند	کدامین منجنیق آنجا رساند
مرا بر قصر کش یک میل بالا	نثار اشک بین یک پیل بالا
چو بر من گنج قارون می‌فشاندی	چو قارونم چرا در خاک ماندی
دل اینجا در کجا خواهم گشادن	تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
ثجو حلقه گر بیابم بر درت بار	درت را حلقه می‌بوسم فلکوار
شوم چون حلقه در طرق بر دوش	خطا گفتم که چون در حلقه در گوش
مکن بر من جفا کز هیچ راهی	ندارم جز وفاداری گناهی
و گر دارم گناه آن دل رحیم است	گناه آدمی رسم قدیم است
همه تندی مکن لختی بیارام	رها کن توسنی چون من شدم رام
شبانای پیشه کن بگذار گرگی	مکن با سر بزرگان سر بزرگی
نشاید خوی بد را مایه کردن	بزرگان را چنین بی‌پایه کردن
چو خاک انداختی بر آستانم	نه آنگاهیت خاک‌انداز خوانم؟
مگو کز راه من چون فتنه برخیز	چو برخیزم تو باشی فتنه‌انگیز
مکن کاین ظلم را پرواز بینی	گر از من نی ز گیتی باز بینی

نه هر خوانی که پیش آید توان خورد	نه هر چ از دست برخیزد توان کرد
نه هر دستی که تیغ نیز دارد	به خون خلق دست آویز دارد
من این خواری ز خود بیم نه از تو	گناه از بخت بد بیم نه از تو
جرس بی وقت جنبانید کوسم	دهل بی وقت زد بانگ خروسم
وگر نه در دمه سوزم که دیدی	چنین روزی بدین روزم که دیدی
غلط گفتم که عشقست این نه شاهی	نباشد عشق بی فریاد خواهی
بکن چندان که خواهی ناز بر من	مزن چون راندگان آواز بر من
اگر بر من به سلطانی کنی ناز	بگو تا خط به مولائی دهم باز
اگر گوشم بگیری تا فروشی	کنم در بیعت بیعت خموشی
و گر چشمم کنی سر پیش دارم	پس این چشم دگر در پیش آرم
کمر بندیت را بیم به خونم	کله داریت را دانم که چونم
اگر گردم سرم بر خنجر از تو	به سر گردم نگردانم سر از تو
مرا هم جان توئی هم زندگانی	گر آخر کس نمی داند تو دانی
به هشیاری و مستی گاه و بیگاه	نکردم جز خیالت را نظرگاه
کسی جز من گر این شربت چشیدی	سر و کارش به رسوائی کشیدی
به خلوت جامه از غم می دریدم	به زحمت جامه نو می بریدم
بدان تا لشگر از من برنگردد	بنای پادشاهی در نگردد
نه رندی بوده ام در عشق رویت	که طنابوری به دست آیم به کویت
جهانداور منم در کار سازی	جهاندار از کجا و عشق بازی
ولی چون نام زلفت می شنیدم	به تاج و تخت بوئی می خریدم

به تن با دیگری خرسند بودم	ز دل تا جان ترا در بند بودم
به فتوای کژی آبی نخوردم	برون از راستی کاری نکردم
اگر گامی زدم در کامرانی	جوان بودم چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر	گشاد ز درج لال تنگ شکر
روان کرد از عقیق آن نقش زیبا	سخن‌هائی نگارین‌تر ز دیبا
کزان افزون که دوران جهانست	شب و روز و زمین و آسمانست
جهانداور جهاندار جهان باد	زمانه حکم کش او حکمران باد
به فراشی کواکب در جنابش	به سرهنگی سعادت در رکابش
مرا در دل ز خسرو صد غبار است	ز شاهی بگذر آن دیگر شمار است
هنوزم ناز دولت مینمائی	هنوز از راه جباری در آئی
هنوزت در سر از شاهی غرور است	دریغا کاین غرور از عشق دور است
تو از عشق من و من بی نیازی	ترا شاهی رسد یا عشقبازی
درین گرمی که باد سرد باید	دل آسانست با دل درد باید
نیاز آرد کسی کو عشق باز است	که عشق از بی‌نیازان بی‌نیاز است
نسازد عاشقی با سرفرازی	که بازی برنتابد عشق بازی
من آن مرغم که بر گل‌ها پریدم	هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملک بانوی سقلاب	کنون دژ بانوی شیشه‌ام چو جلاب
چو سیزه لب به شیر برف شستم	چو گل بر چشمه‌های سرد رستم
درین گور گلین و قصر سنگین	به امید تو کردم صبر چندین
چو زر پالودم از گرمی کشیدن	فسردم چون یخ از سردی چشیدن
نه دستی کین جرس بر هم توان زد	نه غمخواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا پنداشتم یار	همه جائی ترا خواندم وفادار
تو هرگز در دلم جائی نکردی	چو دلداران مدارائی نکردی

که جان کردم به شمشیر تو تسلیم	مرا دیگر ز کشتن کی بود بیم
حسابش خاک بهتر داند از سنگ	ترازو بر زمین چون یابد آهنگ
وگر نه بینم از خود آنچه بینم	گرم عقلی بود جائی نشینم
که بر شاید گرفت از وی شماری	گر از من خود نیاید هیچ کاری
که هم تیری نشانم بر نشانه	زنم چندان تظلم در زمانه
بود در بند محنت مانده ناشاد	چرا باید که چون من سرو آزاد
هنوزم در سر از شوخی شغب هاست	هنوزم در دل از خوبی طرب هاست
هنوزم چشم چون ترکان مستند	هنوزم هندوان آتش پرستند
هنوزم در دریائی نسفته است	هنوزم غنچه گل ناشکفته است
هنوزم آب در جوی جوانیست	هنوزم لب پر آب زندگانیست
کمینه خیل تاشم کبر و ناز است	رخم سر خیل خوبان طراز است
ولیعهد شکر در یتیمم	ولی نعمت ریاحین را نسیمم
مه نو بیندم دیوانه گردد	چراغ از نور من پروانه گردد
گل رویم ز روی گل برد رنگ	عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ
ز نخ بر خود زند نارنج بغداد	ترنج غبغبم را گر کنی یاد
سبد واپس برد سیب سپاهان	چو سیب رخ نهم بر دست شاهان
دلی بستانم و صد جان ببخشم	به هر در کز لب و دندان ببخشم
غزالان از من آموزند بازی	من آرم در پلنگان سرفرازی
ز مژگان زهر پالاید نه تریاک	گوزن از حسرت این چشم چالاک
خراج گردنم بر گردن آرد	گر آهو یک نظر سوی من آرد

به نازی روم را در جستجویم	به بوئی باختن در گفتگویم
بهار انگشت کش شد در نکوئی	هر انگشتم و صد چون است گوئی
بدین تری که دارد طبع مهتاب	نیارد ریختن بر دست من آب
چو یاقوتم نبیذ خام گیرد	برشوت با طبرزد جام گیرد
بهشت از قصر من دارد بسی نور	عیار از نار پستانم برد حور
به غمزه گرچه ترکی دل ستانم	به بوسه دل نوازی نیز دانم
ز بس کاورده ام در چشم هانور	ز ترکان تنگ چشمی کرده ام دور
ز تنگی کس به چشمم در نیاید	کسی با تنگ چشمان بر نیاید
چو بر مه مشگ را زنجیر سازم	بسا شیرا کزو نخجیر سازم
چو لعلم با شکر ناورد گیرد	تو مرد آر آنگهی نامرد گیرد
شکر همشیره دندان من شد	وفا هم شهری پیمان من شد
جهانی ناز دارم صد جهان شرم	دری در خشم دارم صد در آرم
لب لعلم همان شکر فشانست	سر زلفم همان دامن کشانست
ز خوش نقلی که می در جام ریزم	شکر در دامن بادام ریزم
اگرچه نار سیمین گشت سبیم	همان عاشق کش عاقل فریم
رخم روزی که بفروزد جهان را	به زرنیخی فروشد ارغوان را
ز رعنائی که هست این نرگس مست	نیالاید به خون هر کسی دست
چه شورشها که من دارم درین سر	چه مسکینان که من کشتم بر این در
برو تا بر تو نگشایم به خون دست	که در گردن چنین خونم بسی هست
نخورده زخم دست راست بردار	به دست چپ کند عشقم چنین کار

تو سنگین دل شدی من آه‌نین
چنان دل را نشاید جز چنین
جان

پاسخ خسرو شیرین را

ملک بار دگر گفت از دل افروز	به گفتن گفتن از ما می‌رود روز
مکن با من حساب خو بروئی	که صد ره خوبتر زانی که گوئی
فروغ چشمی ای دوری ز تو دور	چراغ صبحی ای نور علی نور
به دریا مانی از گوهر فشانی	ولی آب تو آب زندگانی
تو در آینه دیدی صورت خویش	به چشم من دری صدبار ازان بیش
ترا گر بر زبان گویم دلارام	دهانم پر شکر گردد بدین نام
گرت خورشید خوانم نیز هستی	که مه را بر فلک رونق شکستی
دل شکر دران تاریخ شد تنگ	که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ
سهی سرو آن زمان شد در چمن سست	که سیمین نار تو بر نارون رست
رطب و استخوان آن شب شکستند	که خرما ی لبث را نخل بستند
ارم را سکه رویت کلید است	وصالت چون ارم زان ناپدید است
قمر در نیکوی دل داده توست	شکر مولای مولا زاده توست
گلت چون با شکر هم خواب گردد	طبرزد را دهان پر آب گردد
به هر مجلس که شهادت خوان درارد	به صورتهای مومین جان در آرد
صدف چون بر گشاید کامراکام	کند در وام از آن دندان در فام
گر از یک موی خود نیمی فروشی	بخرم گر به اقلیمی فروشی
بدین خوبی که رویت رشک ما هست	مبین در خود که خودبینی گناهست
مبادا چشم کس بر خوبی خویش	که زخم چشم خوبی را کند ریش
مریز آخر چو بر من پادشاهی	بدین سان خون من در بی گناهی
اگر شاهی نشان گوهرت کو	و گر شیرینی آخر شکرت کو

رها کن جنگ و راه صلح بگشای	نفاق آمیز عذری چند بنمای
نه بد گفتم نه بد گوئیست کارم	و گر گفتم یکی را صد هزارم
اگر چه رسم خوبان تند خوئیست	نکوئی نیز هم رسم نکوئیست
خداوندان اگر تندی نمایند	به رحمت نیز هم لختی گرایند
مکن بیداد با یار قدیمی	که گر تندی نگارا هم رحیمی
چو باد از آتشم تا کی گریزی	نه من خاک توام؟ آبم چه ریزی
ز تو با آنکه استحقاق دارم	سر از طوق نوازش طاق دارم
همه دانندگان را هست معلول	که باشد مستحق پیوسته محروم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی	ز جان بگذر که جان پرور تو باشی
گر از بند تو خود جویم جدائی	ز بند دل کجا پیام رهائی
بس این اسب جفا بر من دواندن	گهم در خاک و گه در خون نشانندن
به شیرینی صلا در شهر دادن	به تلخی پاسخی چون زهر دادن
مرا سهل است کین بار آزمودم	مبارک باد بسیار آزمودم
بسا رخنه که اصل محکمی هاست	بسا انده که در وی خرمی هاست
جفا کردن نه بس فرخنده فالیست	مکن کامشب شبی آخر نه سالیست
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم	ترا خواهم بدین کار آمدستم
چو شمع از پای ننشینم بدین کار	که چون من هست شیرین جوی بسیار
همانا شمع از آن با آب دیده است	که او نیز از لب شیرین بریده است
گره بر دل چرا دارد نی قند	مگر کو نیز شیرین راست در بند
چرا نخل رطب بر دل خورد خار	مگر کو هم به شیرین شد گرفتار

همیدون شیر اگر شیرین نبودی به طفلی خلق را تسکین نبودی
به شیرینی روند این یک دو مسکین تو شیرینی و ایشان نیز شیرین؟

پاسخ دادن شیرین به خسرو

ز راه پاسخ آن ماه قصب پوش	ز شکر کرد شه را حلقه در گوش
گشاد از درج گوهر قفل یاقوت	رطب را قند داد و قند را قوت
مثالی داد مه را در سواری	براتی مشک و در پرده داری
ستون سرو را رفتن در آموخت	چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت
به خدمت بوسه زد بر گوشه بام	که باشد خشت پخته عنبر خام
چو نوبت داشت در خدمت نمودن	برون زد نوبتی در دل ربودن
نخستین گفت کای دارای عالم	بر آورده علم بالای عالم
ز چین تا روم در توقیع نامت	قدر خان بنده و قصر غلامت
نه تنها خاک تو خاقان چین است	چنینت چند خاکی بر زمین است
هران پالوده‌ای کو خود بود زرد	به چربی یا به شیرینی توان خورد
من آن پالوده روغن گذارم	که جز نامی ز شیرینی ندارم
بلی تا گشتم از عالم پدیدار	ترا بودم به جان و دل خریدار
نه پی در جستجوی کس فشردم	نه جز روی تو کس را سجده بردم
ندیدم در تو بوی مهربانی	بجز گردن کشی و دل گرانی
حساب آرزوی خویش کردن	به روی دیگران در پیش کردن
نه عشق این شهوتی باشد هوائی	کجا عشق و تو ای فارغ کجائی
مرا پیلی سزد کو را کنم بند	تو شاهی بر تو نتوان بیدق افکند
به مهمانی غزالی چون شود شیر	ز گنجکشی عقابی کی شود سیر
تو گر سروی و من پیش تو خاشاک	نه آخر هر دو هستیم از یکی خاک
سپند و عود بر مجمر یکی دان	بخور و دود و خاکستر یکی دان

مگس در پای پیلان کی کند سود	کبابی باید این خان را نمک سود
خوش آن باشد که دیگت را نسوزد	ز بانث آتشی خوش میفرورد
مراد خویشتن را برد خواهی	چو سیلی کامدی در حوض ماهی
بر این در خواه بنشین خواه برخیز	ز طوفان تو خواهم کرد پر هیز
چه باید چون نیابی بر فلک راه	کمند افکندنت بر قلعه ماه
به افسون ماه را در بر نگیری	به شب بازی فلک را در نگیری
سخن در گوش دریا گفت باید	در ناسفته را گر سفت باید
غلط گفتم در روزی فراخست	بر باغ ارم پوشیده شاخست
تو آتش نام آن آتش جوانی	من آب نام آب زندگانی
کز ایشان فتنه‌ها در عالم افتد	نخواهم آب و آتش در هم افتد
نگردم کز من او را بس بود بس	به ار تا زنده باشم گرد آنکس
ترا با شهد شیرین نیست کاری	برو هم با شکر میکن شکاری
مگر دندان که او خردش بخاید	شکر بوسی لب کس را نشاید
که شیرینی لبش را خانه خیز است	به شیرین بوسه را بازار تیز است
که از قصاب دور افتد قصب باف	به شیرین از شکر چندین وزن لاف
یکی ابریشم اندازد یکی سنگ	دو باشد منجنیق از روی فرهنگ
لب شیرین بود شکر شکن بس	به شکر نشکند شیرینی کس
ز شکر ساختی گلشکر خویش	ترا گر ناگواری بود از این بیش
شکار ماه کن یا صید ماهی	شکر خواهی و شیرین نیز خواهی
سر کوی شکر دانی کدامست	هوای قصر شیرینت تمامست

من از خون جگر باریدن خویش	نپردازم بسر خاریدن خویش
نیاید شه پرستی دیگر از من	پرستاری طلب چابکتر از من
بیاد من که باد این یاد بدود	نوا خوش می‌زنی گر نگسلد رود
به تندی چند گوئی با اسیران	تو میگو تا نویسندت دبیران
ز غم خوردن دلی آزاد داری	به دم دادن سری پرباد داری
چه باید با تو خون خوردن به ساغر	به دم فربه شدن چون میش لاغر
ز تو گر کار من بدگشت بگذار	خدائی هست کو نیکو کند کار
نشینم هم در این ویرانه وادی	بر انگیزم منادی بر منادی
که با شیرین چه بازی کرد پرویز	عروس اینجا کجا کرد او شکر ریز
بس آن یک ره که در دام او افتادم	هم از نرخ و هم از نام او افتادم
چو شد در نامها نامم شکسته	در بی‌نام و ننگان باد بسته
ز در بستن رقیبم رسته باشد	خزینه به که او در بسته باشد
ز قند من سمرها در جهانست	در قصرم سمرقندی از آنست
اگر بدر گشادن نیستم دست	توانم بر تو از گیسو رسن بست
گرم باید چو می در جامت آرم	به زلف چون رسن بر بامت آرم
ولی باد از رسن پایت ربود است	رسن بازی نمی‌دانی چه سود است
همان به کانچه من دیدم بداغت	نسوزم روغن خود در چراغت
ز جوش خون دل چون باز گفتم	شبت خوش باد و روزت خوش که رفتم
بگفت این و چو سرو از جای برخاست	جبین را کج گرفت و فرق را راست
پرند افشانند و از طرف پرندش	جهان پر شد ز قالبهای قندش

بدان آیین که خوبان را بود دست	ز نخدان می‌گشاد و زلف می‌بست
جمال خویش را در خز و خارا	به پوشیدن همی کرد آشکارا
گهی می‌کرد نسرین را قصب پوش	گهی می‌زد شقایق بر بناگوش
گهی بر فرق بند آشفته می‌بود	گره می‌بست و بر مه مشک می‌سود
به زیور راست کردن دیر میشد	که پایش بر سر شمشیر میشد
ز نیکو کردن زنجیر خلخال	نه نیکو کرد بر زنجیربان حال
ز گیسو گه کمر می‌کرد و گه تاج	بدان تاج و کمر شه گشته محتاج
شقایق بستنش بر گردن ماه	کمند انداخته بر گردن شاه
در آن حلواپزی کرد آتشی نرم	که حلوا را بسوزد آتش گرم
چو هر هفت آنچه بایست از نکوئی	بکرد آن خوبروی از خوبروئی
به شوخی پشت بر شه کرد حالی	ز خورشید آسمان را کرد خالی
در آن پیچش که زلفش تاب می‌داد	سرینش ساق را سیماب می‌داد
به گیسوی رسن‌وار از پس پشت	چو افعی هر که را می‌دید می‌کشت
بلورین گردنش در طوق سازی	بدان مشگین رسن می‌کرد بازی
دلی کز عشق آن گردن همی مرد	رسن در گردنش با خود همی برد
به رعنائی گذشت از گوشه بام	ز شاه آرام شد چون شد دلارام
بسی دادش به جان خویش سوگند	که تا باز آمد آن رعنائی دل‌بند
نشست و لولو از نرگس همی ریخت	بدان آب از جهان آتش برانگیخت
بهر دستان که دل شاید ربودن	نمود آنچ از فسون باید نمودن
عملهائی که عاشق را کند سست	عجب چست آید از معشوقه چست

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک چون دید ناز آن نیازی	سپر بفکند از آن شمشیر بازی
شکایت را به شیرینی نهان کرد	ز شیرینان شکایت چون توان کرد
به شیرین گفت کای چشم و چراغ	همای گلشن و طلوس باغ
سرم را تاج و تاجم را سریری	هم از پای افکنی هم دستگیری
مرا دلیر تو و دلداری از تو	ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز توئی کانجا کشم رخت	نه تاجی به ز تو کانجا زنم تخت
گرفتم کز من آزاری گرفتی	پی خونم چرا باری گرفتی
بدین دیری که آبی در کنارم	بدین زودی مکش لختی بدارم
نکو گفت این سخن دهقان به نمرود	که کشتن دیر باید کاشتن زود
چه خواهی عذر یا جان هر دو اینک	توانی عید و قربان هر دو اینک
مکن نازی که بار آرد نیازت	نوازش کن که از حد رفت نازت
به نومیدی دلم را بیش مشکن	نشاطم را چو زلف خویش مشکن
غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست	توئی و در تو غمخواری بسی نیست
غمی کان با دل نالان شود جفت	بهم سالان و هم حالان توان گفت
نشاید گفت با فارغ دلان راز	مخالف در نسازد ساز با ساز
فرو گیر از سربار این جرس را	به آسانی بر آرد این یک نفس را
جهان را چون من و چون تو بسی بود	بود با ما مقیم اربا کسی بود
ازین دروازه کو بالا و زیرست	نخواندستی که تا دیر است دیرست
فریب دل بس است ای دل فرییم	نوازش کن که از حد شد شکیم
بساز ای دوست کارم را که وقت است	ز سر بنشان خمارم را که وقت است

بس است این طاق ابرو ناگشادن	به طاقی با نطاقی وا نهادن
درفرخار بر فغفور بستن	به جوی مولیان بر پل شکستن
غم عالم چرا بر خود نهادی	رها کن غم که آمد وقت شادی
به روز ابر غم خوردن صوابست	تو شادی کن که امروز آفتابست
شبیخون بر شکسته چند سازی	گرفته با گرفته چند بازی
نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ	که وقت آشتی پیش آورد جنگ
خردمندی که در جنگی نهد پای	بماند آشتی را در میان جای
در این جنگ آشتی رنگی برانگیز	زمانی تازه شو تا کی شوی تیز
به روی دوستان مجلس برافروز	که تا روشن شود هم چشم و هم روز
به بستان آدمم تا میوه چینم	منه خار و خسک در آستینم
ز چشم و لب در این بستان پDRAM	گهی شکر گشائی گاه بادام
در این بستان مرا کو خیز و بستان	ترنج غیغب و نارنج پستان
سنان خشم و تیر طعنه تا چند	نه جنگ است این در پیکار دربند
تو ای آهو سرین نز بهر جنگی	رها کن برددان خوی پلنگی
فرود آی از سر این کبر و این ناز	فرود آورده خود را مینداز
در اندیش ار چه کبکت نازنین است	که شاهینی و شاهی در کمین است
هم آخر در کنار پستم افتی	به دست آئی و هم در دستم افتی
همان بازی کنم با زلف و خالت	که با من می‌کند هر شب خیالت
چه کار افتاده کاین کار اوفتاده	بدین در مانده چون بخت ایستاده
نه بوی شفقتی در سینه داری	نه حق صحبت دیرینه داری

گلیم خویشتن را هر کس از آب	تواند بر کشید ای دوست مشتتاب
چو دورت بینم از دمساز گشتن	رهم نزدیک شد در بازگشتن
اگر خواهی حسابم را دگر کن	ره نزدیک را نزدیکتر کن
گره بگشای ز ابروی هلالی	خزینه پر گهر کن خانه خالی
نخواهی کاریم در خانه خویش	مبارک باد گیرم راه در پیش
بدان ره کامدم دائم شدن باز	چنان کاول زدم دامن زدن ساز
به داروی فراموشی کشم دست	به یاد ساقی دیگر شوم مست
به جلاب دگر نوشین کنم جام	به حلوائ دگر شیرین کنم کام
ز شیرین مهر بردارم دگر بار	شکر نامی به چنگ آرم شکر بار
نبید تلخ با او می‌کنم نوش	ز تلخیهای شیرین گر کنم گوش
دلم در باز گشتن چاره ساز است	سخن کوتاه شد منزل دراز است

پاسخ دادن شیرین خسرو را

به خدمت شمسه خوبان خلخ	زمین را بوسه داد و داد پاسخ
که دایم شهریارا کامران باش	به صاحب دولتی صاحبقران باش
مبادا بی تو هفت اقلیم را نور	غبار چشم زخم از دولت دور
هزارت حاجت از شاهی روآباد	هزارت سال در شاهی بقآباد
کسی کو باده بر یادت کند نوش	گر آنکس خود منم بادت در آغوش
بس است این زهر شکر گون فشاندن	بر افسون خوانده‌ای افسانه خواندن
سخن‌های فسون‌آمیز گفتن	حکایت‌های بادانگیز گفتن
به نخجیر آمدن با چتر زرین	نهادن منتهی بر قصر شیرین
نباشد پادشاهی را گزند	زدن بر مستمندی ریشخندی
به صید اندر سگی توفیر کردن	به توفیر آهوئی نخجیر کردن
چو من گنجی که مهرم خاک نشکست	به سردستی نیایم بر سر دست
تو زین بازیچه‌ها بسیار دانی	وزین افسانه‌ها بسیار خوانی
خلاف آن شد که با من در نگیرد	گل آرد بید لیکن بر نگیرد
تو آن رودی که پایانت ندانم	چو دریا راز پنهانت ندانم
من آن خانیچه‌ام کابم عیانست	هر آنچم در دل آید بر زبانست
کسی در دل چو دریا کینه دارد	که دندان چون صدف در سینه دارد
حریفی چرب شد شیرین بر این بام؟	کزین چربی و شیرینی شود رام؟
شکر گفتاربت را چون نیوشم	که من خود شهد و شکر می‌فروشم
زبانی تیز می‌بینم دگر هیچ	جگرسوزی و جز سوز جگر هیچ
سخن تا کی ز تاج و تخت گوئی	نگوئی سخته اما سخت گوئی

سخن را تلخ گفتن تلخ رائیست	که هر کس را درین غار از دهائیست
سخن با تو نگویم تا نسنجم	نسنجیده مگو تا من نرنجم
قرار کارها دیر اوفتد دیر	که من آینه بردارم تو شمشیر
سخن در نیک و بد دارد بسی روی	میان نیک و بد باشد یکی موی
درین محمل کسی خوشدل نشیند	که چشم زاغ پیش از پس ببیند
سر و سنگست نام و ننگ زنه‌ار	مزن بر آبگینه سنگ زنه‌ار
سخن تا چند گوئی از سر دست	همانا هم تو مستی هم سخن مست
سخن کان از دماغ هوشمند است	گر از تحت‌الثری آید بلند است
سخنگو چون سخن ببخود نگوید	اگر جز بد نگوید بد نگوید
سخن باید که با معیار باشد	که پر گفتن خران را بار باشد
یکی زین صد که می‌گوئی رهی را	نگوید مطربی لشگر گهی را
اگر گردی به درد سر کشیدن	ز تو گفتن ز من یک یک شنیدن
گرت باید به یک پوشیده پیغام	بر آوردن توانی صد چنین کام
عروسی را چو من کردی حصاری	پس از عالم عروسی چشم داری
ببین در اشک مروارید پوشم	مکن بازی به مروارید گوشم
به آه عنبرینم بین که چونست	که عقد عنبرینه‌ام پر ز خونست
لب چون نار دانه بین چه خرد است	که نارم راز بستان دزد بر است
مگر بر فندق دستم زنی سنگ	که عناب لبم دارد دلی تتگ
مبارک رویم اما در عماری	مبارک بادم این پرهیزگاری
مکن گستاخی از چشمم بپرهیز	که در هر غمزه دارد دشنه تیز

هر آن موئی که در زلفم نهفته است	بر او ماری سیه چون قیر خفته است
ترا با من دم خوش در نگیرد	به قندیل یخ آتش در نگیرد
به طمع این رسن در چه نیفتم	به حرص این شکار از ره نیفتم
دلت بسیار گم می‌گردد از راه	درو زنگی ببايد بستن از آه
نبینی زنگ در هر کاروانی	ز بهر پاس می‌دارد فغانی
سحر تا کاروان نارد شباهنگ	نبندد هیچ مرغی در گلو زنگ
غلط رانی که ز خمه‌ات مطلق افتاد	بر ادهم می‌زدی بر ابلق افتاد
به هندوستان جنیبت می‌دواندی	غلط شد ره به بابل باز ماندی
به دریا می‌شدی در شط نشستی	به گل رغبت نمودی لاله بستی
به جان داروی شیرین ساز کردی	ولی روزه به شکر باز کردی
ترا من یار و آنگه جز منت یار؟	ترا این کار و آنگه با منت کار؟
مکن چندین بر این غمخوار خواری	که کردی پیش از این بسیار زاری
برو فرموش کن ده رانده‌ای را	رها کن در دهی وامانده‌ای را
چو فرزندی پدر مادر ندیده	یتیمانه به لقمه پروریده
چو غولی مانده در بیغوله گاهی	که آنجا نگذرد موری به ماهی
ز تو کامی ندیده در زمانه	شده تیر ملامت را نشانه
در این سنگم رها کن زار و بی زور	دگر سنگی برونه تا شود گور
چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ	بپوشد گرچه باشد ننگ بر ننگ
همان پندارم ای دلداز دلسوز	که افتادم ز شب‌دیز اولین روز
جوانمردی کن از من بار بردار	گل افشانی بس از ره خار بردار

گل افشاندن غبار انگیختن چند	نمک خوردن نمکدان ریختن چند
بس آن کز بهر تو بیچاره گشتم	ز خان و مان خویش آواره گشتم
مرا آن روز شادی کرد بدروود	که شیرین را رها کردی به شهروود
من مسکین که و شهر مداین	چه شاید کردن (المقدور کاین)
ترا مثل تو باید سر بلندی	چه برخیزد ز چون من مستمندی
چه آنجا کن کز او آبی برآید	رگ آنجا زن کز او خونی گشاید
بنای دوستی بر باد دادی	مگر کاکنون اساس نو نهادی
گلیم نو کز او گرمی نیاید	کهن گردد کجا گرمی فزاید
درختی کز جوانی کوژ برخاست	چو خشک و پیر گردد کی شود راست
قدم برداشتی و رنجه بودی	کرم کردی خدواندی نمودی
ولیک امشب شب در ساختن نیست	امید حجره وا پرداختن نیست
هنوز این زیربا در دیگ خامست	هنوز اسباب حلوا ناتمام است
تو امشب بازگرد از حکمرانی	به مستان کرد نتوان میهمانی
چو وقت آید که گردد پخته این کار	توانم خواندنت مهمان دگر بار
به عالم وقت هر چیزی پدید است	در هر گنج را وقتی کلید است
نبینی مرغ چون بی وقت خواند	بجای پرفشانی سر فشاند

پاسخ خسرو شیرین را

ز سر بیرون نخواهد کردن آن ناز	چو خسرو دید کان معشوق طنناز
فسون بردن به بابل کی کند سود	فسونی چند با خواهش بر آمود
چراغ دیده و شمع روانم	بلا به گفت کای مقصود جانم
دلم را جان و جان را زندگانی	سرم را بخت و بخت را جوانی
به بستوی تهی میکنم سرم چرب	چو گردون با دلم تا کی کنی حرب
مبارک مرده‌ای آزاد میکنم	به عشوه عاشقی را شاد میکنم
بدینسان عیب من تا چند گوئی	نبینی عیب خود در تند خوئی
به صد گونه کشد عیب کسان پیش	چو کوری کو نبیند کوری خویش
به خاک افکندیم در خون میفکن	ز لعل این سنگها بیرون میفکن
عفاک الله زهی تیمار داری	هلاکم کردی از تیمار خواری
ز یخ مهری چو آتش روی برتاب	شب آمد برف می‌ریزد چو سیماب
بدا روزا که این برف آب گیرد	مکن کامشب ز برفم تاب گیرد
که تا خاک درت بوسم فلکوار	یک امشب بر در خویشم بده بار
بدوزم دیده وانگه در تو بینم	به زانوی ادب پیشت نشینم
که دوزد چشم خود در خانه تو	ره آنکس راست در کاشانه تو
که یابی چشم او بر روزن خویش	مدان آن دوست را جز دشمن خویش
که خواهد بیشی اندر جاه و مالت	بر آنکس دوستی باشد حالالت
به خاکش ده که نرزد صحبتش خاک	رفیقی کو بود بر تو حسدناک
مدارم بیش ازین چون حلقه بر در	مکن جانا به خون حلق مرا تر
بهشت است این و در دوزخ عذابست	عذابم میدهی وان ناصوابست

به جز باغ بهشتش کس ندیده	بهشتی میوه‌ای داری رسیده
درخت میوه را ضایع مکن بر	بهشت قصر خود را باز کن در
سکندر تشنه لب بر آب حیوان	رطب بر خوان رطب‌خواری نه بر خوان
کمر در خدمت دیرینه دربند	درم بگشای و راه کینه دربند
غریبی را یک امشب بار دادن	و گر ممکن نباشد در گشادن
که حاجتمند برقع نیست خورشید	برافکن برقع از محراب جمشید
ببر جوشم که سر جوشم تو بردی	گر آشفته شدم هوشم تو بردی
که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست	مفرح هم تو دانی کرد بر دست
زبان در من کشی چون نیش زنبور؟	لبی چون انگبین داری ز من دور؟
که از قاقم نیاید خار پشته	مکن با این همه نرمی درشتی
به دیدار تو عشرت ساز گردهم	چنان کن کز تو دلخوش باز گردهم
به دیدار تو دل خشنود دارم	قدم گر چه غبارآلود دارم
به دشواری توانی عذر آن خواست	و گر بر من نخواهد شد دلت راست
چو فرهادش مکش در سنگ ساری	مکن بر فرق خسرو سنگ باری
به آزار سر خود دارد آهنگ	کسی کاندازد او بر آسمان سنگ
قفای گردنان بر گردن افتد	شکست سرکنی خون بر تن افتد
به من بازی مکن چون مهربازان	گذر بر مهر کن چون دلنوازان
نه هر کز دست شد زان دست باشد	نه هر عاشق که یابی مست باشد
خدا توبه دهدت زین دو رنگی	گهی با من به صلح و گه به جنگی
که نبود مار ماهی مار و ماهی	سپیدی کن حقیقت یا سیاهی

مگر کابین معشوقان چنین است	شدی بدخو ندانم کاین چه کین است
چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش	مرا تا بیش رنجانی که خاموش
شوی پستر چو شاگرد رسن تاب	ترا تا پیش‌تر گویم که بشتاب
دلست این دل نه پولاد است و نه سنگ	مزن چندین جراحت بر دل تنگ
که بد کاریست دشمن کامی ای دوست	به کام دشمنم کردی نه نیکوست
مکن چندین کجی در کار من راست	بده یک وعده چون گفتار من راست
نهان میسوز و میساز آشکارا	به رغم دشمنان بنواز ما را
که شیرین تلخ گردد چون شود شور	به شور انگیختن چندین مکن زور
که شیرینی به چربی سازگارست	بکن چربی که شیرینیت یارست
کنونت یافتم چون ابر بی‌آب	ترا در ابر می‌جستم چو مهتاب
چو در دست آمدی سوزنده بودی	چراغی عالم افروزنده بودی
چو نزدیک آمدی خود بودی آتش	گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش
زمین چون سخت گردد سنگ باشد	عتاب از حد گذشته جنگ باشد
نه یکسان روید از دستی ده انگشت	نه هر تیغی بود با زخم هم پشت
به از تو با کسی همساز گردم	توانم من کز اینجا باز گردم
نظر بر صحبت دیرینه دارم	ولیکن حق خدمت می‌گزارم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین باز لب را	که در گفت آورد شیرین رطب را
عقیق از تارک لیل برانگیخت	گهر می‌بست و مروارید می‌ریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت	به تو آراسته هم تاج و هم تخت
به نیروی تو بر بدخواه پیوست	علم را پای باد و تیغ را دست
به بالای تو دولت را قبا چست	به بازوی تو گردون را کمان سست
ز یارت بخت باد از بخت یاری	که پشتیبان پشت روزگاری
پس آنگه تند شد چون کوه آتش	به خسرو گفت کی سالار سرکش
تو شاهی رو که شه را عشقبازی	تکلف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کار آنکس	که معشوقیش باشد در جهان بس
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد	به نیکی کن غریبی مرده را یاد
مرا فرهاد با آن مهربانی	برادر خوانده‌ای بود آن جهانی
نه یکساعت به من در تیز دیده	نه از شیرین جز آوازی شنیده
بدان تلخی که شیرین کرد روزش	چو عود تلخ شیرین بود سوزش
از او دیدم هزار آرم دلسوز	که نشنیدم پیامی از تو یکروز
مرا خاری که گل باشد بر آن خار	به از سروی که هرگز نآورد بار
ز آهن زیر سر کردن ستونم	به از زرین کمر بستن به خونم
مسی کز وی مرا دستینه سازند	به از سیمی که در دستم گذارند
چراغی کو شیم را برفروزد	به از شمعی که رختم را بسوزد
بود عاشق چو دریا سنگ در بر	منم چون کوه دایم سنگ بر سر
به زندان مانده چون آهن درین سنگ	دل از شادی و دست از دوستان تنگ

مبادا تنگدل را تنگ دستی	که با دیوانگی صعب است مستی
چو مستی دارم و دیوانگی هست	حریفی ناید از دیوانه مست
قلم در کش به حرف دست سایم	که دست حرف گیران را نشایم
همان انگار کامد تند بادی	ز باغت برد برگی بامدادی
مرا سیلاب محنت در بدر کرد	تو رخت خویشتن برگیر و برگرد
من اینک مانده‌ام در آتش تیز	تو در من بین و عبرت گیر و بگریز
هوا کافور بیزی می نماید	هوای ما اگر سرد است شاید
چو ابر از شور بختی شد نمک بار	دل از شیرین شور انگیز بردار
هوا داری مکن شب را چو خفاش	چو باز جره خور روز روباش
شد آن افسانه‌ها کز من شنیدی	گذشت آن مهر بانیه‌ها که دیدی
شعیری زان شعار نو نماند است	و گر تازی ندانی جو نماند است
نه آن ترکم که من تازی ندانم	شکن کاری و طنازی ندانم
فلک را طنز که کوی من آمد	شکن خود کار گیسوی من آمد
دلت گر مرغ باشد پر نگیرد	دمت گر صبح باشد در نگیرد
اگر صد خواب یوسف داری از بر	همانی و همان عیسی و بس خر
گر آنگه می‌زدی یک حربه چون میغ	چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ
بدی دیلم کیائی برگزیدی	تبر بفروختی زوبین خریدی
برو کز هیچ روئی در نگنجی	اگر موئی که موئی در نگنجی
به زور و زرق کسب اندوزی خویش	نشاید خورد بیش از روزی خویش
گره بر سینه زن بی رنج مخروش	ادب کن عشوه را یعنی که خاموش

حلالی خور چو بازان شکاری	مکن چون کرکسان مردار خواری
مرا شیرین بدان خوانند پیوست	که بازیهای شیرین آرم از دست
یکی را تلختر گریانم از جام	یکی را عیش خوشتر دارم از نام
گلابم گر کنم تلخی چه باکست	گلاب آن به که او خود تلخ ناکست
نبیذی قاتلم بگذارم از دست	که از بویم بمانی سالها مست
چو نام من به شیرینی بر آید	اگر گفتار من تلخ است شاید
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز	رطب با استخوان به جوز با مغز
درشتی کردم نزار پستی است	بسا نرمی که در زیر درشتی است
گهر در سنگ و خرما هست در خار	وز اینسان در خرابی گنج بسیار
تحمل را بخود کن رهنمونی	نه چندان که بار آرد زبونی
زبونی کان ز حد بیرون توان کرد	جهودی شد جهودی چون توان کرد
چو خرگوش افکند در بردباری	کند هر کودکی بروی سواری
چو شاهین باز ماند از پریدن	ز گنجشکش لگد باید چشیدن
شتر کز هم جدا گردد قطارش	ز خاموشی کشد موشی مهارش
کسی کو جنگ شیران آزماید	چو شیر آن به که دندانان نماید
سگان وقتی که وحشت ساز گردند	ز یکدیگر به دندان باز گردند
پس آنکه بر زبان آورد سوگند	به هوش زیرک و جان خردمند
به قدر گنبد پیروزه گلشن	به نور چشمه خورشید روشن
به هر نقشی که در فردوس پاکست	به هر حرفی که در منشور خاکست
بدان زنده گه او هرگز نمیرد	به بیداری که خواب او را نگیرد

به دارائی که تن‌ها را خورش داد به معبودی که جان را پرورش داد
که بی کاوین اگر چه پادشاهی ز من برنایدت کامی که خواهی
بدین تندی ز خسرو روی برتافت ز دست افکند گنجی را که دریافت

بازگشتن خسرو از قصر شیرین

ز ناف مشک خود خود را رسن کرد	شبا هنگام کاهوی ختن گرد
بر این سیزه شدند آرامگه گیر	هزار آهو بره لبها پر از شیر
عتاب یار آهو چشم دیده	ملک چون آهوی نافه دریده
شده بارنده چون ابر بهاران	ز هر سو قطره‌های برف و باران
ز برف ارزیز بر دل می‌گدازید	ز هیبت کوه چون گل می‌گدازید
نقاب نقره بسته خنگ شب‌دیز	به زیر خسرو از برف درم ریز
به مشکین موی در نگرفت موئی	ز بانش موی شد وز هیچ روئی
به صد فرصت نشد یک نکته بر کار	بسی نالید تا رحمت کند یار
جوابش هر زمان خونریزتر بود	نفیرش گرچه هر دم تیزتر بود
از آن در شاه دل رنجور بگذشت	چو پاسی از شب دیجور بگذشت
ز دیده بر فرس خوناب ریزان	فرس می‌راند چون بیمار خیزان
رهی بی‌خویشتن بگرفته در پیش	سر از پس مانده میشد با دل ریش
نه دست آن که برد پای شب‌دیز	نه پای آنکه راند اسب را تیز
ز مروارید بر گل خوشه بسته	سرشک و آه راه ره توشه بسته
پدیدار آمدی یا کوه یا چاه	درین حسرت که آوخ گر درین راه
بماندی رختم این جا جاوادانه	مگر بودی درنگم را بهانه
گهی دستارچه بر دیده می‌بست	گهی می‌زد ز تندی دست بر دست
دلش می‌سوخت از گرمی چو خورشید	چو آمد سوی لشکرگاه نومید
بر آمد ماهتابی سخت روشن	درید ابر سیاه از سبز گلشن
کنار نوبتی را شقه بر بست	شهنشه نوبتی بر چرخ پیوست

نه از دل در جهان نظاره می‌کرد	بجای جامه دل را پاره می‌کرد
به آسایش نمودن سر نمی‌داشت	سر از زانوی حسرت بر نمی‌داشت
ندیم و حاجب و جاندار و دستور	همه رفتند و خسرو ماند و شاپور
به صنعت هر دم آن استاد نقاش	بر او نقش طرب بستی که خوش باش
زدی بر آتش سوزان او آب	به رویش در بخندیدی چو مهتاب
دلش دادی که شیرین مهربانست	بدین تلخی مبین کش در زیانست
اگر شیرین سر پیکار دارد	رطب دانی که سر با خار دارد
مکن سودا که شیرین خشم ریزد	ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد
مرنج از گرمی شیرین رنجور	که شیرینی به گرمی هست مشهور
ملک چون جای خالی دید از اغیار	شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تا چه رفت امروز با من	چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
چه بی‌شرمی نمود آن ناخدا ترس	چو زن گفתי کجا شرم و کجا ترس
کله چون نارون پیشش نهادم	به استغفار چون سرو ایستادم
تیر بر نارون گستاخ میزد	به دهره سرو بن را شاخ میزد
نه زان سرما نوازش گرم گشتش	نه دل زان سخت روئی نرم گشتش
زبانش سر بسر تیر و تیر بود	یکایک عذرش از جرمش بتر بود
بلی تیزی نماید یار با یار	نه تا این حد که باشد خار با خار
ز تیزی نیز من دارم نشانی	مرا در کالبد هم هست جانی
اگر هاروت بابل شد جمالش	و گر سر بابل هندوست خالش
ز بس سردی که چون یخ شد سرشتم	فسون هر دو را بر یخ نوشتم

من غمخواره می‌دانم که چونست	غمش را کز شکیبائی فرونست
بد همسایه را همسایه داند	سرشت طفل بد را دایه داند
نهفته کین و ظاهر مهربانی	مرا او دشمنی آمد نهانی
نپذیرفت و جدا شد هوش با او	چه خواهش کان نکردم دوش با او
بگفتم سالی و نشنید ماهی	سخنهای خوش از هر رسم و راهی
شکست و مومیائی هم نبخشید	شب آمد روشنائی هم نبخشید
وزو شیرین‌تری زیر فلک نیست	اگر چه وصل شیرین بی‌نمک نیست
نمک خوردن جگر خواری نیرزد	مرا پیوند او خواری نیرزد
به از پیش خسیسان داشتن دست	به زیر پای پیلان در شدن پست
از آن به کز وزغ زنه‌ار خواهی	به آب اندر شدن غرفه چو ماهی
به از حاجت به نزد ناسزاوار	به ناخن سنگ بر کندن ز کهسار
کسی کو خاک جوید خاک یابد	همه کس در در آب پاک یابد
چه بی‌روغن چراغی جان کنم جان	چرا در سنگ ریزه کان کنم کان
که بنشیند کلاغش بر کلوخی	چه باید ملک جان دادن به شوخی
که باشد همسر طاوس طاوس	مرا چون من کسی باید به ناموس

* * *

پس آنگه زد بر آتش آب کافور	نخستین خاک را بوسید شاپور
جوانمردیست عذرائگیز بودن	کز این تندى نباید تیز بودن
میان ناز و وحشت فرق باشد	ستیز عاشقان چون برق باشد
که شیرینی به گرمی هست مشهور	اگر گرمست شیرین هست معذور
ندارد لقمه بی‌استخوانی	نه شیرین خود همه خرما دهانی

ز سر بیرون مکن سودای شیرین	گرت سر گردد از صفرای شیرین
که چندان سر که در زیر شکر داشت	مگر شیرین از آن صفرا خبر داشت
از این صفرا و سودا دست مگذار	چو شیرینی و ترشی هست در کار
چنانک از سگ سگی وز شیر شیر	عجب ناید ز خوبان زود سیری
کلید گنج زرین آهنین است	شبه با در بود عادت چنین است
بباید ناز معشوقان کشیدن	به جور از نیکوان نتوان بریدن
عروسی کی بود بیرنگ و بی‌بوی	همه خوبان چنین باشند بدخوی
کدامین خط بود بی‌زخم پرگار	کدامین گل بود بی‌زحمت خار
چو مار آبی بود زخمش سلیمست	ز خوبان توسنی رسم قدیمست
قدم بر جای باید بود چون کوه	رهائی خواهی از سیلاب اندوه
اگر کوهی شوی کاهی نیززی	گر از هر باد چون کاهی بلرزی
که بوی عنبر از خامی برآید	به ار کامت به ناکامی برآید
که بر مه دست یازی کرد نتوان	بر آن مه ترکتازی کرد نتوان
که از روزن فرود آید چو مهتاب	زنست آخر در اندر بند و مشتاب
که چون دربندی از روزن در آیند	مگر ماه و زن از یک فن در آیند
نه دورست او ولی دانم صبورست	چه پنداری که او زین غصه دورست
ترا بر سایه او را بر سر افتد	گر از کوه جفا سنگی در افتد
ترا بر دامن او را بر دل آید	و گر خاری ز وحشت حاصل آید
شب آبستن بود تا خود چه زاید	یک امشب ار صبوری کرد باید
نماند آب دایم در یکی جوی	ندارد جاودان طالع یکی خوی

گهی باشد عزیزی گاه خواری	همه ساله نباشد کامکاری
نباید دولتی را داشتن سخت	بهر نازی که بر دولت کند بخت
به گردش گاه اول باز گردد	کجا پرگار گردش ساز گردد
کند آهستگی با کره خام	هر آن رایض که او توسن کند رام
که بروی هر که را خواهد نشانند	به صبرش عاقبت جایی رساند
که صبر آمد کلید کار بسته	به صبر از بند گردد مرد رسته
بخندد صبح چون شب تار گردد	گشاید بند چون دشوار گردد
مراد شه بدین زودی بر آید	امیدم هست کاین سختی سر آید
خرابی را به رفق آباد می‌کرد	بدین وعده ملک را شاد می‌کرد
چو اختر می‌گذشت او فال میزد	ز دولت بر رخ شه خال میزد

پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو

چنین آگاه کرد از صورت حال	همان صاحب سخن پیر کهن سال
به دل بر میزد از سنگین دلی سنگ	که چون بی‌شاه شد شیرین دلتنگ
به هر نوحه سرشگی تازه می‌ریخت	ز مژگان خون بی‌اندازه می‌ریخت
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان	چو مرغی نیم‌گشت افتادن و خیزان
ز دست دل به سر بر دست می‌زد	مژه بر نرگسان مست می‌زد
زمین را آب داد از چشم گریان	هوا را تشنه کرد از آه بریان
نه جای آنکه دل بر جای دارد	نه دست آنکه غم را پای دارد
از آن گستاخ روئینها خجل شد	چو از بی‌طاقتی شوریده دل شد
فرس گلگون و آب دیده گل‌رنگ	به گلگون بر کشید آن تنگدل تنگ
چو آبی بر سر آتش نشسته	برون آمد بر آن رخس خجسته
شبی تاریک چون ظلمات گیسوش	رهی باریک چون پرگار ابروش
خدا را در شب تاریک می‌خواند	تکاور بر ره باریک می‌راند
گرو برده ز چرخ لاجوردی	جهان پیمایش از گیتی نوردی
پی شب‌بیز شاهنشاه برداشت	به آیین غلامان راه برداشت
به گلگون آب دیده خاک تر کرد	بهر گامی که گلگونش گذر کرد
جنیبت راند تا خرگاه خسرو	همی شد تا به لشکرگاه خسرو
حمایل‌های سرهنگان گسسته	زبان پاسبانان دید بسته
ز پای افتاده مست خواب گشته	همه افیون خور مهتاب گشته
نمی‌دانست خود را چاره کردن	به هم بر شد در آن نظاره کردن
که می‌راند سواری پر تک از دور	ز درگاه ملک می‌دید شاپور

ملک را برده بود آن لحظه در خواب	به افسونها در آن تابنده مهتاب
نکرد آگه کسی را از غلامان	برون آمد سوی شیرین خرامان
پری گر نیستی اینجا چه گردی	بدو گفت ای پری پیکر چه مردی
و گر مار آید اینجا مور گردد	که شیر اینجا رسد بی‌زور گردد
سبک خود را ز گلگون اندر انداخت	چو گلرخ دید در شاپور بشناخت
فرا تر شد که گردد روشناسش	عجب در ماند شاپور از سپاسش
کله بر آسمان سر بر زمین زد	نظر چون بر جمال نازنین زد
که ما را توتیا شد خاک پایت	بپرسیدش که چون افتاد رایت
به لفظ مادگان لختی ستودش	پری پیکر نوازشها نمودش
حکایت کرد با او قصه خویش	گرفتش دست و یکسو برد از آن پیش
خجل گشتن پشیمانی فزودن	از آن شوخی و نادانی نمودن
سخن چون مرغ بی‌هنگام گفتن	وزان افسانه‌های خام گفتن
دلم در بند غم یکبارگی ماند	نمود آنگه که چون شه بارگی راند
که منزلها ز عقل آواره گشتم	چنان در کار خود بیچاره گشتم
کند وقت ضرورت گور شیری	وزان بیچارگی کردم دلیری
مرا در دست بدخواهی نیفکند	تو دولت بین که تقدیر خداوند
به حکم راست آمد راست آمد	چو این برخواسته برخواست آمد
به آمد را به تو تسلیم کردم	کنون خود را ز تو بی‌بیم کردم
برآور زانکه حاجتمند آنم	دو حاجت دارم و در بند آنم
جهان آواز نوشانوش گیرد	یکی شه چون طرب را گوش گبرد

نگوئی راز من شه را نهانی	مرا در گوشه تنها نشانی
جمال جان نوازش را ببینم	بدان تالهو و نوازش را ببینم
به کلوین سوی من ببند شهنشاه	دوم حاجت که گر یابد به من راه
بکن ترتیب تا ماند سیاهی	گر این معنی بجای آورد خواهی
سر خویش و سرای خویش گیرم	و گر نه تاره خود پیش گیرم
به صد سوگند شد پذیرفتگارش	چو روشن گشت بر شاپور کارش
در ایوان برد شیرین را چو پرویز	بر آخر بست گلگون را چو شب‌دیز
بر آمده به گوهر چون ثریا	دو خرگه داشتی خسرو مهیا
یکی پنهان ز بهر خواب کردن	یکی ظاهر ز بهر باده خوردن
سوی آن خوابگاه آورد شاپور	پریرخ را بسان پاره نور
برون آمد در خرگه فرو بست	گرفتش دست و بنشاندش بر آن دست
به خدمت کردن شه دل نهاده	به بالین شه آمد دل گشاده
زمانی شمع را می‌کرد روشن	زمانی طوف می‌زد گرد گلشن

* * *

جبین افروخته چون بر فلک ماه	ز خواب خوش در آمد ناگهان شاه
که‌ای من خفته و بختم تو بیدار	ستایش کرد بر شاپور بسیار
کز آن شادی به گردون سر کشیدم	به اقبال تو خوابی خوب دیدم
به دست آوردمی روشن چراغی	چنان دیدم که اندر پهن باغی
بکن تعبیر تا چون باشد این خواب	چراغم را به نور شمع و مهتاب
که چشم‌ت روشنی یابد بدان نور	به تعبیرش زبان بگشاد شاپور
بگیری در کنار آن نوش لب را	بروز آرد خدای این تیره شب را

بدین مژده بیا تا باده نوشیم	زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارائیم فردا مجلسی نو	به باده سالخورد و نرگسی نو
چو از مشرق بر آید چشمه نور	برانگیزد ز دریا گرد کافور
می کافور بو در جام ریزیم	وز این دریا در آن زورق گریزیم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت	چو نرگس در نشاط این سخن خفت

* * *

سحرگه چون روان شد مهد خورشید	جهان پوشید ز یورهای جمشید
برآمد دزدی از مشرق سبک دست	عروس صبح را زیور به هم بست
بجنباید مرغان را پر و بال	برآوردند خوبان بانگ خلخال
در آمد شهریار از خواب نوشین	دلش خرم شده زان خواب دوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی	که با او بود کوهی کم ز کاهی
بر آمد نوبتی را سر بر افلاک	نهان شد چشم بد چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی شصت بر شصت	ستاده خلق بر در دست بر دست
به سرهنگان سلطانی حمایل	درو درگه شده زرین شمایل
ز هر سو دیلمی گردن به عبوق	فرو هشته کله چون جعد منجوق
به دهلیز سراپرده سپاهان	حبش را بسته دامن در سپاهان
سپاهان حبش ترکان چینی	چو شب با ماه کرده همنشینی
صبا را بود در پائین اورنگ	ز تیغ تنگ چشمان رهگذر تنگ
طناب نوبتی یک میل در میل	به نوبت بسته بر در پیل در پیل
ز گرد کهای دو را دور بسته	مه و خورشید چشم از نور بسته
در این گرد ک نشسته خسرو چین	در آن دیگر فتاده شور شیرین

بساطی شاهوار افکنده زربفت	که گنجی برد هر بادی کز او رفت
ز خاکش باد را گنج روان بود	مگر خود گنج باد آورد آن بود
منادی جمع کرده همدمان را	برون کرده ز در نامحرمان را
نمانده در حریم پادشائی	وشاقی جز غلامان سرائی
ادب پرور ندیمانی خردمند	نشسته بر سر کرسی تنی چند
نهاده توده توده بر کرانه‌ها	ز یاقوت و زمرد نقل دانه‌ها
به دست هر کسی بر طرفه گنجی	مکمل کرده از عنبر ترنجی
ملک را زر دست افشار در مشت	کز افشردن برون می‌شد از انگشت
لبالب کرده ساقی جام چون نوش	پیاشی کرده مطرب نغمه در گوش
نشسته باربد بر ربط گرفته	جهان را چون فلک در خط گرفته
به دستان دوستان را کیسه پرداز	به زخمه زخم دلها را شفا ساز
ز دود دل گره بر عود می‌زد	که عودش بانگ بر داود می‌زد
همان نغمه دماغش در جرس داشت	که موسیقار عیسی در نفس داشت
ز دلها کرده در مجمر فروزی	به وقت عود سازی عود سوزی
چو بر دستان زدی دست شکرریز	به خواب اندر شدی مرغ شب‌آویز
بدانسان گوش بر ربط را بمالید	کز آن مالش دل بر بط بنالید
چو بر زخمه فکند ابرشیم ساز	در آورد آفرینش را به آواز
نکیسا نام مردی بود چنگی	ندیمی خاص امیری سخت سنگی
کز او خوشگوتری در لحن آواز	ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
ز رود آواز موزون او برآورد	غنا را رسم تقطیع او درآورد

نواهایی چنان چالاک می‌زد	که مرغ از درد پر بر خاک می‌زد
چنان بر ساختی الحان موزون	که زهره چرخ می‌زد گرد گردون
جز او کافزون شمرد از زهره خود را	ندادی یاری کس بارید را
در آن مجلس که عیش آغاز کردند	به یک جا چنگ و بربط ساز کردند
نوای هر دو ساز از بربط و چنگ	بهم در ساخته چون بوی با رنگ
ترنمشان خمار از گوش می‌برد	یکی دل داد و دیگر هوش می‌برد
به ناله سینه را سوراخ کردند	غلامان را به شه گستاخ کردند
ملک فرمود تا یکسر غلامان	برون رفتند چون کبک خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور	شدند آن دیگران از بارگه دور
ستای بارید دستان همی زد	به هشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چنگ را خوش کرده آغاز	فکنده ارغنون را زخمه بر ساز
ملک بر هر دو جان انداز کرده	در گنج و در دل باز کرده
چو زین خرگاه گردان دور شد شاه	بر آمد چون رخ خرگایان ماه
بگرد خرگاه آن چشمه نور	طوافی کرد چون پروانه شاپور
ز گنج پرده گفت آن هاتف جان	کز این مطرب یکی را سوی من خوان
بدین درگه نشانش ساز در چنگ	که تا بر سوز من بردارد آهنگ
به حسب حال من پیش آورد ساز	بگوید آنچه من گویم بدو باز
نکیسا را بر آن در برد شاپور	نشاندش یک دو گام از پیشگه دور
کز این خرگاه محرم دیده بر دوز	سماع خرگهی از وی در آموز
نوا بر طرز این خرگاه میزن	رهی کو گویدت آن راه میزن

از این سو بارید چون بلبل مست ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبر آلود بهشتی بود از آتش باغی از دود
نوا بازی کنان در پرده نتگ غزل گیسوکشان در دامن چنگ
به گوش چنگ در ابریشم ساز فکنده حلقه‌های محرم آواز
ملک دل داده تا مطرب چه سازد کدامین راه و دستان را نوازد
نگار خرگهی با مطرب خویش غم دل گفت کاین برگو میندیش

غزل گفتن نکيسا از زبان شیرين

نکيسا بر طریقی کان صنم خواست	فرو گفت این غزل در پرده راست
مخسب ای دیده دولت زمانی	مگر کز خوشدلی یابی نشانی
برآی از کوه صبر ای صبح امید	دلم را چشم روشن کن به خورشید
بساز ای بخت با من روزکی چند	کلیدی خواه و بگشای از من این بند
ز سر بیرون کن ای طالع گرانی	رها کن تا توانی ناتوانی
به عیاری برآر ای دوست دستی	برافکن لشگر غم را شکستی
جگر در تاب و دل در موج خونست	گر آری رحمتی وقتش کنونست
نه زین افتاده‌تر یابی ضعیفی	نه زین بیچاره‌تر یابی حریفی
اگر بر کف ندانم ریخت آبی	توانم کرد بر آتش کبابی
و گر جلاب دادن را نشایم	فقاعی را به دست آخر گشایم
و گر نقشی ندانم دوخت آخر	سپند خانه دانم سوخت آخر
و گر چینی ندانم در نشانندن	توانم گردی از دامن فشانندن
میندازم چو سایه بر سر خاک	که من خود اوفتادم زار و غمناک
چو مه در خانه پروینیت باید	چو زهره درد بر چینیت باید
سرایت را بهر خدمت که خواهی	کنیزی می‌کنم دعوی نه شاهی
مرا پرسی که چونی زارزویم	چو میدانی و می‌پرسی چه گویم
غریبی چون بود غمخوار مانده	ز کار افتاده و در کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده	ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاک آماجگاه تیر گشته	چو لاله در جوانی پیر گشته
به امیدی جهان بر باد داده	به پنداری بدین روز اوفتاده

نه هم پستی که پستم گرم دارد	نه بختی کز غریبان شرم دارد
مثل زد غرقه چون می‌مرد بی‌رخت	که باید مرده را نیز از جهان بخت
ز بی‌کامی دلم تنها نشین است	بسازم گر ترا کام اینچنین است
چو برناید مرا کامی که باید	بسازم تا ترا کامی بر آید
مگر تلخ آمد آن لب را وجودم	که وقت ساختن سوزد چو عودم
مرا این سوختن سوری عظیمست	که سوز عاشقان سوزی سلیمست
نخواهم کرد بر تو حکم رانی	گرم زین بهترک داری تو دانی

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ	ستای باربد برداشت آهنگ
عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت	به آهنگ عراق این بانگ برداشت
نسیم دوست می‌یابد دماغم	خیال گنج می‌بیند چراغم
کدامین آب خوش داد چنین جوی	کدامین باد را باشد چنین بوی
مگر وقت شدن طلوس خورشید	پرافشان کرد بر گلزار جمشید
مگر سروی ز طارم سر برآورد	که ما را سربلندی بر سر آورد
مگر ماه آمد از روزن در افتاد	که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد	که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر باز سپید آمد فرا دست	که گلزار شب از زاغ سیاه رست
مگر با ماست آب زندگانی	که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر اقبال شمعی نو برافروخت	که چون پروانه غم را بال و پر سوخت
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی	که از هر گوشه‌ای خیزد خروشی
بگو ای دولت آن رشک پری را	که باز آور به ما نیک اختری را
ترا بسیار خصلت جز نکوئیست	بگویم راست مردی راستگوئیست
منم جو کشته و گندم دروده	ترا جو داده و گندم نموده
مبین کز توسنی خشمی نمودم	تواضع بین که چون رام تو بودم
نبرد دزد هندو را کسی دست	که با دزدی جوانمردیش هم هست
ندارم نیم دل در پادشاهی	ولیکن درد دل چندان که خواهی
لگدکوب غمت زان گشت روحم	که بخت بد لگد زد بر فتوحم
دلم خون گرید از غم چون نگرید	کدامین ظالم از غم خون نگرید

تنم ترسد ز هجران چون نترسد	کدامین عاقل از مجنون نترسد
چو بی زلف تو بیدل بود دستم	دل خود را به زلفت باز بستم
به خلوت با لبث دارم شماری	وز اینم کردنی تر نیست کاری
گرم خواهی به خلوت بار دادن	به جای گل چه باید خار دادن
از آن حقه که جز مرهم نیاید	بده زانکو به دادن کم نیاید
چه باشد کز چنان آب حیاتی	به غارت برده ای بخشی ز کاتی

سرود گفتن نکيسا از زبان شیرين

نکيسا کرد از آن خوشتر ادائی	چو بر زد باربد زين سان نوائی
به نوروز اين غزل در ساخت با چنگ	شکفته چون گل نوروز و نو رنگ
سر کويت مرا خوشتر ز گلشن	زهی چشمم به دیدار تو روشن
غبارت توتیای چشم دردم	خیالت پیشوای خواب و خوردم
ز تو روشن چراغ صبح خیزم	به تو خوشدل دماغ مشک بیزم
چراغ چشم و چشم افروز باغی	مرا چشمی و چشمم را چراغی
نمک از کان لعل تو نمک را	فروغ از چهر تو مهر فلک را
بخوبی عالمت منشور داده	جمالت اختران را نور داده
از آن می خور که آنت سازگارست	چه می خوردی که رویت چون بهارست
کسی جان با جوانی در نیازد؟	جمالت چون جوانی جان نوازد
ز عشق خود دل خود مست داری	تو نیز ار آینه بر دست داری
که باشد خویشان بین خویشان بین	مبین در آینه چین ای بت چین
که هر دم نقش دیگر کس پذیرد	کسی آن آینه بر کف چه گیرد
که ننماید به جز تو صورت کس	ترا آینه چشم چون منی بس
که بی تو عمر شیرینم چو زهرست	بدان داور که او دارای دهرست
ترا آن روز وانگه من بدین روز	تو با تریاک و من با زهر جان سوز
زهی رحمت که رحمت بر دلت باد	به ترک بی دلی گفتن دلت داد؟
در آن سختی تو باشی دستگیرم	گمان بودم که چون سستی پذیرم
گرفتی دست لیکن پای بستی	کنون کافتادم از سستی و مستی
جوانمردی نباشد یار کشتن	بس است این یار خود را زار کشتن

زنی هر ساعت بر سینه خاری	مزن چون میزنی بنواز باری
حدیث بی‌زبانی بر زبان آر	میان در بسته‌ای را در میان آر
ز بی‌رختی کشیدم بر درت رخت	که سختی روی مردم را کند سخت
وگر نه من کیم کز حصن فولاد	چراغی را برون آرم بدین باد
ترا گر دست بالا می‌پرستم	به حکم زیر دستی زیر دستم
مشو در خون چون من زیر دستی	چه نقصان کعبه را از بت‌پرستی
چه داریم از جمال خویش مهجور	رها کن تا ترا می‌بینم از دور
جوانی را به یادت می‌گذارم	بدین امید روزی می‌شمارم
خوشا وقتی که آبی در برم تنگ	می‌نابم دهی بر ناله چنگ
بناز نیم شب زلفت بگیرم	چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
شبی کز لعل می‌گونت شوم مست	بخسبم تا قیامت بر یکی دست
من وزین پس زمین بوس و ثاقت	ندارم بیش از این برگ فراقت
بتو دادن عنان کار سازی	تو دانی گر کشتی ور می‌نوازی
به پیشت کشته و افکنده باشم	از آن بهتر که بی تو زنده باشم

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ	ستای باربد برداشت آهنگ
به آواز حزین چون عذرخواهان	روان کرد این غزل را در سپاهان
سحرگاهان که از می مست گشتم	به مستی بر در باغی گذشتم
بهاری مشکبو دیدم در آن باغ	به چنگ زاغ و در خون چنگ آن زاغ
گل صد برگ با هر برگ خاری	به زندان کرده گنجی در حصاری
حصاری لعبتی در بسته بر من	حصاری قفل او نشکسته دشمن
بهشتی پیکری از جان سرشتش	ز هر میوه درختی در بهشتش
ز چندان میوه‌های تازه و تر	ندیدم جز خماری خشک در سر
پری روئی که در دل خانه کرده	دلم را چون پیری دیوانه کرده
به بیداری دماغم هست رنجور	کز اندیشه‌ام نمی‌گردد پری دور
و گر خسبم به مغزم بر دهد تاب	پری وارم کند دیوانه در خواب
پری را هم دل دیوانه جوید	در آبادی نه در ویرانه جوید
همانا کان پری روی فسون سنج	در آن ویرانه زان پیچید چون گنج
گر آن گنج آید از ویرانه بیرون	به تاجش بر نهم چون در مکنون
بخواب نرگس جادوش سوگند	که غمزه‌اش کرد جادو را زبان بند
به دود افکندن آن زلف سرکش	که چون دودافکنان در من زد آتش
به بانگ زیورش کز شور خلخال	در آرد مرده صد ساله را حال
به مروارید دیباهای مهدش	به مروارید شیرین کار شهدش
به عنبر سودنش بر گوشه تاج	به عقد آمودنش بر تخته عاج
به نازش کز جبایت بی‌نیاز است	به عذرش کان بسی خوشتر ز ناز است

مثالی زان دو طغرا بر کشیده	به طاق آن دو ابروی خمیده
کند زخمش دل هاروت را ریش	بدان مژگان که چون بر هم زند نیش
به چشمک کردنش کز در مشو دور	به چشمش کز عتابم کرد رنجور
ز تری نکته بر مهتاب گیرد	بدان عارض کز او چشم آب گیرد
چو سرو قامتش بالا بلند است	بدان گیسو که قلعه‌اش را کمند است
به چنبر بازی آن حلقه و گوش	به مارافسائی آن طره و دوش
بدان سنبل که سنبل پیش او مرد	بدان نرگس که از نرگس گرو برد
که دارد قفلی از یاقوت بر در	بدان سی و دو دانه لولو تر
به لطف آن دو عناب شکر خند	به سحر آن دو بادام کمر بند
که دل را آب از آن چشمه است و آن چاه	به چاه آن زرخ بر چشمه ماه
معلق گشته است از آفتابی	به طوق غبغبش گویی که آبی
که گردی بستد از نارنج نوروز	بدان سیمین دو نار نرگس افروز
که قاقم را ز رشک خویشتن کشت	به فندق‌های سیمینش ده انگشت
چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب	بدان ساعد که از بس رونق و آب
ولیکن شوشه‌ای از نقره خام	بدان نازک میان شوشه اندام
که گر گویم به شب خفتن نیارم	به سیمین ساق او گفتن نیارم
به دو سوگند من بر جای خویش است	به خاکپای او کز دیده بیش است
میان جان کنم جای نشستش	که گر دستم دهد کارم به دستش
جهان را شاه و او را بنده باشم	ز دستم نگذرد تا زنده باشم

سرود گفتن نکيسا از زبان شیرين

چو رود باربد این پرده پرداخت	نکيسا زود چنگ خویش بنواخت
در آن پرده که خوانندش حصاری	چنین بکری بر آورد از عماري
دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک	برافکن سایه چون سرو بر خاک
از این مشکين رسن گردن چه تابی	رسن درگردنی چون من نیابی
اگر گردن کشی کردم چو میران	رسن در گردن آیم چون اسیران
نگنجد آسمان در خانه من	دو عالم در یکی ویرانه من
نتابد پای پیلان خانه مور	نباشد پشه با سیمرخ هم زور
سپهری کی فرود آید به چاهی	کجا گنجد بهشتی در گیاهی
سری کو نزل دربان را نشاید	نثار تخت سلطان را نشاید
به جان آوردن دوشینه منگر	به جان بین کاوریدم دیده بر سر
در آن حضرت که خواهش را قدم نیست	شفیعی بایدم وان جز کرم نیست
به عذر کردن چندین گناه	اگر عذری به دست آرم بخواهم
زنم چندان زمین را بوس در بوس	که بخشایش برآرد کوس در کوس
به چهره خاک را چندان خراشم	کزان خاک آبرویی بر تراشم
بساطت را به رخ چندان کنم نرم	که اقبالم دهد منشور آرم
چنین خواندم ز طالع نامه شاه	که صاحب طالع پیکان بود ماه
من آن پیکم که طالع ماه دارم	چو پیکان پای از آن در راه دارم
ز جوش این دل جوشیده با تو	پیامی داشتم پوشیده با تو
بریدم تا پیامت را گذارم	هم از گنج تو وامت را گذارم
دهانم گر ز خردی کرد یک ناز	به خرده در میان آوردمش باز

زبان گر برزد از آتش زبانه	نهادم با دو لعلش در میانه
و گر زلفم سر از فرمان بری تافت	هم از سر تافتن تادیب آن یافت
و گر چشم ز ترکی تنگی کرد	به عذر آمد چو هندوی جوانمرد
خم ابروم اگر زه بر کمان بست	بزن تیرش ترا نیز آن کمان هست
و گر غمزه‌ام به مستی تیری انداخت	به هشیاری ز خاکت توتیا ساخت
گر از تو جعد خویش آشفته دیدم	به زنجیرش نگر چون در کشیدم
چو مشعل سر در آوردم بدین در	نهادم جان خود چون شمع بر سر
اگر خطت کمر بندد به خونم	نیایی نقطه‌وار از خط بروم
و گر گیرد وصال کار من سست	به آب دیده گیرم دامنش چست
عقیقت گر خورد خونم ازین بیش	به مروارید دندانم کنم ریش
من آن باغم که میوش کس نچیدست	درش پیدا کلیدش ناپدیدست
کسی گر جز تو بر نارم کشد دست	به عشوه زاب انگورش کنم مست
جز آن لب کز شکر دارد دهانی	ز بادامم نیابد کس نشانی
اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ	ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ
بر آنکس چون دهان پسته خندم	که جز تو پسته بگشاید ز قندم
کسی کو با ترنجم کار دارد	ترنج آسا قدم بر خار دارد
رطب چینی که با نخلم ستیزد	ز من جز خار هیچش برنخیزد
دهانی کو طمع دارد به سیبم	به موم سرخ چون طفالش فرییم
اگر زیر آفتاب آید ز بر ماه	بدین میوه نیابد جز تو کس راه

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این افسانه بر ساز	ستای باربد برداشت آواز
نوا را پرده عشاق آراست	در افکند این غزل را در ره راست
مرا در کویت ای شمع نکوئی	فلک پای بز افکند است گوئی
که گر چون گوسفند میبری سر	به پای خود دوم چون سگ بر آن در
دلم را می‌بری اندیشه‌ای نیست	ببر کز بیدلی به پیشه‌ای نیست
تنی کو بار این دل بر نتابد	بسر باری غم دلبر نتابد
چو در خدمت نباشد شخص رنجور	نباید دل که از خدمت بود دور
بسی کوشم که دل بردارم از تو	که بس رونق ندارد کام از تو
نه بتوان دل ز کارت بر گرفتن	نه از دل نیز بارت برگرفتن
بدانجان کز چنین صد جان فروست	که جانم بی‌تو در غرقاب خونست
بدان چشم سیه کاهوشکار است	کز آهوی تو چشم را غبار است
فرو ماندم ز تو خالی و نومید	چو زره کو جدا ماند ز خورشید
جدا گشتم ز تو رنجور و تنها	چو ماهی کو جدا ماند ز دریا
مدارم بیش ازین چون ماه در میغ	تو دانی و سر اینک تاج یا تیغ
چو در ملک جمالت تازه شد رای	عنایت را مثالی تازه فرمای
پس از عمری که کردم دیده جای	کم از یک شب که بوسم جای پای
چنان دان گر لبم پر خنده داری	که بی شک مرده‌ای را زنده‌داری
بیوسی بر فروز افسرده‌ای را	بیوئی زنده گردان مرده‌ای را
مرا فرخ بود روی تو دیدن	مبارک باشد آوازت شنیدن
خلاف آن شد که از چشم نهانی	چو از چشم بد آب زندگانی

خدائی کافرینش کرده اوست	ز تن تا جان پدید آورده اوست
امیدم هست کز روی تو دلسوز	بروز آرد شبنم را هم یکی روز
چو شیرین دست برد بارید دید	ز دست عشق خود را کار بد دید
نوائی بر کشید از سینه تنگ	به چنگی داد کاین در ساز در چنگ
بزن راهی که شه بیراه گردد	مگر کاین داوری کوتاه گردد

سرود گفتن نیکسا از زبان شیرین

نکیسا در ترنم جادوی ساخت	پس آنگه این غزل در راهوی ساخت
بساز ای یار با یاران دلسوز	که دی رفت و نخواهد ماند امروز
گره بگشای با ما بستگی چند	شتاب عمر بین آهستگی چند
ز یاری حکم کن تا شهریاری	ندارد هیچ بنیاد استواری
به روزی چند با این سست رختی	بدین سختی چه باید کرد سختی
به عمری کو بود پنجاه یا شصت	چه باید صد گره بر جان خود بست
بسا تا به که ماند از طیرگی سرد	بسا سکا که سگبان پخت و سگ خورد
خوش آن باشد که امشب باده نوشیم	امان باشد؟ که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری	بباید کردن امشب سازگاری
جهان بسیار شب بازی نمودست	جهان نادیده‌ای جانا چه سودست
بهاری داری ازوی بر خور امروز	که هر فصلی نخواهد بود نوروز
گلی کو را نبوید آدمی زاد	چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر کزو گلاب خیزد	گلایی گر گذارد گل بریزد
در آن حضرت که نام زر سفالست	چو من مس در حساب آید محالست
لب دریا و آنگه قطره آب	رخ خورشید و آنگه کرم شبتاب
چو بازار تو هست از نیکوی تیز	کساد را چو من رونق برانگیز
بخر کالای کاسد تا توانی	به کار آید یکی روزت چه دانی؟
درستی گرچه دارد کار و باری	شکسته بسته نیز آید به کاری
اگر چه زر به مهر افزون عیارست	قراضه ریزها هم در شمارست
نهادستی ز عشقم حلقه در گوش	بدین عییم خریدی باز مفروش

وصال تست وانگه زندگانی	تمنای من از عمر و جوانی
بر آیم زنی اگر زین بیش کوشم	به پیغمی ز تو راضی است گوشم
به خلوت خورده می تنها شده مست	منم در پای عشقت رفته از دست
ز پایت سر نگردانم به شمشیر	منم آن سایه کز بالا و از زیر
ز تو تا در نگردم برنگردم	نگردم از تو تابی سر نگردم
برون رانم جنیبت با جمالت	سخن تا چند گویم با خیالت
چو لحن مطربان در پرده بودم	بهر سختی که تا اکنون نمودم
چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد	کنون در پرده خون خواهم افتاد
که دیگ روغنش ز آتش نجوشد	چراغ از دیده چندان روی پوشد
که من سرمست خوش باشم تو در خواب	بخسبام ترا من می خورم ناب
گهی بوسه گهی دردست ستانم	بجای توتیا گردت ستانم
گهی گریم ز عشقت گاه خندم	سر زلفت به گیسو باز بندم
که بر دستت نداند آستینت	چنان بندم به دل نقش نگینت
که نبود آگهی پیراهنت را	در آغوش آنچنان گیرم تنت را
من اندر پرده چون لعبت شوم باز	چو لعبت باز شب پنهان کند راز
ز هر خاریم گلزاری بر آید	گر از دستم چنین کاری بر آید
چنین پیروزیی روزیم گردان	خدایا ره به پیروزیم گردان
ز حالت کرد حالی جامه را چاک	چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک
قوی کن جان من در کالبدهان	به صد فریاد گفت ای باربد هان

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت	ستای باربد آبی بر او ریخت
به استادی نوائی کرد بر کار	کز او چنگ نیکسا شد نگوینسار
ز ترکیب ملک برد آن خلل را	به زیرافکن فرو گفت این غزل را
ببخاشی ای صنم بر عذرخواهی	که صد عذر آورد در هر گناهی
گر از حکم تو روزی سر کشیدم	بسی زهر پشیمانی چشیدم
گرفتم هر چه من کردم گناهست	نه آخر آب چشمم عذر خواست
پشیمانم ز هر بادی که خوردم	گرفتارم بهر غدری که کردم
قلم در حرف کش بی آیم را	شفیع آرم بتو بی خوابیم را
ازین پس سر ز پایت برندارم	سر از خاک سرایت بر ندارم
کنم در خانه یک چشم جایب	به دیگر چشم بوسم خاک پایب
سگم وز سگ بتر پنهان نگویم	گرت جان از میان جان نگویم
نصیب من ز تو در جمله هستی	سلامی بود و آن در نیز بستی
اگر محروم شد گوش از سلامت	زبان را تازه می‌دارم به نامت
در این تب گرچه بر نارم فغانی	گرم پرسی ندارد هم زیانی
ز تو پرسش مرا امید خامست	اگر بر خاطرت کردم تمامست
نداری دل که آیی برکنارم	و گر داری من آن طالع ندارم
نمائی کز غمت غمناکم ای جان	نگویی من کدامین خاکم ای جان
اگر تو راضیی کاین دل خرابست	رضای دوستان جستن صوابست
تو بر من تا توانی ناز میساز	که تا جانم بر آید می‌کشم ناز
منم عاشق مرا غم سازگار است	تو معشوقی ترا با غم چکار است

که سوزم در غمت تا می‌توانم	تو گر سازی وگرنه من برانم
تو باقی باش در عالم فروزی	مرا گر نیست دیدار تو روزی
ترا باید که باشد زندگانی	اگر من جان دهم در مهربانی
تو بر خوردار باش از خو بروئی	اگر من بر نخوردم از نکوئی
من ارمانم وگرنه پاک از آن نیست	تو دایم مان که صحبت جاودان نیست
مرا آن به که من بهروز اویم	ز تو بی‌روزیم خوانند و گویم
ترا هر روز روز از روز به باد	مرا گر روز و روزی رفت بر باد
بدین‌تری که بر گفتم سرودی	چو بر زد باربد بر خشک رودی
که چون روغن چراغ عقل را سوخت	دل شیرین بدان گرمی برافروخت
کز آن فریاد شاه آمد به فریاد	چنان فریاد کرد آن سرو آزاد
رسیلی کرد و شد دمساز شیرین	شهنشه چون شنید آواز شیرین
هم آهنگیش کردی شه به آواز	در آن پرده که شیرین ساختی ساز
بدو کوه آن سخن را باز گوید	چو شخصی کو بکوهی راز گوید
وز آن سو شاه پیراهن دریده	ازین سو مه ترانه بر کشیده
صداع مطربان از راه برخاست	چو از سوز دو عاشق آه برخاست
ز جز خسرو سرا را کرد خالی	ملک فرمود تا شاپور حالی
سوی خرگاه شد بی‌صبر و بیهوش	بر آن آواز خرگاهی پر از جوش
گرفتش دست و گفتا جانگهدار	در آمد در زمان شاپور هشیار
چو خود را دستگیری دید بنشست	اگر چه کار خسرو می‌شد از دست
چه آواز است رازش در من آموز	پس آنکه گفت کین آواز دلسوز

بیرون آمدن شیرین از خرگاه

حکایت بر گرفته شاه و شاپور	جهان دیدند یکسر نور در نور
پری پیکر برون آمد ز خرگاه	چنان کز زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران سرمست از سر مهر	به پای شه در افتاد آن پری چهر
چو شه معشوق را مولای خود دید	سر مه را به زیر پای خود دید
ز شادی ساختنش بر فرق خود جای	که شه را تاج بر سر به که در پای
در آن خدمت که یارش ساز می کرد	مکافاتش یکی ده باز می کرد
چو کار از پای بوسی برتر آمد	تقاضای دهن بوسی بر آمد
از آن آتش که بر خاطر گذر کرد	ترش روئی به شیرین در اثر کرد
ملک حیران شده کان روی گلرنگ	چرا شد شاد و چون شد باز دلتنگ
نهان در گوش خسرو گفت شاپور	که گر مه شد گرفته هست معذور
برای آنکه خود را تا به امروز	بنام نیک پرورد آن دل افروز
کنون ترسد که مطلق دستی شاه	نهد خال خجالت بر رخ ماه
چو شه دانست کان تخم برومند	بدو سر در نیارد جز به پیوند
بسی سوگند خورد و عهدها بست	که بی کاوین نیارد سوی او دست
بزرگان جهان را جمع سازد	به کاوین کردنش گردن فرازد
ولی باید که می در جام ریزد	که از دست این زمان آن برنخیزد
یک امشب شادمان با هم نشینیم	به روی یکدیگر عالم به بینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین	به خنده برگشاد از ماه پروین
لبش با در به غواصی در آمد	سر زلفش به رقاصی بر آمد
خروش زیور زر تاب داده	دماغ مطربان را خواب داده

لبش از می قدح بر دست کرده	به جرعه ساقیان را مست کرده
ز شادی چون تواند ماند باقی	که مه مطرب بود خورشید ساقی
دل از مستی چنان مخمور مانده	کز اسباب غرضها دور مانده
دماغ از چاشنیهای دگر نوش	ز لذت کرده شهوت را فراموش
بخور عطر و آنگه روی زیبا	دل از شادی کجا باشد شکوبا
فرو مانده ز بازیهای دلکش	در آب و آتش اندر آب و آتش
کششهایی بدان رغبت که باید	چو مقناطیس کاهن را رباید
ولیکن بود صحبت زینهار ی	نکردند از وفا زنهار خواری
چو آمد در کف خسرو دل دوست	برون آمد ز شادی چون گل از پوست
دل خود را چو شمع از دیده پالود	پرند ماه را پروین بر آمود
به مژگان دیده را در ماه می‌دوخت	مگر بر مجمر مه عود می‌سوخت
گهی میسود نرگس بر پرندش	گهی می‌بست سنبل بر کمندش
گهی بر نار سیمینش زدی دست	گهی لرزید چون سیماب پیوست
گهی مر غول جعدش باز کردی	ز شب بر ماه مشک‌انداز کردی
که از فرق سرش معجر گشادی	غلامانه کلاهش بر نهادی
که از گیسوش بستی بر میان بند	که از لعلش نهادی در دهان قند
گهی سودی عقیقش را به انگشت	گه آوردی زنج چون سیب در مشت
گهی دستینه از دستش ربودی	به بازو بندیش بازو نمودی
گهی خلخالهاش از پای کندی	بجای طوق در گردن فکندی
گه آوردی فروزان شمع در پیش	درو دیدی و در حال دل خویش

گهی گفت این منم من آن توئی تو؟	گهی گفتی تنم را جان توئی تو
به شاهد بازی آن شب گشت خرسند	دلش در بند آن پاکیزه دل‌بند
به شیر مست ماند از شیر مستی	نشاط هر دو در شهوت پرستی
که تا بر در نیفتد نوک الماس	صدف می‌داشت درج خویش را پاس
زمانه ارغنون کرده فراموش	ز بانک بوسهای خوشتر از نوش
هنوز این لابه و آن ناز می‌کرد	دهل‌زن چون دهل را ساز می‌کرد
گهی با عذر و گه با ناز بودند	بدینسان هفته‌ای دمساز بودند
دمی بیخوشدلی نگذاشتندی	به روز آهنگ عشرت داشتندی
به بوسه کعبتین انداختندی	به شب نرد قناعت باختندی
غرض دیوانه شهوت مست می‌شد	شب هفتم که کار از دست می‌شد
به برج خویشتن روشن کند راه	ملک فرمود تا هم در شب آن ماه
که از پری خدا داند حسابش	سپاهی چون کواکب در رکابش
چو مه در محمل زرینش آرند	نشیند تا به صد تمکینش آرند
به قصر خویشتن آمد ز خرگاه	چنان کاید به برج خویشتن ماه
ز نقد سیم شد دست جهان تنگ	چو رفت آن نقد سیمین باز در سنگ
نماند از سیم کشتیها نشانی	فلک بر کرد زرین بادبانی
گرفته راه دارالملک در پیش	شهنشه کوچ کرد از منزل خویش
برآسود و ز می خوردن نیاسود	به شهر آمد طرب را کار فرمود
جهان را تازه کرد از تاج بخشی	به فیض ابروی سیما درخشی
زمین تا در نیارد بر نیارد	درآمد مرد را بخشنده دارد

نه ریزد ابر بی توفیر دریا	نه بی‌باران شود دریا مهیا
نه بر مرد تهی رو هست باجی	نه از ویرانه کس خواهد خراجی
شبی فرمود تا اختر شناسان	کنند اندیشه دشوار و آسان
بجویند از شب تاریک تارک	به روشن خاطری روزی مبارک
که شاید مهد آن ماه دلفروز	به برج آفتاب آوردن آن روز
رصدبندان بر او مشکل گشادند	طرب را طالعی میمون نهادند

آوردن خسرو شیرین را از قصر به مدائن

عروس صبح را پیروز شد بخت	به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت
عروس عالم از زر یاره کردن	جهان رست از مرقع پاره کردن
که خور از شرم آن آرایش انداخت	شه از بهر عروس آرایشی ساخت
سراسر سرخ موی و زرد خلخال	هزار اشتر سیاه چشم و جوان سال
همه زرین ستام و آهنین سم	هزار اسب مرصع گوش تا دم
که دوران بود با رفتارشان لنگ	هزاره اشتر ستاره چشم و شبرنگ
به رخ هر یک چراغ بتپرستان	هزاران لعبتان نار پستان
همه در در کلاه و حلقه در گوش	هزاران ماهرویان قصبپوش
همه آکنده از لولوی شهوار	ز صندوق و خزینه چند خروار
ز صد بگنر که پانصد بیشتر بود	ز مفرشها که پردیبا و زر بود
کز آنسان در جهان اکنون نه بینی	همه پر زر و دیباهای چینی
به هر طاوس در کبکی بهاری	چو طاوسان زرین ده عماری
ز بهر خاص او ترتیب کرده	یکی مهدی به زر ترکیب کرده
جنیبتها روان با طوق و هرا	ز حد بیستون تا طاق گرا
هوا را موج بیرق رنگ داده	زمین را عرض نیزه تنگ داده
عماری در عماری مهد در مهد	همه ره موکب خوبان چون شهد
قصبهای شکرگون بسته بر ماه	شکرریزان عروسان بر سر راه
ز خال و لب سرشته مشک با قند	بریچهره بتان شوخ دلبنده
عراقیوار بسته فرق بندی	بگرد فرق هر سرو بلندی
ز گیسو کرده مشکین تازیانه	به پشت زین بر اسبان روانه

زده بر لولو زر لولو تر	به گیسو در نهاده لولو زر
چنین آرایشی زو چشم بد دور	بدین رونق بدین آیین بدین نور
به استقبال شیرین باز رفتند	یکایک در نشاط و ناز رفتند
درافشان هر دری چون فندق تر	بجای فندق افشان بود بر سر
مرصع لولو تر با زر خشک	بجای پره گل نافه مشک
بیاوردند شیرین را به صد ناز	همه ره گنج ریز و گوهر انداز
غنی شد دامن خاک از خزائن	چو آمد مهد شیرین در مداین
شهنشه ریخت در پایش نثاری	به هر گامی که شد چون نوبهاری
درم روید هنوز از پشت ماهی	چنان کز بس درم ریزان شاهی
چو در برج حمل تابنده خورشید	فرود آمد به دولت گاه جمشید
همان کار آگهان و بخردان را	ملک فرمود خواندن موبدان را
که هر کس جان شیرین به روی افشاند	ز شیرین قصه‌ای بر انجمن راند
بهر مهرش که بنوازم سزاوار	که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار
که داند کرد ازینسان زندگانی	ز من پاکست با این مهربانی
بدو گردن فرازم رای آن هست	گر او را جفت سازم جای آن هست
که هر مرغی به جفت آرام گیرد	می آن بهتر که با گل جام گیرد
به گاو آهن که داند خاک را سفت	چو بر گردن نباشد گاو را جفت
بر آن شغل آفرینها برگرفتند	همه گرد از جبینها برگفتند
بر خود خواند موبد را که بنشین	گرفت آنگاه خسرو دست شیرین
به رسم موبدان کاوین او بست	سخن را نقش بر آیین او بست

چو مهدش را به مجلس خاصگی داد درون پرده خاصش فرستاد

زفاف خسرو و شیرین

سعدت چون گلی پرورد خواهد	به بار آید پس آنگه مرد خواهد
نخست اقبال بردوزد کلاهی	پس آنگاهی نهد بر فرق شاهی
ز دریا در برآورد مرد غواص	به کم مدت شود بر تاجها خاص
چو شیرین گشت شیرین‌تر ز جلاب	صلا در داد خسرو را که دریاب
بخور کاین جام شیرین نوش بادت	بجز شیرین همه فرموش بادت
به خلوت بر زبان نیکنامی	فرستادش به هشیاری پیامی
که جام باده در باقی کن امشب	مرا هم باده هم ساقی کن امشب
مشو شیرین پرست ار می پرستی	که نتوان کرد با یک دل دو مستی
چو مستی مرد را بر سر زند دود	کبابش خواتر خواهی نمکسود
دگر چون بر مرادش دست باشد	بگوید مست بودم مست باشد
اگر بالای صد بکری برد مست	به هشیاری هشیاران کشد دست
بسا مست که قفل خویش بگشاد	به هشیاری ز دزدان کرد فریاد
خوش آمد این سخن شاه عجم را	بگفتا هست فرمان آن صنم را
ولیکن بود روز باده خوردن	جگرخواری نمی‌شایست کردن
نوای بارید لحن نکبسا	جبین زهره را کرده زمین سا
گهی گفتی به ساقی نغمه رود	بده جامی که باد این عیش بدرود
گهی با بارید گفتی می از جام	بزن کامسال نیکت باد فرجام
ملک بر یاد شیرین تلخ باده	لبالب کرده و بر لب نهاده
به شادی هر زمان می‌خورد کاسی	بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی
چو آمد وقت آن کاسوده و شاد	شود سوی عروس خویش داماد

چنان بدمست کش بیهوش بردند	بجای غاشیش بر دوش بردند
چو شیرین در شبستان آگهی یافت	که مستی شاه را از خود تهی یافت
به شیرینی جمال از شاه بنهفت	نهادش جفته‌ای شیرین‌تر از جفت
ظریفی کرد و بیرون از ظریفی	نشاید کرد با مستان حریفی
عجوزی بود مادر خوانده او را	ز نسل مادران و امانده او را
چگوبیم راست چون گرگی به تقدیر	نه چون گرگ جوان چون روبه پیر
دو پستان چون دو خیک آب رفته	ز زانو زور و از تن تاب رفته
تنی چون خرکمان از کوژپشتی	برو پستی چو کیمخت از درشتی
دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه	چو حنظل هر یکی زهری به شیشه
دهان و لفجنش از شاخ شاخی	به گوری تنگ می‌ماند از فراخی
شکنج ابرویش بر لب فتاده	دهانش را شکنجه بر نهاده
نه بینی! خرگهی بر روی بسته	نه دندان! یک دو زرنیخ شکسته
مژه ریزیده چشم آشفته مانده	ز خوردن دست و دندان سفته مانده
به عمدا زیوری بر بستش آن ماه	عروسانه فرستادش بر شاه
بدان تا مستیش را آزماید	که مه را ز ابر فرقی می‌نماید؟
ز طرف پرده آمد پیر بیرون	چو ماری کاید از نخجیر بیرون
گران جانی که گفתי جان نبودش	به دندانی که یک دندان نبودش
شه از مستی در آن ساعت چنان بود	که در چشم آسمانش ریسمان بود
ولیک آن مایه بودش هوشیاری	که خوشتر زین رود کبک بهاری
کمان ابروان را زه برافکند	بدان دل کاهوی فربه در افکند

وزان صد گرگ روباهی نیرزید	چو صید افکنده شد کاهی نیرزید
شده در مهد ماهی اژدهائی	کلاغی دید بر جای همائی
خیال خواب یا سودای مستیست	به دل گفت این چه اژدها پرستیست
چه شیرین کز ترش روئی مرا کشت	نه بس شیرین شد این تلخ دو تا پشت
گمان افتاد کان مادر زنش بود	ولی چون غول مستی رهزنش بود
فتاد آن جام و شیشه هر دو بشکست	در آورد از سر مستی به دو دست
که مردم جان مادر چاره‌ای ساز	به صد جهد و بلا برداشت آواز
به فریادش رسیدن مصلحت دید	چو شیرین بانگ مادر خوانده بشنید
بنامیزد رخی هر هفت کرده	برون آمد ز طرف هفت پرده
طبرزد نه که او نیزش غلام است	چه گویم چون شکر شکر کدامست
چو ماهی گر بود ماهی قصب پوش	چو سروی گر بود در دامنش نوش
گلی از صد بهارش مملکت بیش	مهی خورشید با خوبیش درویش
بهشتی نقد بازار جمالش	بتی کامد پرستیدن حلالش
ولی نام طمع بر یخ نوشته	بهشتی شربتی از جان سرشته
به خرمنها گل و خروارها قد	جهان‌افروز دلبندی چه دلبند
سزاوار کنار نیک‌بختان	بهاری تازه چون گل بر درختان
چنان کز رفتنش کبک دری را	خجل روئی ز رویش مشتری را
که تا بر حرف او کس ننهد انگشت	عقیق میم شکش سنگ در مشت
ترازو داری زلفش بدان بود	نسیمش در بها هم سنگ جان بود
چو دیده نقش او از تاب رفته	ز خالش چشم بد در خواب رفته

ترازوگاه جو میزد گهی سنگ	ز کرسی داری آن مشک جو سنگ
لبش دندان و دندان لب ندیده	لب و دندانی از عشق آفریده
دهان از نقطه موهوم میمی	رخ از باغ سبک روحی نسیمی
چراغی بسته بر دود سپندی	کشیده گرد مه مشکین کمندی
به بوسی دخل خوزستان خریده	به نازی قلب ترکستان دریده
گلاب از شرم آن گلها عرق ریز	رخی چون تازه گلهای دلاویز
کشیده چون دم قاقم ده انگشت	سپید و نرم چون قاقم برو پشت
تباشیرش به جای شیر هشته	تنی چون شیر با شکر سرشته
ز بازی زلفش از دستش پریدن	زتری خواست اندامش چکیدن
کشیده طوق غیغب تا سر دوش	گشاده طاق ابرو تا بناگوش
خمار آلوده چشمی کاروان زن	کرشمه کردنی بر دل عنان زن
ز دلها چون مفرح درد می برد	ز خاطرها چو باده گر دمی برد
به او او ماند و بس الله اکبر	گل و شکر کدامین گل چه شکر
تو گفתי دیو دیده ماه نو دید	ملک چون جلوه دلخواه نو دید
در آن مستی و آن آشفتگی خفت	چو دیوانه ز مه نو بر آشفت
فتادش چشم بر خرمای بیخار	سحرگه چون به عادت گشت بیدار
تنوری گرم حالی نان درو بست	عروسی دید زیبا جان درو بست
شکسته بوسه شیرین خمارش	نبیذ تلخ گشته سازگارش
شکفته در کنارش خرمن گل	نهاده بر دهانش ساغر مل
دو سیمین نار بر سبیش نهاده	دو مشکین طوق در حلقش فتاده

بنفشه با شقایق در مناجات	شکر می‌گفت فی‌التأخیر آفات
چو ابر از پیش روی ماه برخاست	شکيب شاه نیز از راه برخاست
خرد با روی خوبان ناشکيب است	شراب چینیان مانی فریب است
به خوزستان در آمد خواجه سرمست	طبرزد می‌ربود و قند میخست
نه خوشتر زان صبحی دیده دیده	نه صبحی زان مبارکتر دمیده
سر اول به گل چیندن در آمد	چون گل زان رخ به خندیدن در آمد
پس آنگه عشق را آوازه در داد	صلای میوهای تازه در داد
که از سیب و سمن بد نقل سازیش	گهی با نار و نرگس رفت بازیش
گهی باز سپید از دست شه جست	تذرو باغ را بر سینه بنشست
گهی از بس نشاطانگیز پرواز	کبوتر چیره شد بر سینه باز
گوزن ماده می‌کوشید با شیر	برو هم شیر نر شد عاقبت چیر
شگرفی کرد و تا خازن خبر داشت	به یاقوت از عقیقش مهر برداشت
برون برد از دل پر درد او درد	برآورد از گل بی گرد او گرد
حصاری یافت سیمین قفل بر در	چو آب زندگانی مهر بر سر
نه بانگ پای مظلومان شنیده	نه دست ظالمان بر وی رسیده
خدنگ غنچه با پیکان شده جفت	به پیکان لعل پیکانی همی سفت
مگر شه خضر بود و شب سیاهی	که در آب حیات افکند ماهی
چو تخت پیل شه شد تخته عاج	حساب عشق رست از تخت و از تاج
به ضرب دوستی بر دست می‌زد	دبیرانه یکی در شصت می‌زد
نگویم بر نشانه تیر می‌شد	رطب بی‌استخوان در شیر می‌شد

رسیده زان میان جانی به جانی	شده چنبر میانی بر میانی
شکر بگداخته در مغز بادام	چکیده آب گل در سیمگون جام
به یکجا آب و آتش عهد بسته	صدف بر شاخ مرجان مهد بسته
شبستان گشته پرشنگرف و سیماب	ز رنگ آمیزی آن آتش و آب
به مرواریدها یاقوت سفند	شبان روزی به ترک خواب گفتند
بنفشه در بر و نرگس در آغوش	شبان روزی دگر خفتند مدهوش
که الحق خوش بود طاوس جفته	به یکجا هر دو چون طاوس خفته
خدا را آفرین از سر گرفتند	ز نوشین خواب چون سر برگرفتند
نیایش خانه را ترتیب کردند	به آب اندام را تادیب کردند
نشد رنگ عروسی تا به یک ماه	ز دست خاصگان پرده شاه
ز حنا دستها را کرده گلگون	همیلا و سمن ترک و همایون
نشاند آن لعبتان را نیز بر دست	ملک روزی به خلوتگاه بنشست
ز گوهر سرخ و از زر زردشان کرد	به رسم آرایشی در خوردشان کرد
طبرزد خورد و پاداش انگبین داد	همایون را به شاپور گزین داد
سمن ترک از برای باربد خواست	همیلا را نکيسا یار شد راست
بزرگ امید را فرمود پیوند	ختن خاتون ز روی حکمت و پند
همه ملک مهین بانو به شاپور	پس آنگه داد با تشریف و منشور
در آن دولت عمارت کرد بسیار	چو آمد دولت شاپور در کار
ز دولت بر مرادش هممی بود	از آن پس کار خسرو خرمی بود
ازین به گر بهم باشد چه خواهی	جوانی و مراد و پادشاهی

نبودی روز و شب بی‌باده و رود	جهان را خورد و باقی کرد بدرود
جهان خوردن گزین کاین خوشگوارست	غم کار جهان خوردن چه کارست
به خوش طبعی جهان می‌داد و می‌خورد	قضای عیش چندین ساله می‌کرد
پس از یک چند چون بیدار دل گشت	از آن گستاخ روئیها خجل گشت
چو مویش دیده‌بان بر عارض افکند	جوانی را ز دیده موی بر کند
ز هستی تا عدم موئی امید است	مگر کان موی خود موی سپید است
چو در موی سیاه آمد سپیدی	پدید آمد نشان ناامیدی
بنفشه زلف را چندان دهد تاب	که باشد یاسمن را دیده در خواب
ز شب چندان توان دیدن سیاهی	که برناید فروغ صبحگاهی
هوای باغ چندان بود گرم	که سبزی را سپیدی دارد آزر
چو بر سبزه فشاند برف کافور	با باد سرد باشد باغ معذور
سگ تازی که آهو گیر گردد	بگیرد آهویش چون پیر گردد
کمان ترک چون دور افتد از تیر	دفعی باشد کهن با مطربی پیر
چو گندم را سپیدی داد رنگش	شود تلخ ار بود سالی درنگش
چو گازر شوی گردد جامه خام	خورد مقراضه مقراض ناکام
بخار دیگ چون کف بر سر آرد	همه مطبخ به خاکستر بر آرد
سیاه مطبخی راگو میندیش	که داری آسیائی نیز در پیش
اگر در مطبخت نامست عنبر	شوی در آسیا کافور پیکر
بر آنکس کاسیا گردی نشاند	نماند گرد چون خود را فشاند
کسی کافتد بر او زین آسیا گرد	به صد دریا نشاید غسل او کرد

وزان سودا تمنائی میسر	جوانی چیست سودائی است در سر
برون کرد از سر آن سودا بسالی	چو پیری بر ولایت گشت والی
که یار از من گریزد چون شوم پیر	جوانی گفت پیری را چه تدبیر
که در پیری تو خود بگریزی از یار	جوابش داد پیر نغز گفتار
چو سیماب از بت سیمین گریزد	بر آن سر کاسمان سیماب ریزد
که در چشم سیاهان غم نیاید	سیه موئی جوان را غم زداید
نداند هیچ زنگی نام غم را	غم از زنگی بگرداند علم را
که فراش ره هندوستانست	سیاهی توتیای چشم از آنست
سپاه صبحگاه از در در آمد	مخسب ای سر که پیری در سر آمد
هنوز این پنبه ناری از گوش	ز پنبه شد بناگوش کفن پوش
ز پیری در جوانی یاس من یافت	چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت
جهان بدعهد بود اندیشه می کرد	اگر چه نیک عهدی پیشه می کرد
گهی شببیز را چون بخت می تاخت	گهی بر تخت زرین نرد می باخت
گهی می گشت با شیرین هم آغوش	گهی می کرد شهد باربد نوش
بشد هر چار نزهتگاه پرویز	چو تخت و باربد شیرین و شببیز
خرابی در دل آبادش آمد	ازان خواب گذشته یادش آمد
هر آنچ آباد شد گیرد خرابی	چو می دانست کز خاکی و آبی
چو در بدری رسد نقصان پذیرد	مه نو تا به بدری نور گیرد
چو گردد پخته حالی بر بریزد	درخت میوه تا خامست خیزد

اندرز شیرین خسرو را در داد و دانش

به زهت بود روزی با دل افروز	سخن در داد و دانش می شد آن روز
زمین بوسید شیرین کای خداوند	ز رامش سوی دانش کوش یک چند
بسی کوشیده ای در کامرانی	بسی دیگر به کام دل برانی
جهان را کرده ای از نعمت آباد	خرابش چون توان کردن به بیداد
چو آن گاوی که ازوی شیر خیزد	لگد در شیر گیرد تا بریزد
حذر کن ز آنکه ناگه در کمینی	دعای بد کند خلوت نشینی
زنی پیر از نفسهای جوانه	زند تیری سحرگه بر نشانه
ندارد سودت آنکه بانگ و فریاد	که نفرین داده باشد ملک بر باد
بسا آینه کاندر دست شاهان	سپه گشت از نفرین داد خواهان
چو دولت روی برگرداند از راه	همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو برگ باغ گیرد ناتوانی	خبر پیشین برد باد خزانی
چو دور از حاضران میرد چراغی	کشندش پیش از آن در دیده داغی
چو سیلی ریختن خواهد به انبوه	بغرد کوه ابر از سر کوه
تگرگی کو زند گشنیز بر خاک	رسد خود بوی گشنیزش بر افلاک
درختی کاول از پیوند کژ خاست	نشاید جز به آتش کردنش راست
جهانسوزی بد است و جور سازی	ترا به گر رعیت را نوازی
از آن ترسم که گرد این مثل راست	که آن شه گفت کو را کس نمی خواست
کهن دولت چو باشد دیر پیوند	رعیت را نباشد هیچ در بند
ز مثل خود جهان را طاق ببند	جهان خود را به استحقاق ببند
ز مغروری که در سر ناز گیرد	مراعات از رعیت باز گیرد

نو اقبالی بر آرد دست ناگاه	کند دست دراز از خلق کوتاه
خلایق را چو نیکو خواه گردد	باجماع خلایق شاه گردد
خردمندی و شاهی هر دو داری	سپیدی و سیاهی هر دو داری
نجات آخرت را چاره‌گر باش	در این منزل ز رفتن با خبر باش
کسی کو سیم و زر ترکیب سازد	قیامت را کجا ترتیب سازد
ببین دور از تو شاهانی که مردند	ز مال و ملک و شاهی هیچ بردند؟
بمانی، مال بد خواه تو باشد	ببخشی، شحنه راه تو باشد
فرو خوان قصه دارا و جمشید	که با هر یک چه بازی کرد خورشید
در این نه پرده آهنگ آنچنان ساز	که دانی پرده‌ی پوشیده را راز

سوال و جواب خسرو و بزرگ امید

چو خسرو دید کان یار گرامی ز دانش خواهد او را نیکنامی
بزرگ امید را نزدیک خود خواند به امید بزرگش پیش بنشانند
که ای تو بزرگ امید مردان مرا از خود بزرگ امید گردان

اولین جنبش

خبر ده کاولین جنبش چه چیز است که این دانش بر دانا عزیز است

جوابش داد ما ده راندگانیم وز اول پرده بیرون ماندگانیم

ز واپس ماندگان ناید درست این نخستین را نداند جز نخستین

چگونگی فلک

دگر باره به پرسیدش جهاندار	که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستم در دل آید کاین فلک چیست	درویش جانور بیرون او کیست
جوابش داد مرد نکته‌پرداز	که نکته تا بدین دوری مینداز
حسابی را کزین گنبد برونست	جز ایزد کس نمی‌داند که چونست
هر آنچ آمد شد این کوی دارد	در او روی آوریدن روی دارد
وز آنصورت که با چشم آشنا نیست	به گستاخی سخن راندن روا نیست
بلندانی که راز آهسته گویند	سخنهای فلک سر بسته گویند
فلک بر آدمی در بسته دارد	چو طرفه گو سخن سر بسته دارد

اجرام کواکب

دگر ره گفت کاجرام کواکب ندانم بر چه مرکوبند راکب
شنیدستم که هر کوكب جهانست جداگانه زمین و آسمانست
جوابش داد کاین ما هم شنیدیم درستی را بدان قایم ندیدیم
چو وا جستیم از آن صورت که حالست رصد بنمود کاین معنی محالست

مبداء و معاد

دگر ره گفت ما اینجا چرائیم	کجا خواهیم رفتن وز کجائیم
جوابش داد و گفت از پرده این راز	نگردد کشف هم با پرده میساز
که ره دورست ازین منزل که مائیم	ندیده راه منزل چون نمائیم
چو زین ره بستگان یابی رهائی	بدانی خود که چونی وز کجائی

گذشتن از جهان

دگر ره گفت کای دریای دربار	چو در صافی و چون دریا عجب کار
عجب دارم زیارانی که خفتند	که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند چون ما در زمین آی	نگوید کس چنین رفتم چنین آی
جوابش داد دانای نهانی	که نقد این جهانست آن جهانی
نگنجد آن ترنم اندرین ساز	مخالف باشد ار برداری آواز
نفس در آتش آری دم بگیرد	و گر آتش در آب آری بمیرد

در بقای جان

دگر باره شه بیدار بختش	سوالی زیرکانه کرد سختش
که گر جان را جهان چون کالبد خورد	چرا با ما کند در خواب ناورد
و گر جان ماند و از قالب جدا شد	بگو تا جان چندین کس کجا شد
جوابش داد کاین محکم سوالست	ولی جان بی جسد دیدن محالست
نه از جان بی جسد پرسید شاید	نه بی‌پرگار جنبش دید شاید
چو از پرگار تن بیکار گردد	فلک را جنبش پرگار گردد

در چگونگی دیدار کالبد در خواب

دگر ره گفت اگر جان هست حاصل نه نقش کالبدها هست باطل؟
چو می بینم بخواب این نقشها چیست نگهدارنده این نقشها کیست؟
جوابش داد کز چندین شهادت خیال مردم را با تست عادت
چو گردد خواب را فکرت خریدار در آن عادت شود جانها پدیدار

در یاد کردن دوره زندگی پس از مرگ

دگر ره گفت بعد از زندگانی	بیاد آرم حدیث این جهانی
جوابش داد پیر دانش آموز	که ای روشن چراغ عالم افروز
تو آن نوری که پیش از صحبت خاک	ولایت داشتی بر بام افلاک
ز تو گر باز پرسند آن نشانهها	نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
چو روزی بگذری زین محنت آباد	از آن ترسم کز این هم ناوری یاد
کسی کو یاد نارد قصه دوش	تواند کردن امشب را فراموش

چگونگی زمین و هوا

دگر ره گفت کز دور فلک خیز	زمین را با هوا شرحی برانگیز
جوابش داد به کز پند پرسى	زمینی و هوایی چند پرسى
هوا بادبست کز بادی بلرزد	زمین خاکبست کو خاکی نیرزد
جهان را اولین بطنی زمی بود	زمین را آخرین بطن آدمی بود

در پاس تندرستی از راه اعتدال

دگر باره بگفتش کای خردمند	طبیبانه در آموزم یکی پند
جوابش داد کای باریک بینش	جهان جان و جان آفرینش
طبیبی در یکی نکته نهفته است	خدا آن نکته را با خلق گفته است
بیا شام و بخور خوردی که خواهی	کم و بسیار نه کرد تباهی
ز بسیار و ز کم بگذر که خام است	نگهدار اعتدال اینت تمام است
دو زیرک خوانده‌ام کاندردیاری	رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کاین جان می‌گزاید	یکی پر خورد کاین جان می‌فزاید
چو بر حد عدالت ره نبردند	ز محرومی و سیری هر دو مردند

چگونگی رفتن جان از جسم

دگر ره باز پرسیدش که جانها	چگونه بر پرند از آشیانها
جوابش داد کز راه ندیده	نشاید گفتن الا از شنیده
شنیدم چار موبد بود هشیار	مسلسل گشته با هم جان هر چار
در این مشکل فرو ماندند یک چند	که از تن چون رود جان خردمند

تمثیل موبد اول

یکی گفتا بدان ماند که در خواب در اندازد کسی خود را به غرقاب
بسی کوشد که بیرون آورد رخت ندارد سودش از کوشیدن سخت
چو از خواب اندر آید تاب دیده هراسی باشد اندر خواب دیده

تمثیل موبد دوم

دوم موبد به قصری کرد مانند	که بر گردون کشد گیتی خداوند
از او شخصی فرو افتد گران سنگ	ز بیم جان زند در کنگره چنگ
ز ماندن دست و بازو ریش گردد	وز افتادن مضرت بیش گردد
شکنجه گرچه پنجه‌اش را کند سست	کند سر پنجه را در کنگره چست
هم آخر کار کو بی‌تاب گردد	هم او هم کنگره پرتاب گردد

تمثیل موبد سوم

سوم موبد چنان زد داستانی	که با گرگی گله راند شبانی
رباید گوسفندی گرگ خونخوار	در آویزد شبان با او به پیکار
کشد گرگ از یکی سو تا تواند	ز دیگر سو شبان تا وارهاند
چو گرگ افزون بود در چاره‌سازی	شبان را کرد باید خرقه بازی

تمثیل موبد چهارم

چهارم مرد موبد گفت کاین راز	به شخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی در کنارش خوب چون ماه	بدو در یافته دیوانگی راه
نه بتوان خاطر از خوبیش پرداخت	نه از دیوانگی با وی توان ساخت
هم آخر چون شود دیوانگی چیر	گریزد مرد از او چون آهو از شیر
در این اندیشه لختی قصه راندند	ورق نادیده حرفی چند خواندند
چو می‌مردند می‌گفتند هیهات	کزین بازیچه دور افتاد شهمات
ز مرده هر کسی افسانه راند	نمرده راز مرده کس نداند
مگر پیغمبران کایشان امینند	به نامحرم نگویند آنچه بینند

در نبوت پیغمبر اکرم

سخن چون شد به معصومان حوالت	ملک پرسیدش از تاج رسالت
که شخصی در عرب دعوی کند کیست؟	به نسبت دین او با دین ما چیست؟
جوابش داد کان حرف الهی	برونست از سپیدی و سیاهی
به گنبد در کنند این قوم ناورد	برون از گنبد است آواز آن مرد
نه ز انجم گوید ونز چرخ اعلاش	که نقشند این دو او شاگرد نقاش
کند بالای این نه پرده پرواز	نیم زان پرده چون گویم از این راز
مکن بازی شها با دین تازی	که دین حق است و با حق نیست بازی
بجوشید از نهیب اندام پرویز	چو اندام کباب از آتش تیز
ولی چون بخت پیروزی نبودش	صلای احمدی روزی نبودش
چو شیرین دیدکان دیرینه استاد	در گنج سخن بر شاه بگشاد
ثنا گفتش که ای پیر یگانه	ندیده چون توئی چشم زمانه
چو بر خسرو گشادی گنج کانی	نصیبی ده مرا نیز ار توانی
کلیدی کن نه زنجیری در این بند	فرو خوان از کلیده نکتہ ای چند

گفتن چهل قصه از کلیله و دمنه با چهل نکته

بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت چهل قصه به چل نکته فرو گفت
گاو شنزبه و شیر

* * *

نخستین گفت کز خود بر حذر باش چو گاو شنزبه زان شیر جماش
نجاری بوزینه

* * *

هوا بشکن کزو یاری نیاید که از بوزینه نجاری نیاید
روباه و طبل

* * *

بتلبیس آن توانی خورد ازین راه کزان طبل دریده خورد روباه
زاهد ممسک خرقه به دزد باخته

* * *

مکن تا در غمت ناید چو زاهد ممسکی در خرقه بازی
درازی
زاغ و مار

* * *

مخور در خانه کس هیچ زنهار که با تو آن کند کان زاغ با مار
مرغ ماهی خوار و
خرچنگ

* * *

همان پاداش بینی وقت که ماهی خوار دید از چنگ
نیرنگ
خرگوش و شیر

* * *

ربا خواری مکن این پند بنیوش که با شیر رباخور کرد خرگوش

سه ماهی و رستن یکی از شست

* * *

به خود کشتن توان زین خاکدان رست چنانک آن پیرماهی زافت
شست

سازش شغال و گرگ و زاغ بر کشتن شتر

* * *

شغال و گرگ و زاغ این ساز کردند که از شخصی شتر سرباز کردند
طیطوی با موج دریا

* * *

به چاره کین توان جستن ز اعدا چنان کان طیطوی از موج
دریا

بط و سنگ پشت

* * *

بسا سر کز زبان زیرزمین رفت کشف را با بطن فصلی چنین رفت
مرغ و کپی و کرم شبتاب

* * *

ز نااهلان همان بینی در این بند که دید آن ساده مرغ از کپی چند
بازرگان دانا و بازرگان نادان

* * *

به حیل مال مردم خورد نتوان

چو بازرگان دانا مال نادان غوک و مار و راسو

* * *

چو بر دانا گشادی حیل را در چو غوک مارکش در سر کنی سر
موش آهن خوار و باز کودک بر

* * *

حیل بگذار و مشنو از حیل ساز که موش آهن خورد کودک برد باز
زن و نقاش چادر سوز

* * *

چو نقش حيله بر چادر نشانی بدان نقاش چادر سوز مانی
طیب نادان که دارو را با زهر آمیخت

* * *

ز دانا تن سلامت بهر گردد علاج از دست نادان زهر گردد
کیوتر مطوقه و رهانیدن کبوتران از دام

* * *

به دانائی توان رستن ز ایام چو آن مرغ نگارین رست از آن
دام
هم عهدی زاغ و موش و آهو و سنگ
پشت

* * *

مکن شوخی وفاداری در ز موش دام در زاغ دهن
آموز
موش و زاهد و یافتن زر

* * *

مبَریک جوز کشت کس به بی داد که موش از زاهد ارجو برد زر داد
گرگی که از خوردن زه کمان جان داد

* * *

مشو مغرور چون گرگ کمان گیر که بر دل چرخ ناگه میزند تیر
زاغ و بوم

* * *

رها کن کاین حمال محروم نسازد با خرد چون زاغ با بوم

راندن خرگوش پیلان را از چشمه آب

* * *

مبین از خرد بینی خصم را خرد ز پیلان بین که خرگوش آب چون برد
گربه روزه دار با دارج و خرگوش

* * *

ز حرص و زرق باید روی برتافت ز روزه گربه روزی بین که چون یافت
ربودن دزد گوسفند زاهد را بنام سگ

* * *

کسی کاین گربه باشد نقش بندش نهد داغ سگی بر گوسپندش
شوهر و زن و دزد

* * *

ز فتنه در وفا کن روی در روی چنان کز بیم دزد آن زن در آن شوی

دیو و دزد و زاهد

* * *

رهی چون باشد از خصمانت نلورد چنان کز دیو و دزد آن پارسا مرد
زن و نجار و پدرزن

* * *

چه باید چشم دل را تخته بردوخت چو نجاری که لوح از زن در آموخت
برگزیدن دختر موش نژاد موش را

* * *

اگر بد نیستی با بد مشو یار چنان کان موش نسل آدمی خوار
بوزینه و سنگ پشت

* * *

به وا گشتن توانی زین طرف رست که کپی هم بدین فن زان کشف رست
فریفتن روباه خر را و به شیر سپردن

* * *

چو خر غافل نباید شد درین راه کزین غفلت دل خر خورد روباه
زاهد نسیه اندیش و کوزه شهد و روغن

* * *

حساب نسیه‌های کژ میندیش چو زان حلوائ نقد آن مرد درویش
کشتن زاهد راسوی امین را

* * *

به ار بر غدر آن زاهد کنی پشت که راسوی امین را بیگنه کشت
کشتن کبوتر نر کبوتر ماده را

* * *

مزن بی‌پیش‌بینی بر کس انگشت چنان کان نر کبوتر ماده را کشت
بریدن موش دام گربه را

* * *

به هشیاری رهان خود را از این غار چو موش آن گربه را از دام تیمار
قبره با شاه و شاهزاده

* * *

برون پر تا نفرسائی درین بند چو مرغ قبره زین قبه چند
شغال زاهد و سعایت جانوران پیش شیر

* * *

به صدق ایمن توانی شد ز شمشیر چو آن زاهد شغال از خشم آن شیر
سیاح و زرگر و ملر

* * *

تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار به نیکی برد جان سیاح از آن مار
چهار بچه بازرگان و برزگر و شاهزاده و توانگر

* * *

به قدر مرد شد روزی نهاده ز بازرگان بچه تا شاهزاده
رفتن شیر به شکار و شکار شدن بچه‌های او

به خونخواری مکن چنگال را تیز کز این بی‌بچه گشت آن شیر خونریز

* * *

چو بر گفت این سخن پیر سخن‌سنج دل خسرو حصارى شد بر این گنج
پشیمان شد ز بدعت‌های بیداد سرای عدل را نو کرد بنیاد

حکمت و اندرز سرانی حکیم نظامی

دلا از روشنی شمعی برافروز	ز شمع آتش پرستیدن بیاموز
بیارا خاطر ار آتش پرستی	از آتش خانه خطر نشستی
من خاکی کزین محراب هیچم	چنو صد را به حکمت گوش پیچم
بسی دارم سخن کان دل پذیرد	چگویم چون کسم دامن نگیرد
منم دانسته در پرگار عالم	به تصریف و به نحو اسرار عالم
همه زیچ فلک جدول به جدول	به اصطربلاب حکمت کرده ام حل
که پرسید از من اسرار فلک را	که معلومش نکردم یک به یک را
ز سر تا پای این دیرینه گلشن	کنم گر گوش داری بر تو روشن
از آن نقطه که خطش مختلف بود	نخستین جنبشی کامد الف بود
بدان خط چون دگر خط بست پرگار	بسیطی زان دوی آمد پدیدار
سه خط چون کرد بر مرکز محیطی	به جسم آماده شد شکل بسیطی
خط است آنگه بسیط آنگاه اجسام	که ابعاد ثلثش کرده اندام
توان دانست عالم را به غایت	بدین ترتیب از اول تا نهایت
چو بر عقل این نمونه گشت ظاهر	به یک تک میدود ز اول به آخر
خداست آنکه حد ظاهر ندارد	وجودش اول و آخر ندارد
خدابین شو که پیش اهل بینش	تنگ باشد حجاب آفرینش
بدان خود را که از راه معانی	خدا را دانی ار خود را بدانی
بدین نزدیکی آینه در پیش	فلک چه بود بدان دوری میندیش
تو آن نوری که چرخت طشت شمعدست	نمودار دو عالم در تو جمعدست
نظامی بیش از این راز نهانی	مگو تا از حکایت و انمانی

صفت شیرویه و انجام کار خسرو

چو خسرو تخته حکمت در آموخت	به آزادی جهان را تخته بر دوخت
ز مریم بود یک فرزند خامش	چو شیران ابخر و شیرویه نامش
شنیدم من که آن فرزند قتال	در آن طفلی که بودش قرب نه سال
چو شیرین را عروسی بود می‌گفت	که شیرین کاشگی بودی مرا جفت
ز مهرش باز گویم یا ز کینش	ز دانش یا ز دولت یا ز دینش
سرای شاه ازو پر دود می‌بود	بدو پیوسته ناخشنود می‌بود
بزرگ امید را گفت ای خردمند	دلم بگرفت از این وارونه فرزند
از این نافر خ اختر می‌هراسم	فساد طالعش را می‌شناسم
ز بد فعلی که دارد در سر خویش	چو گرگ ایمن نشد بر مادر خویش
ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش	که خاکستر بود فرزند آتش
نگوید آنچه کس را دلکش آید	همه آن گوید او کو را خوش آید
نه با فرش همی بینم نه با سنگ	ز فر و سنگ بگریزد به فرسنگ
چو دود از آتش من گشت خیزان	ز من زاده ولی از من گریزان
سرم تاج از سرافرازان ربودست	خلف بس ناخلف دارم چه سوداست
نه بر شیرین نه بر من مهربانست	نه با همشیرگان شیرین زبانتست
به چشمی ببند این دیو آن پری را	که خر در پیشه‌ها پالانگری را
ز من بگذر که من خود گرزه مارم	بلی مارم که چون او مهره دارم
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند	نه هر گل میوه آرد هر نیی قند
بسا زاده که کشت آن را کزو زاد	بس آهن کو کند بر سنگ بیداد
بسا بیگانه کز صاحب وفائی	ز خویشان بیش دارد آشنائی

بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه	دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه
گرفتم کاین پسر درد سر تست	نه آخر پاره‌ای از گوهر تست
نشاید خصمی فرزند کردن	دل از پیوند بی‌پیوند کردن
کسی بر ناربن نارد لگد را	کا تاج سر کند فرزند خود را
درخت تود از آن آمد لگدخوار	که دارد بچه خود را نگونسار
تو نیکی بد نباشد نیز فرزند	بود تره به تخم خویش مانند
قبای زر چو در پیرایش افتد	ازو هم زر بود کارایش افتد
اگر توسن شد این فرزند جماش	ز مانه خود کند رامش تو خوش باش
جوانی دارد زینسان پر از جوش	به پیری توسنی گردد فراموش

* * *

چنان افتد از آن پس رای خسرو	که آتش خانه باشد جای خسرو
نسازد با همالان هم نشستی	کند چون موبدان آتش پرستی
چو خسرو را به آتش خانه شد رخت	چو شیر مست شد شیرویه بر تخت
به نوشانوش می در کاس می‌داشت	ز دورا دور شه را پاس می‌داشت
بدان نگذاشت آخر بند کردش	به کنجی از جهان خرسند کردش
در آن تلخی چنان برداشت با او	که جز شیرین کسی نگذاشت با او
دل خسرو به شیرین آن چنان شاد	که با صد بند گفتا هستم آزاد
نشاندی ماه را گفתי میندیش	که روزی هست هر کس را چنین پیش
ز بادی کو کلاه از سر کند دور	گیاه آسوده باشد سرو رنجور
هر آنچ او فحل‌تر باشد ز نخجیر	شکار افکن بدو خوشتر زند تیر
چو کوه از زلزله گردد به دونیم	ز افتادن بلندان را بود بیم

هر آن پخته که دندانش بزرگست	به دنبالش بسی دندان گرگست
به هر جا کاتشی گردد زر اندود	بسوی نیکوان خوشتر رود دود
تو در دستی اگر دولت شد از دست	چو تو هستی همه دولت مرا هست
شکر لب نیز از او فارغ نبودی	دلش دادی و خدمت می نمودی
که در دولت چنین بسیار باشد	گهی شادی گهی تیمار باشد
شکنج کار چون در هم نشیند	بمیرد هر که در ماتم نشیند
گشاده روی باید بود یک چند	که پای و سر نباید هر دو دریند
نشاید کرد بر آزار خود زور	که بس بیمار وا گشت از لب گور
نه هر کش صحت او را تب نگیرد	نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
بسا قفلا که بندش ناپدید است	چو وایینی نه قفل است آن کلید است
به دانائی ز دل پرداز غم را	که غم غم را کشد چون ریگ نم را
اگر جای تو را بگرفت بدخواه	مقتع نیز داند ساختن ماه
ولی چون چاه نخشب آب گیرد	جهان از آهنی کی تاب گیرد
در این کشور که هست از تیرمرائی	شبه کافور و اعمی روشنائی
بباید ساخت با هر ناپسندی	که ارزد ریش گاوی ریشخندی
ستیز روزگار از شرم دور است	ازو دوری طلب کازرم دور است
دو کس را روزگار آزرم داد است	یکی کو مرد و دیگر کو نژاد است
نماند کس درین دیر سپنجی	تو نیز ار هم نمائی تا نرنجی
اگر بودی جهان را پایداری	بهر کس چون رسیدی شهریاری
فلک گر مملکت پاینده دادی	ز کیخسرو به خسرو کی فتادی

کسی کو دل بر این گلزار بندد	چو گل زان بیشتر گرید که خندد
اگر دنیا نماند با تو مخروش	چنان پندار کافتد بارت از دوش
ز تو یا مال ماند یا تو مانی	پس آن به کو نماند تا تو مانی
چو بر بطن هر که او شادی پذیر است	ز درد گوشمالش ناگزیر است
بزن چون آفتاب آتش درین دیر	که بی عیسی نیابی در خران خیر
چه مارست اینکه چون ضحاک	هم از پشت تو انگیزد ترا مار
خونخوار	
به شهوت ریزه‌ای کز پشت راندی	عقوبت بین که چون بی‌پشت ماندی
درین پسته منه بر پشت باری	شکم‌واری طلب نه پشت‌واری
بعنین و سترون بین که رستند	که بر پشت و شکم چیزی نیستند
گرت عقلی است بی‌پیوند میبانش	بدانچت هست از او خرسند میبانش
نه ایمن‌تر ز خرسندی جهان نیست	نه به ز آسودگی نزهت سنا نیست
چو نانی هست و آبی پای درکش	که هست آزاد طبعی کشوری خوش
به خرسندی برآور سر که رستی	بلائی محکم آمد سرپرستی
همان زاهد که شد در دامن غار	به خرسندی مسلم گشت از اغیار
همان کههد که ناپیداست در کوه	به پرواز قناعت رست از انبوه
جهان چون مار افعی پیچ پیچ است	ترا آن به کزو در دست هیچ است
چو از دست تو ناید هیچ کاری	به دست دیگران میگیر ماری
چو در بندی بدان میبانش خرسند	که تو گنجی بود گنجینه دربند
و گر در چاه یابی پایه خویش	سعادت نامه یوسف بنه پیش
چو زیر از قدر تو جای تو باشد	علم دان هر که بالای تو باشد

توئی تو کز دو عالم صدر داری	تو پنداری که تو کم قدر داری
بدین همت توان گوی از جهان برد	دل عالم توئی در خود مبین خرد
جهان خاص از پی تو آفرید است	چنان دان کایزد از خلقت گزید است
ز بند تاج و تخت آزاد گردی	بدین اندیشه چون دلشاد گردی
زمین را تخت کن خورشید را تاج	و گر باشی به تخت و تاج محتاج
بدین افسانه خوش خوش روز می‌برد	بدین تسکین ز خسرو سوز می‌برد
سخن می‌گفت و شه را دل همی داد	شب آمد همچنان آن سرو آزاد

کشتن شیرویه خسرو را

شب‌ی تاریک نور از ماه برده	فلک را غول وار از راه برده
زمانه با هزاران دست بی‌زور	فلک با صد هزاران دیده شب‌کور
شهنشه پای را با بند زرین	نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
بت زنجیر موی از سیمگون دست	به زنجیر زرش بر مهره می‌بست
ز شفقت ساقهای بند سایش	همی مالید و می‌بوسید پایش
حکایت‌های مهرانگیز می‌گفت	که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
به هر لفظی دهن پر نوش می‌داشت	بر آواز شهنشه گوش می‌داشت
چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش	به شیریت در سرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته	فلک بیدار و از چشم آب رفته
جهان می‌گفت کامد فتنه سرمست	سیاهی بر لبش مسمار می‌بست
فرود آمد ز روزن دیو چهری	نبوده در سرشتش هیچ مهری
چو قصاب از غضب خونی نشانی	چو نفاط از بروت آتش‌فشانی
چو دزد خانه بر کالا همی جست	سریر شاه را بالا همی جست
به بالین شه آمد تیغ در مشت	جگرگاهش درید و شمع را کشت
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ	که خون برجست ازو چون آتش از میغ
چو از ماهی جدا کرد آفتابی	برون زد سر ز روزن چون عقابی
ملک در خواب خوش پهلوی دریده	گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونس خواب‌گه طوفان گرفته	دلش از تشنگی از جان گرفته
به دل گفتا که شیرین را ز خوشخواب	کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خطر نهفته	که هست این مهربان شبها نخفته

چو ببند بر من این بیداد و خواری	نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن ناگفته باشد	شوم من مرده و او خفته باشد
به تلخی جان چنان داد آن وفادار	که شیرین را نکرد از خواب بیدار

* * *

شکفته گلبنی بینی چو خورشید	به سرسبزی جهان را داده امید
برآید ناگه ابری تند و سرمست	بخون ریز ریاحین تیغ در دست
بدان سختی فرو بارد تگرگی	کز آن گلبن نماند شاخ و برگی
چو گردد باغبان خفته بیدار	به باغ اندر نه گل ببند نه گلزار
چه گوئی کز غم گل خون نریزد	چو گل ریزد گلایی چون نریزد

* * *

ز بس خون کز تن شه رفت چون آب	در آمد نرگس شیرین ز خوشخواب
دگر شبها که بختش یار گشتی	به بانگ نای و نی بیدار گشتی
فلک بنگر چه سردی کرد این بار	که خون گرم شاهش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده	که بود آن سهم را در خواب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت	یکی دریای خون دیده آه برداشت
ز شب می‌جست نور آفتابی	دریغا چشمش آمد در خرابی
سریری دید سر بی‌تاج کرده	چراغی روغنش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده	سپه رفته سپهسالار مرده
به گریه ساعتی شب را سیه کرد	بسی بگریست وانگه عزم ره کرد
گلاب و مشک با عنبر برآمیخت	بر آن اندام خون آلود می‌ریخت
فرو شستش به گلاب و به کافور	چنان کز روشنی می‌تافت چون نور
چنان بزمی که شاهان را طرازند	بسازیدش کز آن بهتر نسازند

چو شه را کرده بود آرایشی چست به کافور و گلاب اندام او شست
همان آرایش خود نیز نو کرد بدین اندیشه صد دل را گرو کرد

* * *

دل شیرویه شیرین را ببایست	ولیکن با کسی گفتن نشایست
نهانی کس فرستادش که خوش باش	یکی هفته درین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته	شود در باغ من چون گل شکفته
خداوندی دهم بر هر گروهش	ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم	کلید گنج ها او را سپارم
چو شیرین این سخنها را نیوشید	چو سرکه تند شد چون می بجوشید
فریش داد تا باشد شکبیش	نهاد آن کشتنی دل بر فریش
پس آنکه هر چه بود اسباب خسرو	ز منسوخ کهن تا کسوت نو
به محتاجان و محرومان ندا کرد	ز بهر جان شاهنشاه فدا کرد

جان دادن شیرین در دخمه خسرو

چو صبح از خواب نوشین سر بر آورد	هلاک جان شیرین بر سر آورد
سیاهی از حیش کافور می برد	شد اندر نیمه ره کافوردان خرد
ز قلعه زنگی در ماه می دید	چو مه در قلعه شد زنگی بخندید
بفرمودش به رسم شهر یاری	کیانی مهدی از عود قماری
گرفته مهد را در تخته زر	بر آمده به مروارید و گوهر
به آئین ملوک پارسی عهد	بخوابانید خسرو را در آن مهد
نهاد آن مهد را بر دوش شاهان	به مشهد برد وقت صبح گاهان
جهانداران شده یکسر پیاده	بگرداگرد آن مهد ایستاده
قلم ز انگشت رفته بارید را	بریده چون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خرد امید گشته	بلرزانی چو برگ بید گشته
به آواز ضعیف افغان بر آورد	که ما را مرگ شاه از جان بر آورد
پناه و پشت شاهان عجم کو	سپهسالار و شمشیر و علم کو
کجا کان خسرو دنییش خوانند	گهی پرویز و گه کسریش خوانند
چو در راه رحیل آمد روارو	چه جمشید و چه کسری و چه خسرو
گشاده سر کنیزان و غلامان	چو سروی در میان شیرین خرامان
نهاده گوهر آگین حلقه در گوش	فکنده حلقه های زلف بر دوش
کشیده سرمه ها در نرگس مست	عروسانه نگار افکنده بر دست
پرندی زرد چون خورشید بر سر	حریری سرخ چون ناهید در بر
پس مهد ملک سرمست میشد	کسی کان فتنه دید از دست میشد
گشاده پای در میدان عهدش	گرفته رقص در پایان مهدش

ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین	گمان افتاد هر کس را که شیرین
که شیرین را بر او دل مهربان بود	همان شیرویه را نیز این گمان بود
بدینسان تا به گنبد خانه شاه	همه ره پای کویان میشد آن ماه
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان	پس او در غلامان و کنیزان
بزرگان روی در روی ایستادند	چو مهد شاه در گنبد نهادند
به فراشی درون آمد به گنبد	میان در بست شیرین پیش موبد
سوی مهد ملک شد دشنه در دست	در گنبد به روی خلق در بست
بیوسید آن دهن کاو بر جگر داشت	جگرگاه ملک را مهر برداشت
همانجا دشنه‌ای زد بر تن خویش	بدان آیین که دید آن زخم را ریش
جراحت تازه کرد اندام شه را	به خون گرم شست آن خوابگاه را
لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش	پس آورد آنکهی شه را در آغوش
چنان کان قوم از آوازش خبر داشت	به نیروی بلند آواز برداشت
تن از دوری و جان از داوری رست	که جان با جان و تن و با تن به پیوست
مبارک باد شیرین را شکر خواب	به بزم خسرو آن شمع جهانتاب
که چون اینجا رسد گوید دعائی	به آمرزش رساد آن آشنائی
ببامرز این دو یار مهربان را	کالهی تازه دار این خاکدان را
زهی جان دادن و جان بردن او	زهی شیرین و شیرین مردن او
به جانان جان چنین باید سپردن	چنین واجب کند در عشق مردن
زن آن مرد است کو بی‌درد باشد	نه هر کو زن بود نامرد باشد
بسا دیبا که شیرش در نورد است	بسا رعنا زنا کو شیر مرد است

غباری بر دمید از راه بیداد	شبیخون کرد بر نسرين و شمشاد
بر آمد ابری از دریای اندوه	فرو بارید سیلی کوه تا کوه
ز روی دشت بادی تند برخاست	هوا را کرد با خاک زمین راست
بزرگان چون شدند آگه ازین راز	بر آوردند حالی یکسر آواز
که احسنت ای زمان وای زمین زه	عروسان را به دامادان چنین ده
چو باشد مطرب زنگی و روسی	نشاید کرد ازین بهتر عروسی
دو صاحب تاج را هم تخت کردند	در گنبد بر ایشان سخت کردند
وز آنجا باز پس گشتند غمناک	نوشتند این مثل بر لوح آن خاک
که جز شیرین که در خاک درشتست	کسی از بهر کس خود را نکشت است

* * *

منه دل بر جهان کین سرد ناکس	وفا داری نخواهد کرد با کس
چه بخشد مرد را این سفله ایام	که یک یک باز نستاند سرانجام
به صد نوبت دهد جانی به آغاز	به یک نوبت ستاند عاقبت باز
چو بر پائی طلسمی پیچ پیچی	چو افتادی شکستی هیچ هیچی
درین چنبر که محکم شهر بندیست	نشان ده گردنی کو بی کمندیست
نه با چنبر توان پرواز کردن	نه بتوان بند چنبر باز کردن
درین چنبر گشایش چون نمائیم	چو نگشادست کس ما چون گشائیم
همان به کاندترین خاک خطرناک	ز جور خاک بنشینیم بر خاک
بگرییم از برای خویش یکبار	که بر ما کم کسی گرید چو ما زار

* * *

شنیدستم که افلاطون شب و روز	به گریه داشتی چشم جهانسوز
بپرسیدند ازو کاین گریه از چیست	بگفتا چشم کس بیهوده نگریست

از آن گریم که جسم و جان دمساز
جدا خواهند گشت از آشنائی

به هم خو کرده‌اند از دیرگه باز
همی گریم بدان روز جدائی

* * *

رهی خواهی شدن کان ره درازست	به بی‌برگی مشو بی‌برگ و سازست
بپای جان توانی شد بر افلاک	رها کن شهر بند خاک بر خاک
مگو بر بام گردون چون توان رفت	توان رفت ارز خود بیرون توان رفت
بپرس از عقل دوراندیش گستاخ	که چون شاید شدن بر بام این کاخ
چنان کز عقل فتوی میستانی	علم برکش بر این کاخ کیانی
خرد شیخ الشیوخ رای تو بس	ازو پرس آنچه می‌پرسی نه از کس
سخن کز قول آن پیر کهن نیست	بر پیران و بال است آن سخن نیست
خرد پای و طبیعت بند پایست	نفس یک یک چو سوهان بند سایست
بدین زرین حصار آن شد برومند	که از خود برگرفت این آهنین بند
چو این خصمان که از یارت برارند	بر آن کارند کز کارت برآرند
ازین خرمن مخور یک دانه گاورس	برو میلرز و بر خود نیز میترس
چو عیسی خر برون برزین تنی چند	بمان در پای گاوآن خرمنی چند
ازین نه گاوپشت آدمیخوار	بنه بر پشت گاوافکن زمین‌وار
اگر زهره شوی چون بازکاوی	درین خر پشته هم بر پشت گاوی
بسا تشنه که بر پندار بهبود	فریب شوره‌ای کردش نمک سود
بسا حاجی که خود را از اشتر انداخت	که تلخک را ز ترشک باز نشناخت
حصار چرخ چون زندان سرائیست	کمر در بسته گردش اژدهائیست
چگونه تلخ نبود عیش آن مرد	که دم با اژدهائی بایدش کرد

چو بهمن زین شبستان رخت بر بند	حریفی کردند با اژدها چند
گرت خود نیست سودی زین جدائی	نه آخر ز اژدها یابی رهائی
چه داری دوست آنکش وقت مردن	به دشمن تر کسی باید سپردن
به حرمت شو کزین دیر مسیلی	شود عیسی به حرمت خر به سیلی
سلامت بایدت کس را میازار	که بد را در عوض تیز است بازار
از آن جنبش که در نشوونبات است	درختان را و مرغان را حیات است
درخت افکن بود کم زندگانی	به درویشی کشد نخجیر بانی
علم بفرکن که عالم تنگ نایست	عنان درکش که مرکب لنگ پایست
نفس بردار ازین نای گلو تنگ	گره بگشای ازین پای کهن لنگ
به ملکی در چه باید ساختن جای	که غل بر گردنست و بند بر پای
ازین هستی که یابد نیستی زود	بباید شد بهست و نیست خشنود
ز مال و ملک و فرزند و زن و زور	همه هستند همراه تو تا گور
روند این همرهان غمناک با تو	نیاید هیچ کس در خاک با تو
رفیقانت همه بدساز گردند	ز تو هر یک به راهی باز گردند
به مرگ و زندگی در خواب و مستی	توئی با خویشان هر جا که هستی
ازین مشتی خیال کاروان زن	عنان بستان علم بر آسمان زن
خلاف آن شد که در هر کارگاهی	مخالف دید خواهی بارگاهی
نفس کو بر سپهر آهنگ دارد	ز لب تا ناف میدان تنگ دارد
بده گر عاقلی پرواز خود را	که کشتند از تو به صد بار صد را
زمین کز خون ما باکی ندارد	به بادش ده که جز خاکی ندارد

دلا منشین که یاران برنشستند	بنه بر بند کایشان رخت بستند
درین کشتی چو نتوان دیر ماندن	بباید رخت بر دریا فشاندن
درین دریا سر از غم بر میاور	فرو خور غوطه و دم بر میاور
بدین خوبی جمالی کادمی راست	اگر بر آسمان باشد ز می راست
بفرساید زمین و بشکند سنگ	نماند کس درین پیغوله تنگ
پی غولان درین پیغوله بگذار	فرشته شو قدم زین فرش بردار
جوانمردان که در دل جنگ بستند	به جان و دل ز جان آهنگ رستند
ز جان کندن کسی جان برد خواهد	که پیش از دادن جان مرد خواهد
نمانی گر بماند خو بگیری	بمیران خویشتن را تا نمیری
بسا پیکر که گفتی آهنین است	به صد زاری کنون زیرزمین است
گر اندام زمین را باز جوئی	همه خاک زمین بودند گوئی
کجا جمشید و افریدون و ضحاک	همه در خاک رفتند ای خوشا خاک
جگرها بین که در خوناب خاک است	ندانم کاین چه دریای هلاک است
که دیدی کامد اینجا کوس پیلش	که برنامد ز پی بانگ رحیلش
اگر در خاک شد خاکی ستم نیست	سرانجام وجود الا عدم نیست
جهان بین تا چه آسان می کند مست	فلک بین تا چه خرم می زند دست
نظامی بس کن این گفتار خاموش	چه گوئی با جهانی پنبه در گوش
شکایت های عالم چند گوئی	بپوش این گریه را در خنده روئی
چه پیش آرد زمان کان در نگردد	چه افرازد زمین کان برنگردد
درختی را که بینی تازه ببخش	کند روزی ز خشکی چار میخش

به بادش بر دهد ناگاه روزی	بهارى را کند گیتی فروزى
بجز داد و ستد کارى ندارد	دهد بستاند و عارى ندارد
همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ	جنایتهای این نه شیشه تنگ
شکسته گردد این سبز آبگینه	مگر در پای دور گرم کینه
دهد این چرخ پیچاپیچ پیچ	بده دنیى مکن کز بهر هیچ
نشاید رست ازین هفت آهنین بند	ز خود بگنر که با این چار پیوند
درو ما را دو دست و پای در گل	گل و سنگ است این ویرانه منزل
نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ	درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ

نتیجه افسانه خسرو و شیرین

چه پنداری مگر افسانه خوانی	تو کز عبرت بدین افسانه مانی
گلایی تلخ بر شیرین فشاندن	درین افسانه شرطست اشک راندن
چو گل بر باد شد روز جوانی	بحکم آنکه آن کم زندگانی
گمان افتاد خود کافاق من بود	سبک رو چون بت قبحاق من بود
فرستاده به من دارای در بند	همایون پیکری نغز و خردمند
قباش از پیرهن تنگ آستین‌تر	پرندهش درع و از درع آهنین‌تر
مرا در همسری بالش نهاده	سران را گوش بر مالش نهاده
به ترکی داده رختم را به تاراج	چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج
خدایا ترک زادم را تو دانی	اگر شد ترکم از خرگه نهانی

در نصیحت فرزند خود محمد گوید

مقام خویشان در قاب قوسین	ببین ای هفت ساله قره‌العین
نه بر تو نام من نام خدا باد	منت پروردم و روزی خدا داد
که خندیدیم ماهم روز کی چند	درین دور هلالی شاد می‌خندد
بر افروزند انجم را جمالت	چو بدر انجمن گردد هلاکت
علم برکش به علمی کان خدائست	قلم درکش به حرفی کان هوائست
ز هی فرزانه فرزند نظامی	به ناموسی که گوید عقل نامی

در خواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را

چنین گفت آن سخن پرداز شبخیز	کز آن آمد خلل در کار پرویز
که از شبها شبی روشن چو مهتاب	جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان گشته بر تازی سمندی	مسلل کرده گیسو چون کمندی
به چربی گفت با او کای جوانمرد	ره اسلام گیر از کفر برگرد
جوابش داد تا بی سر نگر دم	ازین آیین که دارم برنگردم
سوار تند از آنجا شد روانه	به تندی زد بر او یک تازیانه
ز خواب خوش چو خسرو اندر آمد	چو آتش دودی از مغزش بر آمد
سه ماه از ترسناکی بود بیمار	نخفتی هیچ شب ز اندوه و تیمار
یکی روز از خمار تلخ شد تیز	به خلوت گفت شیرین را که برخیز
بیا تا در جواهر خانه و گنج	ببینیم آنچه از خاطر برد رنج
ز عطر و جوهر و ابریشمین	بسنجیم آنچه باشد از خزین
وزان بیمایگان را مایه بخشیم	روان را زین روش پیرایه بخشیم
سوی گنجینه رفتند آن دو همراهی	ندیدند از جواهر بر زمین جای
خریطه بر خریطه بسته زنجیر	ز خسرو تا به کیخسرو همی گیر
چهل خانه که او را گنج دان بود	یکی زان آشکارا ده نهان بود
به هر گنجینه ای یک یک رسیدند	متاعی را که ظاهر بود دیدند
دیگرها را بنسخت راز جستند	ز گنجوران کلیدش باز جستند
کلید و نسخه پیش آورد گنجور	زمین از بار گوهر گشت رنجور
چو شه گنجی که پنهان بود دیدش	همان با قفل هر گنجی کلیدش
کلیدی در میان دید از زر ناب	چو شمعی روشن از بس رونق و تاب

که قفل آن کلیدش نیست در بر	ز مردم باز جست آن گنج را در
زمین را داد کنند بر نشانگاه	نشان دادند و چون آگاه شد شاه
پدید آمد یکی طاق آشکارا	چو خاریدند خاک از سنگ خارا
بر آن صندوق سنگین قفلی از زر	درو در بسته صندوقی ز مرمر
درون قفل را بیرون نهادند	به فرمان شه آن در بر گشادند
برو یکپاره لوح از زر نهاده	طلسمی یافتند از سیم ساده
زر اندر سیم ترکیبی نوشته	بر آن لوح زر از سیم سرشته
شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند	طلب کردند پیری کان فرو خواند
گزارنده چنین کردش گزارش	چو آن ترکیب را کردند خارش
بجستی پیشوای چابکان بود	که شاهی کاردشیر بابکان بود
در احکام فلک نیکو نظر داشت	ز راز انجم و گردون خبر داشت
که در چندین قران از دور گردون	ز هفت اختر چنین آورد بیرون
در اقلیم عرب صاحب قرانی	بدین پیکر پدید آید نشانی
امین و راست عهد و راست گفتار	سخن گوی و دلیر و خوب کردار
بدین خاتم بود پیغمبران را	به معجز گوش مالد اختران را
به شرع او رسد ملت خدائی	ز ملتها برآرد پادشائی
که حکم شرع او در پیش باشد	کسی را پادشاهی خویش باشد
که جنگ او زیان شد صلح او سود	بدو باید که دانا بگروود زود
سیاست در دل و جاننش اثر کرد	چو شاهنشاه در آن صورت نظر کرد
سواری بود کان شب دید در خواب	به عینه گفت کاین شکل جهان تاب

چنان در کالب جوشید جانش	که بیرون ریخت مغز از استخوانش
بپرسید از بریدان جهانگرد	که در گیتی که دیدست اینچنین مرد
همه گفتند کاین تمثال منظور	که دل را دیده بخشد دیده را نور
نماند جز بدان پیغمبر پاک	کزو در کعبه عنبر بوی شد خاک
محمد کایزد از خلقتش گزید است	زبانش قفل عالم را کلید است
برون شد شاه از آن گنجینه دلتنگ	از آن گوهر فتاده بر سرش سنگ
چو شیرین دید شه را جوش در مغز	پریشان پیکرش زان پیکر نغز
به شه گفت ای به دانائی و رادی	طراز تاج و تخت کیقبادی
در این پیکر که پیش از ما نهفتند	سخن دانی که بیهوده نگفتند
به چندین سال پیش از ما بدین کار	رصد بستند و کردند این نمودار
چنین پیغمبری صاحب ولایت	کزو پیشینه کردند این ولایت
به خاصه حجتی دارد الهی	دهد بر دین او حجت گواهی
ره و رسمی چنین بازی نباشد	برو جای سرافرازی نباشد
اگر بر دین او رغبت کند شاه	نماند خار و خاشاکش درین راه
ز باد افراه ایزد رسته گردد	به اقبال ابد پیوسته گردد
برو نام نکو خواهی بماند	همان در نسل او شاهی بماند
به شیرین گفت خسرو راست گوئی	بدین حجت اثر پیداست گوئی
ولی ز آنجا که یزدان آفرید است	نیاکان مرا ملت پدید است
ره و رسم نیاکان چون گذارم	ز شاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد	نو آیین آنکه بخت او را نوازد

در آن دوران که دولت رام او بود	ز مشرق تا به مغرب نام او بود
رسول ما به حجت‌های قاهر	نبوت در جهان می‌کرد ظاهر
گهی می‌کرد مه را خرقه‌سازی	گهی مه کرد با مه خرقه‌بازی
گهی با سنگ خارا راز می‌گفت	گهی سنگش حکایت باز می‌گفت
شکوهش کوه را بنیاد می‌کند	بروت خاک را چون باد می‌کند
عطایش گنج را ناچیز می‌کرد	نسیمش گنج بخشی نیز می‌کرد
خلایق را ز دعوت جام می‌داد	بهر کشور صلا‌ی عام می‌داد
بفرمود از عطا عطری سرشتن	بنام هر کسی حرزی نوشتن
حبش را تازه کرد از خط جمالی	عجم را بر کشید از نقطه خالی
چو از نقش نجاشی باز پرداخت	به مهر نام خسرونامه‌ای ساخت

نامه نبشتن پیغمبر به خسرو

خداوندی که خلاق الوجود است	وجودش تا ابد فیاض جود است
قدیمی کاولش مطلع ندارد	حکیمی کاخرش مقطع ندارد
تصرف با صفاتش لب بدوزد	خرد گر دم زند حالی بسوزد
اگر هر زاهدی کاندز جهانست	به دوزخ در کشتد حکمش روانست
و گر هر عاصیی کو هست غمناک	فرستد در بهشت از کیستش پاک
خداوندیش را علت سبب نیست	ده و گیر از خداوندان عجب نیست
به یک پشه کشتد پیل افسری را	به موری بر دهد پیغمبری را
ز سیمرغی برد قلاب کاری	دهد پروانه‌ای را قلب داری
سپاس او را کن از صاحب سپاسی	شناسائی بس آن کو راشناسی
ز هر یادی که بی او لب بگردان	ز هر چ آن نیست او مذهب بگردان
بهر دعوی که بنمائی اله اوست	بهر معنی که خواهی پادشاه اوست
ز قدرت در گذر قدرت قضا راست	تو فرمانرانی و فرمان خدا راست
خدائی ناید از مشتی پرستار	خدائی را خدا آمد سزاوار
تو ای عاجز که خسرو نام داری	و گر کیخسروی صد جام داری
چو مخلوقی نه آخر مرد خواهی؟	ز دست مرگ جان چون برد خواهی
که می‌داند که مشتی خاک محبوس	چه در سر دارد از نیرنگ و ناموس
اگر بی مرگ بودی پادشائی	بسا دعوی که رفتی در خدائی
مبین در خود که خود بین را بصر نیست	خدا بین شو که خود دیدن هنر نیست
ز خود بگذر که در قانون مقدار	حساب آفرینش هست بسیار
زمین از آفرینش هست گردی	وز او این ربیع مسکون آبخوردی

وزان بهره مداین هست شهری	عراق از ربع مسکون است بهری
توئی زان آدمی یک شخص در خواب	در آن شهر آدمی باشد بهر باب
حد و مقدار خود از آفرینش	قیاسی باز گیر از راه بینش
چه دارد آفرینش جز تباهی	ببین تا پیش تعظیم الهی
خداوندی طلب کردن محال است	به ترکیبی کز این سان پایمال است
نه بر جای و نه حاجتمند جانیست	گواهی ده که عالم را خدائست
مرا بر آدمی پیغمبری داد	خدائی کادمی را سروری داد
بهشت شرع بین دوزخ رها کن	ز طبع آتش پرستیدن جدا کن
چو پروانه رها کن آتشین داغ	چو طاووسان تماشا کن درین باغ
کسی کاتش کند نمرود باشد	مجوسی را مجس پرود باشد
مسلمان شو مسلم گرد از آتش	در آتش مانده‌ای وین هست ناخوش
به عنوان محمد ختم کردش	چو نامه ختم شد صاحب نوردش
فرستاد آن وثیقت سوی پرویز	به دست قاصدی جلد و سبک خیز
بجو شید از سیاست خون خسرو	چو قاصد عرضه کرد آن نامه نو
چو افیون خورده مخمور در ماند	به هر حرفی کز آن منشور بر خواند
ز گرمی هر رگش آتش فشانی	ز تیزی گشت هر مویش سنانی
تو گفتی سگ گزیده آب را دید	چو عنوان گاه عالم تاب را دید
نوشته کز محمد سوی پرویز	خطی دید از سواد هیبت‌انگیز
که گستاخی که یارد با چو من شاه	غرور پادشاهی بردش از راه
نویسد نام خود بالای نامم	کرا زهره که با این احترامم

رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد	ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد
درید آن نامه گردن شکن را	نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی	به رجعت پای خود را کرد خاکی
از آن آتش که آن دود تهی داد	چراغ آگهان را آگهی داد
ز گرمی آن چراغ گردن افراز	دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کسری برافتاد	کلاه از تارک کسری در افتاد
ز معجزهای شرع مصطفائی	بر او آشفته گشت آن پادشائی
سریرش را سپهر از زیر برداشت	پسر در کشتنش شمشیر برداشت
بر آمد ناگه از گردون طراقی	ز ایوانش فرو افتاد طاقی
پلی بر دجله ز آهن بود بسته	در آمد سیل و آن پل شد گسسته
پدید آمد سمومی آتش انگیز	نه گلگون ماند بر آخور نه شب‌دیز
تبه شد لشگرش در حرب ذیقار	عقابش را کبوتر زد به منقار
در آمد مردی از در چوب در دست	به خشم آن چون را بگرفت و بشکست
بدو گفتا من آن پولاد دستم	که دینت را بدین خواری شکستم
در آن دولت ز معجزهای مختار	بسی عبرت چنین آمد پدیدار
تو آن سنگین دلان را بین که دیدند	به تابید الهی نگریدند
اگر چه شمع دین دودی ندارد	چو چشم اعمی بود سودی ندارد
هدایت چون بدینسان راند آیت	بدان ماندند محروم از عنایت
زهی پیغمبری کز بیم و امید	قلم راند بر افریدون و جمشید
زهی گردن کشی کز بیم تاجش	کشد هر گردنی طوق خراجش

ز ماهی تا به ماه او را طفیل است	زهی ترکی که میر هفت خیل است
زمین تا آسمان نورش گرفته است	زهی بدری که او در خاک خفته است
ز خاک او کشد طغرای بینش	زهی سلطان سواری کافرینش
سخن را تا قیامت نوبتی دار	زهی سر خیل سرهنگان اسرار
شبانگه چار بالش زد بر افلاک	سحرگه پنج نوبت کوفت در خاک

معراج پیغمبر

شبی رخ تافته زین دیر فانی	به خلوت در سرای ام هانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور	براقی برق سیر آورده از نور
نگارین پیکری چون صورت باغ	سرش بکر از لکام و رانش از داغ
نه ابر از ابر نیسان درفشان تر	نه باد از باد بستان خوش عنان تر
چو دریائی ز گوهر کرده زینش	نگشته و هم کس زورق نشینش
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز	بدیدن تیز بین و در شدن تیز
وشاق تنگ چشم هفت خرگاه	بد آن ختلی شده پیش شهنشاه
چو مرغی از مدینه بر پریده	به اقصی الغایت اقصی رسیده
نموده انبیا را قبله خویش	به تفضیل امانت رفته در پیش
چو کرده پیشوائی انبیا را	گرفته پیش راه کبریا را
برون رفته چو و هم تیزهوشان	ز خرگاه کبود سبز پوشان
ازین گردابه چون باد بهشتی	به ساحل گاه قطب آورده کشتی
فلک را قلب در عقرب دریده	اسد را دست بر جبهت کشیده
مجره که کشان پیش بر آتش	درخت خوشه جوجو ز اشتیاقش
کمان را استخوان بر گنج کرده	ترازو را سعادت سنج کرده
رحم بر مادران دهر بسته	ز حیض دختران نعش رسته
ز رفعت تاج داده مشتری را	ربوده ز آفتاب انگشتی را
به دفع نزلیان آسمان گیر	ز جعبه داده جوزا را یکی تیر
چو یوسف شربت در دلو خورده	چو یونس وقفه‌ای در حوت کرده
ثریا در رکابش مانده مدهوش	به سرهنگی حمایل بسته بر دوش

به زیرش نسر طایر پر فشانده	وزو چون نسر واقع باز مانده
ز رنگ‌آمیزی ریحان آن باغ	نهاده چشم خود را مهر مازاغ
چو بیرون رفت از آن میدان خضرا	رکاب افشاند از صحرا به صحرا
بدان پرندگی طاوس اخضر	فکند از سرعتش هم بال و هم پر
چو جبریل از رکابش باز پس گشت	عنان بر زد ز میکائیل بگذشت
سرافیل آمد و بر پر نشاننش	به هودج خانه رفر ف رساننش
ز رفر ف بر رف طوبی علم زد	وز آنجا بر سر سدره قدم زد
جریده بر جریده نقش می‌خواند	بیابان در بیابان رخس می‌راند
چو بنوشت آسمان را فرش بر فرش	به استقبالش آمد تارک عرش
فرس بیرون جهان از کل کونین	علم زد بر سر بر قاب قوسین
قدم برقع ز روی خویش برداشت	حجاب کاینات از پیش برداشت
جهت را جعد بر جبهت شکستند	مکان را نیز برقع باز بستند
محمد در مکان بی‌مکانی	پدید آمد نشان بی‌نشانی
کلام سرمدی بی‌نقل بشنید	خداوند جهان را بی‌جهت دید
به هر عضوی تنش رقصی در آورد	ز هر موئی دلش چشمی بر آورد
و زان دیدن که حیرت حاصلش بود	دلش در چشم و چشمش در دلش بود
خطاب آمد که‌ای مقصود درگاه	هر آن حاجت که مقصود است در خواه
سرای فضل بود از بخل خالی	برات گنج رحمت خواست حالی
گنه کاران امت را دعا کرد	خدایش جمله حاجت‌ها روا کرد
چو پوشید از کرامت خلعت خاص	بیامد باز پس با گنج اخلاص

گلی شد سرو قدری بود کامد	هلالی رفت و بدری بود کامد
خلایق را برات شادی آورد	ز دوزخ نامه آزادی آورد
ز ما بر جان چون او نازنینی	پیایی باد هر دم آفرینی

اندرز و ختم کتاب

نظامی هان و هان تا زنده باشی	چنان خواهم چنان کافکنده باشی
نه بینی در که دریاپرور آمد	از افتادن چگونه بر سر آمد
چو دانه گر بیفتی بر سر آبی	چو خوشه سر مکش کز پا درایی
مدارا کن که خوی چرخ تند است	به همت رو که پای عمر کند است
هوا مسموم شد با گرد می ساز	دوا معدوم شد با درد می ساز
طبيب روزگار افسون فروش است	چو زرافان ازان ده رنگ پوش است
گهی نیشی زند کاین نوش اعضاست	گه آرد ترشیی کاین دفع صفر است
علاج الرأس او انجیدن گوش	دم الاخوین او خون سیاوش
بدین مرهم جراحت بست نتوان	بدین دارو ز علت رست نتوان
چو طفل انگشت خود میمز در این مهد	ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
بگیر آیین خرسندی ز انجیر	که هم طفلسست و هم پستان و هم شیر
بر این رقعہ که شطرنج زیانست	کمینہ بازیش بین الرخانست
دریغ آن شد که در نقش خطرناک	مقابل می شود رخ با رخ خاک
درین خیمه چه گردی بند بر پای	گلو را زین طنابی چند بگشای
برون کش پای ازین پاچیلہ تتگ	که کفش تتگ دارد پای را لنگ
قدم درنه که چون رفتی رسیدی	همان پندار کاین ده را ندیدی
اگر عیشی است صد تیمار با اوست	و گر برگ گلی صد خار با اوست
به تلخی و به ترشی شد جوانی	به صفرا و به سودا زندگانی
به وقت زندگی رنجور حالیم	که با گرگان وحشی در جوالیم
به وقت مرگ با صد داغ حرمان	ز گرگان رفت باید سوی کرمان

ز ما تا مرگ موئی نیز هم نیست	ز گرگان تا به کرمان راه کم نیست
به حسرت بر سر زانو نشسته	سری داریم و آن سر هم شکسته
صواب آن شد که بر زانو نشیند	سری کو هیبت جلاد ببند
ولایت نیست این زندان و چاهست	ولایت بین که ما را کوچگاهست
جگر درتری بر فاب گیریم	ز گرمائی چو آتش تاب گیریم
همه در موی دام و دد گریزیم	چو موئی برف ریزد پر بریزیم
بدین پر تا کجا شاید پریدن	بدین پا تا کجا شاید رسیدن
زهی مثنی ضعیفان ستمکار	ستم کاری کنیم آنگه بهر کار
هم از ماری قفای آن ستم خورد	کسی کو بر پر موری ستم کرد
که زد بر جان موری مرغی راه	به چشم خویش دیدم در گذرگاه
که مرغی دیگر آمد کار او ساخت	هنوز از صید منقارش نپرداخت
که واجب شد طبیعت را مکافات	چو بد کردی مباش ایمن ز آفات
که هر چ آن از تو ببند و نماید	سپهر آینه عدلست و شاید
نه با جان کسی با جان خود کرد	منادی شد جهان را هر که بد کرد
که هر کو چاه کند افتاد در چاه	مگر نشنیدی از فراش این راه
زمین و آسمان بی‌داوری نیست	سرای آفرینش سرسری نیست
در او دری و یاقوتی نهان نیست	هران سنگی که دریائی و کان نیست
ز هر بیخی کند دارو گیائی	چو عیسی هر که درد توتیائی
کجا دانیم کاین گل یا گیاهست	چو ما را چشم عبرت بین تبا هست
تو نیز آخر بسوزی گر چه عودی	گرفتم خود که عطار وجودی

و گر خود علم جالینوس دانی	چو مرگ آمد به جالینوس مانی
چو عاجز وار باید عاقبت مرد	چه افلاطون یونانی چه آن کرد
همان به کاین نصیحت یاد گیریم	که پیش از مرگ یک نوبت بمیریم
ز محنت رست هر کو چشم در بست	بدین تدبیر طوطی از قفس رست
اگر با این کهن گرگ خشن پوست	به صد سوگند چون یوسف شوی دوست
لبادت را چنان بر گاو بندد	که چشمی گرید و چشمیت خندد
چه پنداری کز اینسان هفتخوانی	بود موقوف خونی و استخوانی
بدین قاروره تا چند آبریزی	بدین غربال تا کی خاک بیزی
نخواهد ماند آخر جاودانه	در این نه مطبخ این یک چارخانه
چو وقت آید که وقت آید به آخر	نهانیها کنند از پرده ظاهر
نه بینی گرد ازین دوران که بینی	جز آن قالب که در قلبش نشینی
ازین جا توشه بر کانجا علف نیست	در اینجا جو که آنجا جز صدف نیست
درین مشکین صدفهای نهانی	بسا درها که بینی ارمغانی
نو آیین پرده‌ای بینی دلاویز	نوای او نوازشهای نو خیز
کهن کاران سخن پاکیزه گفتند	سخن بگذار مروارید سفتند
سخنهای کهن زالی مطراست	و گر زال زر است انگار عنقااست
درنگ روزگار و گونه گرد	کند رخسار مروارید را زرد
نگویم زر پیشین نو نیرزد	چو دقیانوس گفتی جو نیرزد
گذشت از پانصد و هفتاد شش سال	نزد بر خط خوبان کس چنین خال
چو دانستم که دارد هر دیاری	ز مهر من عروسی در کناری

طلسم خویش را از هم گسستم	بهر بیتی نشانی باز بستم
بدان تا هر که دارد دیدنم دوست	ببیند مغز جانم را در این پوست
اگر من جان محبوبم تن اینست	و گر یوسف شدم پیراهن اینست
عروسی را که فروش گل نپوشد	اگر پوشد ز چشم از دل نپوشد
همه پوشیده‌ای با ماست ظاهر	چو گفתי خضر خضر آنجاست حاضر
نظامی نیز کاین منظومه خوانی	حضورش در سخن یابی عیانی
نهان کی باشد از تو جلوسازی	که در هر بیت گوید با تو رازی
پس از صد سال اگر گوئی کجا او	ز هر بیتی ندا خیزد که‌ها او
چو کرم قز شدم از کرده خویش	به ریشم بخشم از برگی کنم ریش
حرامم باد اگر آبی خورم خام	حلالی بر نیارم پخته از کام
نخسبم شب که گنجی بر نسنجم	دری بی‌قفل دارد کان کنجم
زمین اصلیم در بردن رنج	که از یک جو پدید آرم بسی گنج
ز دانه گر خورم مثنی به آغاز	دهم وقت درودن خرمنی باز
بران خاکی هزاران آفرین بیش	که مثنی جو خورد گنجی کند پیش

* * *

کسی کو بر نظامی می‌برد رشک	نفس بی‌آه ببند دیده بی‌اشک
بیا گو شب ببین کان کندم را	نه کان کندن ببین جان کندم را
بهر در کز دهن خواهم برآورد	زنم پهلوی به پهلوی چند ناورد
به صد گرمی بسوزانم دماغی	به دست آرم به شب‌ها شب چراغی
فرستم تا ترازو دار شاهان	جوی چندم فرستد عنبرخواهان
خدایا حرف گیران در کمینند	حصاری ده که حرفم را نه بینند

همه کس نیک خواهد خود نباشد	سخن بی حرف نیک و بد نباشد
بداند کاین سخن طرزی غریبست	ولی آن کز معانی با نصیبست
غریبان را سگان باشند دشمن	اگر شیر ی غریبان را میفکن
مرا زد تیغ و شمع خویش را کشت	بسا منکر که آمد تیغ در مشّت
درازش از زبان آمد سوی گوش	بسا گویا که با من گشت خاموش
خری با چارپا آمد فرادست	چو عیسی بر دو زانو پیش بنشست
چو دارم درع زرین آفتابی	چه باک از طعنه خاکی و آبی
کس از من آفتابی در نیاموخت	گر از من کوکی شمعی برافروخت
به صد دستش علم بالا کشیدم	که گر در راه خود یک نره دیدم
دری شد چون که در الماس من زد	و گر سنگی دهن در کاس من زد
چو ترکانش جنبیت می کشم پیش	تحمل بین که بینم هندوی خویش
گه این گنجشک را گویم زهی باز	گه آن بی پرده را موزون کنم ساز
به هر زیفی جز احسنی نگویم	ز هر زاغی بجز چشمی نجویم
به دیگر گوش دارم حلقه در گوش	به گوشی جام تلخیا کنم نوش
چراغی را درین طوفان بادی	نگهدارم به چندین اوستادی
دهندش روغنی از هر ایای	ز هر کشور که برخیزد چراغی
ز باد سردش افشانند کافور	ور اینجا عنبرین شمعی دهد نور
پس هر نکته دشنامی شنیدن	بشکر زهر می باید چشیدن
گریبانم ز سنگ طعنه ها پر	من ازدامن چو دریا ریخته در
کلوخ اندازی ناکرده دریاب	کلوخ انداخته چون خشت در آب

دهان خلق شیرین از زبانم	چو زهر قاتل از تلخی دهانم
چو گاوی در خراس افکنده پویان	همه ره دانه ریز و دانه جویان
چو برقی کو نماید خنده خوش	غریق آب و می‌سوزد در آتش
نه گنجی ای دل از ماران چه نالی	که از ماران نباشد گنج خالی
چو طوس بهشت آید پدیدار	بجای حلقه دریائی کند مار
بدین طوس ماران مهره باشند	که طوسان و ماران خواجه تاشند
نگاری اکدشست این نقش دمساز	پدر هندو و مادر ترک طناز
مسی پوشیده زیر کیمیائی	غلط گفتم که گنجی و اژدهائی
دری در ژرف دریائی نهاده	چراغی بر چلیپائی نهاده
تو در بردار و دریا را رها کن	چراغ از قبله ترسا جدا کن
مبین کاتشگهی را رهنمونست	عبارت بین که طلق اندود خونست
عروسی بکر بین با تخت و با تاج	سرو بن بسته در توحید و معراج

طلب کردن طغرل شاه حکیم نظامی را

ز چشم افسای این لعبت فراغم	چو داد اندیشه جادو دماغم
طریق العقل واحد یادم آمد	ز هر عقلی مبارک بادم آمد
که در بازو کمائی داشتیم سخت	شکایت گونه‌ای می‌کردم از بخت
نشد بر هیچ کاغذ کارم موم	بسی تیر از کمان افکنده بودم
نماند بی‌پها گوهر فروشی	شکایت چون برانگیزد خروشی
ز مه بگذر سخن در آفتابست	چنین مهدی که ماهش در نقابست
رساندندش به چرخ از سر بلندی	خریدندش به چندان دلپسندی
که باور کردندش آمد محالم	پذیرفتند چندان ملک و مال
بجز مشک از هوا گردی ندیده	بسی چینی نورد نابریده
سر افسار زر و طوق کیانی	همان ختلی خرام خسروانی
غلام از ده کنیز از پنج می‌رفت	به شریفم حدیث از گنج می‌رفت
ستورم چون سقط شد بار چون ماند	پذیرشها نگر در کار چون ماند
زمین کشته را ندروده بگذاشت	پذیرنده چگونه رخت برداشت
ز دم بر خویشتن چون شمع تیغی	بدین افسوس می‌خوردم دریغی
به تعجیل درودی داد و بنشست	که ناگه پیکی آمد نامه در دست
به سی فرسنگی آمد موکب شاه	که سی روزه سفر کن کاینک از راه
کلید خویش را مگذار در بند	ترا خواهد که ببند روزکی چند
همه شهنه همه تعویذ را هست	مثالم داد کاین توقیع شاهست
سه جا بوسیدم و سر بر گشادم	مثال شاه را بر سر نهادم
کلیدم ز آهن آمد آهن از سنگ	فرو خواندم مر آن فرمان به فرهنگ

در آوردم به پشت بارگی پای	به عزم خدمت شه جستم از جای
گرفته رقص در کوه و بیابان	برون راندم سوی صحرا شتابان
گرو بردم ز مرغان در پریدن	ز گوران تک ربودم در دویدن
ز من رقص تر مرکب بزم	ز رقص ره نمی شد طبع سیرم
به تارک راه می رفتم چو پرگار	همه ره سجده می بردم قلع و ار
دعای دولت شه می شنیدم	به هر منزل کزان ره می بردم
بشکر شه دعائی تازه کردم	بهر چشمه که آبی تازه خوردم
ز لطف شاه می دادم درودی	نسیم دولت از هر کوه ورودی
زمین در زیر من چون عنبر خام	ز مشکین بوی آن حضرت بهر گام
زمین بوس بساط شاه کردم	چو بر خود رنج ره کوتاه کردم
که چشمه بر لب دریا گذر کرد	درون شد قاصد و شه را خبر کرد
ز دریا داد گوهرها به غواص	برون آمد ز درگه حاجب خاص
عطارد را به برج ماه بردند	مرا در بزمگاه شاه بردند
به تاج کبکباد و تخت جمشید	نشسته شاه چون تابنده خورشید
مه از سرهنگ پاسبان دشنه خورده	زمین بوسش فلک را تشنه کرده
فکنده قیروان را جامه در قیر	شکوه تاجش از فر جهانگیر
به نوبتگاه درگاهش کمر بند	طرفداران ز سقسین تا سمرقند
همه در حمل بر حمل ایستاده	درش بر حمل کشورها گشاده
که در دل بود هم در هم نهنگش	به دریا ماند موج نیل رنگش
نهاده تاج دولت بر سر بخت	سر تاج قزلشاه از سر تخت

ز حوضکهای می پر کرده کشتی	بهشتی بزمش از بزم بهشتی
گهی شهری و گاهی حمل شهری	کف رادش به هر کس داده بهری
قدر خان را در آن در تتگباری	ز تیغ تنگ چشمان حصاری
رسانیده به چرخ زهره آهنگ	خروش ارغنون و ناله چنگ
بریشم پوش پیراهن دریده	به ریشم زن نواها بر کشیده
نوازش متفق در جان نوازی	نواها مختلف در پردهسازی
زده بر زخمهای چنگ نالان	غزلهای نظامی را غزالان
شهنشه خورده می بدخواه شه مست	گرفته ساقیان می بر کف دست
فزودش شادیی بر شادکامی	چو دادندش خبر کامد نظامی
نه زان پشیمی که زاهد در کله داشت	شکوه زهد من بر من نگهداشت
مدارای مرا پی بر گرفتن	بفرمود از میان می بر گرفتن
به سجده مطربان را کرد خرسند	به خدمت ساقیان را داشت در بند
نظامی را شویم از رود و از جام	اشارت کرد کاین یک روز تا شام
سراسر قولهای او سرود است	نواي نظم او خوشتر ز رود است
که آب زندگی با خضر یابیم	چو خضر آمد ز باده سر بتابیم
درای ای طاق با هر دانشی جفت	پس آنکه حاجب خاص آمد و گفت
چو ذره کو گراید سوی خورشید	درون رفتم تنی لرزنده چون بید
سرافکنده فکنده هر دو در پیش	سر خود همچنان بر گردن خویش
چو دیدم آسمان برخاست از جای	بدان تا بوسم او را چون زمین پای
به موری چون سلیمان کرد بازی	گرفتم در کنار از دل نوازی

من از تمکین او جوشی گرفتم	دو عالم را در آغوشی گرفتم
چو بر پای ایستادم گفت بنشین	به سوگندم نشاند این منزلت بین
قیام خدمتش را نقش بستم	چو گفت اقبال او بنشین نشستم
سخن گفتم چو دولت وقت می‌دید	سخنهائی که دولت می‌پسندید
از آن بذله که رضوانش پسندد	زبانی گر به گوش آرد بخندد
نصیحتها که شاهان را بشاید	وصیتها کز او درها گشاید
بسی پالوده‌های زعفرانی	به شکر خندشان دادم نهانی
گهی چون ابرشان گریه گشادم	گهی چو گل نشاط خنده دادم
چنان گفتم که شاه احسنت می‌گفت	خرد بیدار می‌شد چهل می‌خفت
سماع ساقیان را کرده مدهوش	مغنی را شه دستان فراموش
در آمد راوی و بر خواند چون در	ثنائی کان بساز از گنج شد پر
حدیثم را چو خسرو گوش می‌کرد	ز شیرینی دهن پر نوش می‌کرد
حکایت چون به شیرینی در آمد	حدیث خسرو و شیرین بر آمد
شهنشه دست بر دوشم نهاده	ز تحسین حلقه در گوشم نهاده
شکر ریزان همی کرد از عنایت	حدیث خسرو و شیرین حکایت
که گوهر بند بنیادی نهادی	در آن صنعت سخن را داد دادی
گزارشهای بی‌اندازه کردی	بدان تاریخ ما را تازه کردی
نه گل دارد بدین تری هوایی	نه بلبل زین نوآئین تر نوائی
گشاده خواندن او بیت بر بیت	رگ مفاوج را چون روغن زیت
ز طلق اندودگی کامد حریرش	هم آتش دایه شد هم ز مهریرش

چه حلوا کرده‌ای در جوش این جیش	که هر کو می‌خورد می‌گوید العیش
در آن پالوده پالوده چون شیر	ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
عروسی را بدان شیرین سواری	که بودش برقع شیرین عماری
چو بر دندان ما کردی حلالش	چه دندان مزد شد با زلف و خالش
ترا هم بر من و هم بر برادر	معاشی فرض شد چون شیر مادر
برادر کو شهنشاه جهان بود	جهان را هم ملک هم پهلوان بود
بدان نامه که بردی سالها رنج	چه دادت دست مزد از گوهر و گنج
شنیدم قرع‌های زد بر خلاصت	دو پاره ده نوشت از ملک خاصیت
چه گوئی آن دهن دادند یا نه	مثال ده فرستادند یانه
چو دانستم که خواهد فیض دریا	که گردد کار بازرگان مهیا
همان خاک خراب آباد گردد	به بند افتاده‌ای آزاد گردد
دعای تازه‌ای خواندم چو بختش	به گوهر بر گرفتم پای تختش
چو بر خواندم دعای دولت شاه	ز بازیهای چرخش کردم آگاه
که من یاقوت این تاج مکلل	نه از بهر بها بر بستم اول
دری دیدم به کیوان بر کشیده	به بی‌مثلی جهان مثلش ندیده
برو نقشی نوشتم تا بماند	دهد بر من در ودی آنکه خواند
مرا مقصود ازین شیرین فسانه	دعای خسروان آمد بهانه
چو شکر خسرو آمد بر زبانه	فسون شکر و شیرین چه خوانم
بلی شاه سعید از خاص خویشم	پذیرفت آنچه فرمودی ز پیشم
چو بحر عمر او کشتی روان کرد	مرا نه جمله عالم را زیان کرد

ولی چون هست شاهی چون تو بر جای	همان شهزادگان کشور آرای
از آن پذیرفتهای رغبت‌انگیز	دگر باره شود بازار من تیز
پذیرفت آن دعا و حمد را شاه	به اخلاصی که بود از دل بدو راه
چو خو با حمد و با اخلاص من کرد	ده حدونیان را خص من کرد
به مملوکی خطی دادم مسلسل	به توقیع قز لشاهی مسجل
که شد بخشیده این ده بر تمامی	ز ما برزاد برزاد نظامی
به ملک طلق دادم بی غرامت	به طلقی ملک او شد تا قیامت
کسی کاین راستی را نیست باور	منش خصم و خدایش باد داور
اگر طعنی زند بر وی خسیسی	بجز وحشت مباد او را انیسی
به لعنت باد تا باشد زمانه	تبارش تیر لعنت را نشانه
چو کار افتاده‌ای را کار شد راست	در گنجینه بگشاد و براراست
دروغ را به تأیید الهی	بروغم را به خلعت‌های شاهی
چو از تشریف خود منشوریم داد	به طاعت گاه خود دستوریم داد
شدم نزدیک شه با بخت مسعود	وزو باز آمدم با تخت محمود
چنان رفتم که سوی کعبه حجاج	چنان باز آمدم کاحمد ز معراج
شنیدم حاسدی ز آنها که دانی	که دزد کیسه بر باشد نهانی
به یوسف صورتی گرگی همی زاد	به لوزینه درون الماس می‌داد
که‌ای گیتی نگشته حق شناست	ز بهر چیست چندینی سپاست
عروسی کاسمان بوسید پایش	دهی ویرانه باشد رو نمایش؟
دهی و آنگه چه ده چون کوره تنگ	که باشد طول و عرضش نیم فرسنگ

ندارد دخل و خرجش کیسه‌پرداز	سوادش نیم کار ملک ابخاز
چنین دادم جواب حاسد خویش	که نعمت خواره را کفران میندیش
چرا می‌باید ای سالوک نقاب	در آن ویرانه افتادن چو مهتاب
بحمد من نگر حمدونیان چیست	که یک حمد اینچنین به کانچنان بیست
اگر بینی در آن ده کار و کشتی	مرا در هر سخن بینی بهشتی
گر او دارد ز دانه خوشه پر	من آرم خوشه خوشه دانه در
گر او را ز ابر فیض آب فراتست	مرا در فیض لب آب حیاتست
گر او را بیشه‌ای با استوار است	مرا صد بیشه از عود قمار است
سپاس من نه از وجه منالست	بدان وجهست کاین وجهی حلالست
و گر دارد خرابی سوی او راه	خراب آباد کن بس دولت شاه
ز خرواری صدف یک دانه در به	زالال اندک از طوفان پر به
نه این ده شاه عالم رای آن داشت	که ده بخشد چو خدمت جای آن داشت
ولی چون ملک خرسندیم را دید	ولایت در خور خواهنده بخشید
چو من خرسندم و بخشنده خشنود	تو نقد بوالفضولی خرج کن زود

تأسف بر مرگ شمس‌الدین محمد جهان پهلوان

چه می‌گفتم سخن محمل کجا راند	کجا می‌رفتم و رختم کجا ماند
به سلطانی چو شه نوبت فرو کوفت	غبار فتنه از گیتی فرو روفت
شکوهش پنج نوبت بر فلک برد	نفادش کرد هفت اقلیم را خرد
خروش طبل وی گفتی دو میل است	که می‌دانست کان طبل رحیل است
نفیر کوس گفتی تا دو ماهست	که را در دل که شه در کوچگاهست
بران اورنگش آرام اندکی بود	چو برقش زادن و مردن یکی بود
بری ناخورده از باغ جوانی	چو ذوالقرنین از آب زندگانی
شهادت یافت از زخم بداندیش	که باداش آن جهان پاداش ازین بیش
سه پایه بر فلک زد زین خرابی	گذشت از پایه خاکی و آبی
گر آن دریا شد این درها بجایند	که بر ما بیش از آن درها گشایند
گر او را سوی گوهر گرم شد پای	نسب‌داران گوهر باد بر جای
گر او را فیض رحمت گشت ساقی	جهان بر وارثانش باد باقی
گر او را خاک داد از تخته‌بندی	مباد این تخت گیران را گزندی
گر او بی‌تاج شد تاجش رضاباد	سر این تاج‌داران را بقا باد
خصوص آن وارث اعمار شاهان	نظرگاه دعای نیک خواهان
موید نصره‌الدین کافرینش	ز نام او پذیرد نور بینش
پناه خسروان اعظم اتابک	فریدون‌وار بر علم مبارک
ابوبکر محمد کز سر داد	ابوبکر و محمد را کند شاد
به شاهی تاج بخش تاج‌داران	به دولت یادگار شهریاران
به دانائیش هفت اختر شکر خند	بمولائیش نه گردون کمر بند

ستاره پایه تخت بلندش	فلک را بوسه گه سم سمندش
سریرش باد در کشور گشائی	وثیقت نامه کشور خدائی
جهان را تا ابد شاه جهان باد	بر آنچ امید دارد کامران باد
سعادت یار او در کامرانی	مساعد با سعادت زندگانی
سخن را بر سعادت ختم کردم	ورق کاینجا رساندم در نوردم
خدایا هر چه رفت از سهوکاری	بیامرز از کرم کامرزگاری
روانش باد جفت شادکامی	که گوید باد رحمت بر نظامی

پایان.